# دیوان حافظ شیراز

مرتبہ و مصححہ

## ابو الفتح عبد الرحیم

حسب الحکم سرکار

مطبوعہ مطبع جامعہ عثمانیہ سرکار عالی

پس از حمد و صلوٰة نموده می آید که راقم حروف از بدو شعور شغفی تمام بمطالعهٔ دیوان حافظ داشتم و نسخهای این دیوان را که در هندوستان و ایران و فرنگستان طبع نموده اند بدست آورده مطالعه می نمودم - در عین مطالعه بر غلطهائے آں واقف شده می خواستم که نسخه از سر نو ترتیب دهم لیکن بسبب موانع عدیده این داعیه در حیّز تعویق می ماند آخر الامر در صدد فراهم آوردن نسخهای قلمی این دیوان شده بیشتری از نسخهای قلمی را از سر تا سر گشتم معلوم شد که بعد از قرن ثامن هجرت تصرفات بسیار چه از حذف و زیادت و چه از تغییر و تبدیل درین دیوان شده و در دیوانهائے قلمی کہنه یک بیت است که بجای آں در دواوین متعارفه دو سه بیت یافته میشود و تعداد اشعار غزل در نسخهای کہنه اقل پنج بیت است و اکثر هفت و نه بیت و زیاده برین نیست الا بطریق ندرت لیکن در دواوین مروجه تعداد اشعار در اکثر غزلها زیاده از نه بیت است بلکه تا بست هم دیده شده و در یک قافیه دو بلکه زیاده شعر هم در دواوین موجوده یافته میشود حالانکه دیوانهای کہنه ازاں مبرّا است - از تتبع معلوم شده که تعداد غزلیات دواوین مطبوعه مروجه

بمقابله دواوین نسخهٔ قلمی قریباً دو چند است و از تصحیف و تحریف چه حرف توان زد که کم غزلی
از تصرف و تبدیل الفاظ سالم مانده و سبب این همه خرابی بجز بی تمیزی کتاب کم سواد نیست
که در نقل خطاها نموده و همین نسخه جات بلا تصحیح بچاپ رسیده اند ـ اسقام این دیوان از سه قسم
بیرون نیست اول سهو کتابت که دران تصحیف هم شامل است دوم تصرف در الفاظ که بسبب
ناواقفیت اصل لفظ یا بسبب عدم ادراک معنی شعر نموده اند سوم حذف و زیادت اشعار و غزلیات
از امثلهٔ ذیل که برای توضیح هر تصرف ایراد کرده می شود حال آن معلوم خواهد شد ـ

## (۱) سهو کتابت و تصحیف ـ

(۱) بوسه از لب شیرین تو دل خواست بجان — بشکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم

مزاد در فارسی بمعنی زیادت مستعمل است و مزاد کردن متاع کنایه از بالا کردن نرخ متاع است
مقصود قایل این است که هرچند دل بوسه از لب شیرین او بعوض جان خواست لیکن لبش
بدین راضی نیست و زیاده از جان می خواهد ناواقفان که این مطلب را نفهمیده اند مزاد را مراد گمان
برده اند ـ میجر جارت سکرٹری بورڈ آف اگزامنرس کلکته که دیوان حافظ در کلکته طبع
نموده درین شعر مراد خوانده و دیگران چون مراد را خلاف مقصود دیدند دران تصرف نموده مراد ز شکرخند
ابو علی محمد شیرازی المتخلص به قدسی که دیوان حافظ را سنه ۱۲۳۱ طبع نموده درین شعر مراد نوشته ع

آشنا را حال این است وای بر بیگانه

(۲) از نهیبش بچه می افگند شیر — در بیابان نام او چون می شنید

بچه افگندن شیر از نهیب کسی کنایه از آن است که مهابت وی در درجهٔ قصوی است لیکن
در دواوین مطبوعه بجای بچه افگندن پنجه افگندن نوشته اند ـ

(۳) نتوان بقلم نوشت شوقش — گر تیر فلک شود دبیرم

تیر فلک عطارد را گویند که سیاره معروف است و شعرا عطارد را دبیر فلک بسته اند
مقصود شاعر این است که شوق من بدان مثابه است که نوشتن آن بقلم امکان ندارد و هرچند
دبیری مثل دبیر فلک متعهد این امر شود ـ در دواوین مطبوعه حتی در نسخهٔ قدسی مذکور این لفظ را
پیر فلک نوشته اند ـ

(۴) بجبر خاطر ما کوشش کہیں کلاہ نمد — بسا شکست کہ بر افسر شہی آورد

جبر بمعنی شکستہ را بستن است و اینجا مراد از تالیف قلب است لیکن در نسخہ عامہ بجائے این

بجبر خاطر ما کوشش الخ نوشتہ اند

(۵) با چنیں خُبرتم از دست بشد صرفہ کار — در غم افزوده ام آنچہ از دل و جان کاستہ ام

خُبرة بمعنی دانش است و در مصرع ثانی از دل و جان کاستن اشارہ است از رنج بردن در تحصیل علم محرفین بجای خُبرة حیرت نوشتہ اند۔

## (۲) تصرف دیگر تحریف است

یعنی نہادن لفظی بجای لفظی و امثلہ آن این است

(۱) طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک — چو درد در تو نہ بیند کَیَت دوا بکند

بجای کَیَت کہ بمعنی کے ترا است در جمیع نسخ کرا دوا بکند نوشتہ اند و لطافت کَیَت مقابلہ کرا ظاہر است۔

(۲) بار غم او عرض بہر کس کہ نمودند — عاجز شد و این قرعہ بنام بشر افتاد

در دواوین متعارفہ حتی در نسخہ میجر جارٹ کہ بزعم بعضی بہترین نسخہ ہاست و در نسخہ قدسی شیرازی بجای بنام بشر بنامم بسر افتاد نوشتہ اند و مصرع را چنیں خواندہ اند

عاجز شد و این قرعہ بنامم بسر افتاد

و این خطائی است فاحش و از ہمیں عالم است این شعر حافظ

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعہ کار بنام من دیوانہ زدند

درین شعر در نسخ عامہ بجای قرعہ کار۔ قرعہ فال نوشتہ اند حالانکہ قرعہ زدن درین مقام برای تفاؤل نیست بلکہ برای نامزد کردن است بر کاری فافہم

(۳) بی معرفت مباش کہ در من یزید عشق — اہل نظر معاملہ با آشنا کنند

من یزید نوعی از بیع است کہ دران متاع از آن آنکس باشد کہ ثمن زیادہ کند و در عرف این دیار چنیں بیع را نیلام خوانند و بمعنی بازار و جای فروش ہم می آید۔ نا واقفان بجای من یزید من مزید نوشتہ اند و قدسی شیرازی ہم کہ ذکر او بالا گذشت پی باصل لفظ نبردہ آنرا از آیہ کریمہ

هَل مِن مَزِید کہ مقولۂ جہنم است مقتبس پنداشتہ۔ شعر فہمی اورا از اینجا قیاس تواں کرد
وچوں ذکر شعر فہمی او درمیان آمد دو شعر دیگر کہ دراں داد خوش فہمی دادہ برای ضیافت طبع
ناظرین اینجا نوشتہ میشود۔ در شعر

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ　　چرا کہ وعدہ تو کردی و او بجا آورد

گفتہ کہ مراد از شیخ حضرت آدم ابو البشر است کہ باوجود آنکہ با خدای تعالی وعدہ نخوردن
گندم کردہ بود۔ بخورد و ارتکاب معصیت نمودہ۔ وحضرت امیر المومنین باآنکہ ہیچ وعدہ نکردہ بود
ازاں ہیچ نخورد۔ سبحان اللہ ع

اینچہ سخن و اینچہ زباندانی است

حضرت آدم با خداے تعالی کجا وعدہ کردہ بود کہ من گندم را نخواہم خورد۔ حق تعالی
آدم و زوجۂ اورا امر فرمودہ بود لَا تَقرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَة خطای آدم ایں بود کہ ایں امر را فراموش
کردہ نہ آنکہ با خدا وعدہ کردہ بود و خلاف وعدہ نمودہ۔ خطای دیگر اینستکہ از کجا ثابت
شدہ کہ حضرت امیر در مدۃ العمر گندم نخوردہ بود و ذریات آدم کے بدیں امر مکلف اند
کہ گندم نخورند۔

مطلب شعر ایں است کہ شیخ کہ زاہد ظاہر پرست است مرا وعدہ شراب طہور می دہد کہ
بعد از مرگ در جنت خواہد رسید لیکن پیر مغاں مرا ہمیں جا شراب میدہد۔ اگر از شراب معنی ظاہر
مراد دارند۔ مراد از ہمیں خمر است و اگر بیخودی و مستی مراد دارند پس ظاہر است کہ پیر مغاں کہ مراد
از پیر طریقت است مریداں را طریق ایں مستی تعلیم می کند۔

و شعر دیگر کہ دراں ہم خطای فاحش نمودہ ایں است ؎

خیز تا خاطر بداں ترک سمرقندی دہیم
کز نسیمش بوی جوی مولیاں آید ہمی

دریں شعر خواجہ حافظ اشارہ بشعر مشہور رودکی نمودہ است۔

یاد یار مہرباں آید ہمی　　بوی جوی مولیاں آید ہمی

مولیاں نام رودی است نزدیک بہ سمرقند۔
دریں شعر قدسی مذکور مولیاں را مولتان خواندہ معنی ایں نوشتہ کہ شہری است در ہندوستان
سبحان اللہ ثم سبحان اللہ ع

چه خوش گفت است سعدی در زلیخا — الایا ایها الساقی ادر کاساً وناولها

و باز بر سر سخن سابق شویم

بار دیگر ما بقصه آمدیم — ما ازیں قصه برون خود کے شدیم

و در شعر دیگر هم که لفظ من یزید واقع شده محرفین من مزید خوانده اند

توران شه خجسته که در من یزید فضل — شد منت مواهب او طوق گردنم

(۴) بیار باده بجور ز آنکه پیر میکده دوش — بسی حدیث ز عفو رحیم و رحمن گفت

دریں شعر بجای ز عفو رحیم و رحمن - غفور و رحیم و رحمن خوانده اند۔

(۵) دوش ازیں غصه نخفتم که فقیهی میگفت — حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

در جمله نسخ موجوده دریں شعر بجای فقیهی حکیمی نوشته اند و بی ربطی ایں لفظ ظاهر است

(۶) هنرِ بی عیب حرمان نیست لیکن — ز من محروم تر کی فاضلی بود

ایں شعر در دواوین مروجه چنیں نوشته اند ع

هنر بی عیب حرمان بود لیکن

ز من محروم تر کے سائلی بود

و ایں شعر هیچ معنی دارد

(۷) خوش خبر دادی ای نسیم شمال — که بما می رسد زمان وصال

بجای خوش خبر دادی خوش خبر باش و خوش خبر بادی نوشته اند و رکاکت ایں ظاهر است۔

(۸) ز هر رندان آموخته راهی بدهست — منکه بد نام جهانم چه صلاح اندیشم

راه بده داشتن و راه بده بودن بمعنی صورت معقولیت و اخلاق است و کسانیکه ازیں اصطلاح غافل بودند۔ راهی بدهست یار اهی بد نیست و کاری به است نوشته اند۔

(۹) پا منه با خود که مقصد گم کنی — پا منه پا اندریں ره بی دلیل

پا با خود نهان کنایه از بی رهنما راه رفتن است لیکن در جمله دواوین موجوده پا بنه بر خود که مقصد گم کنی نوشته اند و ایں هیچ معنی ندارد۔

(۱۰) رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یارب مبارکباد بر سرو و سمن

در اکثر دواوین مروجه افسر سلطان گل الخ نوشته اند حالانکه افسر اینجا هیچ مناسبت ندارد

معلوم است که هر جا که سلطان عزّ ذکره اوّل علم او پیدا می شود تاج او۔

(۱۱) امور مصلحت ملک خسروان دانند | گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

بجای امور مصلحت ملک که علی الظاهر بهتر است رموز مملکت خویش نوشته اند حالانکه خسروان و مدبران از امور مصلحت ملک با خبر می باشند نه از رموز مملکت منشاء غلطی این است که رموز را بمعنی اسرار فهمیده چنین تصرف نموده اند و الا فی الحقیقت معنی رمز بلب و ابرو وغیره اشارت کردن است نه سر و راز ملک

(۱۲) چنگ در پرده همین می دهدت پند ولی | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در جمله دواوین حتی در نسخهٔ قدسی و جارٹ "همی می دهدت" نوشته اند حالانکه همی دمی بمعنی هم می آید و اجتماع هر دو بیجاست

(۱۳) وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و سر ولے | می روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

بچشم و سر ترجمه بالراس والعین است که در مقام کمال طوع گویند و ناواقفان این را بچشم و جان و لے ساخته اند۔

(۱۴) سیرم ز جان خود بسر راستان ولے | بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی رسد

بسر راستان بمعنی قسم بسر راستان است۔ و در یں شعر بدل دوستان نوشته اند و قسم خوردن به سر متعارف است نه بدل۔

(۱۵) غمم ار خوری از ین پس بکم ز غم خوری بس | نظری که جز تو با کس نظر دگر ندارم

در مصرع ثانی بعد از نظری لفظ کن مقدر است لیکن ناواقفان تصرف نموده چنین نوشته اند

ع نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم

و این مصرع هیچ معنی ندارد۔

(۱۶) ای منعم آخر از خوان جودت | تا چند باشم از بی نصیبان

در دواوین مطبوعه ع ای منعم آخر از خوان وصلت الخ نوشته اند و قباحت این ظاهر است

(۱۷) سُلیمیٰ منذ حلّت بالعراق | اُلاقی مِن نَواها ما اُلاقی

نوا بمعنی جدائی و فراق است و در یں شعر همین مناسب است لیکن در نسخ متداوله اُلاقی مِن هواها ما الاقی نوشته اند۔

(۱۸) برطلق سپهر آن قرصهٔ سیم و زر که هست | از لب خوان حشمت سهل ترین نواله باد

درین شعر در نسخ متداوله نه طبق سحر و آن الخ دیده شد و این محض بی معنی است۔

(۱۹) اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

درین شعر لفظ سلیمان صحیح و مطابق واقع است لیکن در نسخ مروجه دیو مسلمان نشود نوشته اند و این خطای فاحش است۔

(۲۰) ساغر می بر کفم نه تا ز تن — برکشم این دلق ازرق فام را

در نسخهٔ مطبوعهٔ یوروپ تا ز بر نوشته و در نسخ مروجهٔ این دیار تا ز سر نوشته اند۔ و هر دو خطاست صحیح همان است که بالا نوشته شد۔

(۲۱) در غزل ۵

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

دو شعر دیده شد۔

(۱) بیا تا در صف رندان به بانگ چنگ می نوشیم — که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

(۲) خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش — که کار عشق ازین افسانه بی قانون نخواهد شد۔

شعر دوم الحاقی است چنانکه از تفصیل آینده ظاهر خواهد شد۔

مصرع اول شعر دوم در غزل دیگر (یعنی دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد ؎ ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد) با اندک تفاوت موجود است۔

نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش ؎ که غیر از چنگ و نی عیشی مرا در سر نمیگیرد۔

و مصرع دوم محض بی معنی است

میجر جارٹ در نسخهٔ خود شعر دوم بدین طور نوشته۔

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — که کار عشق ازین اسباب بی افسون نخواهد شد

لیکن مصرع اول این شعر در غزل دیگر (شراب تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش ؎ که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش) موجود است۔

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

وز همین عالم است این شعر

نه انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ — به صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

و این شعر محض بی معنی است مصرع اول این شعر در شعر دیگر هم موجود است۔

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — کزین فسانه هزار ان هزار دارد یاد

(۲۲) در غزل — رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

سه شعر دیده شد که متحد المعنی است۔

(۱) سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

(۲) سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

(۳) سحر ز هاتف غیبم بگوش جان برسید — که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

ازین سه شعر دو شعر الحاقی است و صحیح یک شعر است۔

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

## (۳) تصرف سوم حذف و زیادت

از اصل کلام حافظ آنچه متروک شده بعد از ملاحظه این دیوان واضح خواهد شد و زیادت و الحاق هم درین کتابت شده غزلهای الحاقی را در ضمیمه علیحده نوشته ام بعض غزلهای الحاقی که نام ناظم آنها معلوم شده اینجا نوشته می شود و بجهت اختصار بر ذکر مطلع اکتفا نموده شد۔ اشعار متفرقهٔ الحاقی را در ضمن هر غزل نوشته شد تا تنبیه باشد بر اینکه این کلام حافظ نیست۔

# غزلیات سعدی

(۱) پروانه نمی شکیبد از نور — در قصد کشد بسوز و از دور

(۲) برخیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم

(۳) یک امشبی که هم آغوش شاهد شکرم — گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

(۴) بوی بهار آمد بنال ای بلبل شکین نفس — در پای بندی ای چو من فریاد مسکین از قفس

(۵) برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ — شاید دمی ز کلفت گیتی دهد فراغ

اشعار متفرقهٔ سعدی که در دیوان حافظ در ضمن غزلیات و غیره یافته میشود۔

(۱) سالها در فکر آن بودم که گفت / پیلبانی بر لب دریای نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی / یا بنا کن خانه در خورد پیل

(۲) باز آ که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

(۳) بیا بکشتی می ده که آب دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

(۴) گر بر حساب روز جزا مطلع شوی / درویشی اختیار کنی بر توانگری

(۵) ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است / که بشمشیر میسر نشود سلطان را

## مثنوی سعدی

سگ بر آن آدمی شرف دارد / که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید / تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دوست در مطعوم / سگ ز بیرون آستان محروم

## غزلیات سلمان ساوجی که در دیوان حافظ دیده شد

(۱) ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

(۲) زلفش سیه خم به خم اندر زده باز / وقت من شوریده بهم برزده باز

(۳) تو که خورشید صفت بر همه کس می‌تابی / من چه کردم که چنین روی ز من می‌تابی

## رباعیات سلمان

(۱) گفتم که مگر باتفاق اصحاب / در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب / کای بی‌خبران فصل گل و ترک شراب

این رباعی را در رباعیات خیام هم نوشته اند۔

(۲) ماهم که رخش روشنی خور بگرفت / گرد خطش بنفشه یکسر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت / وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت

(۳) ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده / یاقوت لبت دُرِّ عدن پرورده
همچو لب خود مدام جان می‌پرور / زان راح که روحی است بدن پرورده

(۴) جز نقش تو در نظر نیاید ما را — جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوش آید همه را در عهدت — حقا که به چشم در نیاید ما را

(۵) دل با رخ تو سر تعشق دارد — چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم چه دل — کان وجه بناز کی تعلق دارد

(۶) من با کمر تو در میان کردم دست — پندا شتمش که در میان چیزی هست
پیداست کز آن میان چه بربست کمر — تا من ز کمر چه طرف بتوانم بست

## غزلیات اوحدی

(۱) با یار بیوفا نتوان گفت حال خویش — آن به که دم فرو کشم از قیل و قال خویش
(۲) منم غریب دیار تو ای غریب نواز — دمی بحال غریب دیار خود پرداز
(۳) در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

## غزل ادیب صابر

(۱) میخوارگان که باده برطل گران خورند — رطل گران ز بهر غم بیکران خورند

## غزل آصفی بلخی

(۱) ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ — ذکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ

خواجه حافظ دیوان خود را خود مرتب نفرمود - بعد از انتقال او یکی از معتقدین آنجناب که محمد گلندام نام داشت دیوان او را ترتیب داده دیباچه بران نوشت و امروز دیوانی که در هند و ایران رائج است همان مدونهٔ محمد گلندام است لیکن این دیوان برقرار خود نمانده بلکه دیباچه او را هم تغییر داده اند از دیباچه محمد گلندام معلوم نمی شود که او چند سال بعد از وفات خواجه دیوان را مرتب نموده - لیکن از بعض قرائن چنان مستفاد میشود که پیش از ترتیب او هم مجموعه در میان مردم رائج بود و همان مجموعه را تهذیب و ترتیب داده دیباچه بران افزوده و این معنی از دیوانهائے حافظ که چند سال بعد از وفات او نوشته شده است بوضوح می پیوندد که در آنها ترتیب غزلیات

و اشعار از نسخهٔ محمد گلندام مختلف است۔

وفات خواجه در ۷۹۱ھ اتفاق افتاده و دیوان او بیش از چند سال برقرار خود نمانده از قرن ثامن هجرت تا این زمان دیوان حافظ محل تصرفات بوده۔

دو صد و پنجاه سال بعد از وفات خواجه دانشمندی از اتراک عثمانیه که ساکن باسنیا بود دیوان او را جمع و ترتیب نموده با شرح ترکی قلیلی از غزلیات طبع نمود۔ نسخه که در اسلامبول چاپ شده نقل نسخهٔ سودی است و نقل آن از اهل فرنگ در لیپزک و وینا طبع نموده اند۔

یکی از اهل المان که هر براکهاس نام داشت نقل سودی را در ۱۸۵۴ع در لیپزک طبع نموده و پیش از طبع نسخهٔ سودی را با نسخهٔ مطبوعهٔ کلکته که در ۱۸۲۸ع در حروف طبع نموده بودند مقابله نموده در آن تصرفها نمود۔ و این دیوان مدونهٔ هر براکهاس را میجر جارت سکرتری بورڈ آف اگزامنرس کلکته با دو دیوان قلمی مقابله نموده نسخهٔ جدید مرتب کرد و این را بنام خود شهرت داده در کلکته در ۱۸۵۸ع طبع نمود حال نسخهٔ جارت بعد از مطالعهٔ این دیوان معلوم خواهد شد۔

شخصی از اهل ایران مسمی به ابوعلی متخلص به قدسی۔ دیوان حافظ را تصحیح نموده در ۱۳۲۲ در مطبع ناصری بمبئی طبع نموده۔ درین دیوان بعض اغلاط را تصحیح نموده لیکن بیشتری باقی ماند چنانکه حال آن بعد از رجوع بدین نسخه معلوم خواهد شد۔ قدسی از ملحقات حسابی برنگرفت و غزلیات دیگران را که در تذکره جات بنام ناظمین آنها نوشته اند۔ بنام حافظ بنوشت ورای این سهو و خطاهای دیگر هم نموده که درین دیوان اشارت بآنها خواهد رفت۔

غیر این سه نسخه (یعنی نسخهٔ سودی۔ نسخهٔ جارت۔ نسخهٔ قدسی) هیچ نسخهٔ مستند موجود نیست و کلام حافظ را مغشوش و کلام دیگران را در دیوان او مخلوط ساخته اند لاجرم این همه زحمت بر خود گوارا کرده دیوانی از سر نو ترتیب دادم و بجز نسخهای قلمی که پیش از سنه الف هجری نوشته شده بود نظر بر دیگر نسخ غیر معتبره نینداختم و هر لفظ را که اختیار نمودم سند آن از کتب لغت وغیره بر آوردم۔

بتحقیق راقم خواجه حافظ بجز غزل دیگر اصناف سخن را نورزیده و بعض تذکره نویسان مثل دولت شاه وغیره هم بدین معنی تصریح نموده اند و احیاناً اگر مدح سلاطین و وزرا می نمود در ضمن غزل چند بیت می فرمود لیکن در نسخه جات موجوده قصائد در مدح شاه شیخ بو اسحٰق و شاه شجاع و شاه منصور و جلال الدین تورانشاه و محمد ابن علی هم یافته میشود و در نسخ قدیمه دیوان یازده قطعه

ولیست رباعی دیده شد و از ساقی نامه و مغنی نامه و ترجیع بند و ترکیب بند و مخمس در آنها اثری نیست

# حالاتِ حافظ

اسمش شمس الدین محمدؒ است سنہ ولادت او در ہیچ کتاب بنظر نیامده لیکن چون وفات او در سنہ ۷۹۱ھ احدی و تسعین و سبعمایه واقع شده و گفته اند که دران آوان عمر او بهفتاد و پنج سال رسیده بود پس سنہ ولادت او ۷۱۶ھ باشد والد خواجه بهاؤ الدین نام داشت و جد او را کمال الدین نام بوده ـ بعضی جدّ او را متوطن تویسرکان من مضافات همدان گفته اند و خواجه در رباعی محمد را رودآوری گفته (در خطه شیراز بنام است و نشان ٭ رودآوری محمد حافظ نام) و رودآور قصبه ایست از مضافات همدان ـ بزمانه اتابکان شیراز جد او ترک وطن کرده در شیراز رحل اقامت انداخت گویند که پدر خواجه بذریعه تجارت مال وافر اندوخته بود اما هنوز خواجه در حداثت سن بود که پدرش عالم فانی را پدرود کرد و سوای خواجه دو فرزند که بزرگتر از خواجه بودند و یک دختر و یک مخلّفه ازو باقی ماند. بعد از انتقال پدر جمیع مکتسب او برباد فنا رفت هر دو برادر خواجه هم هر یک راهی پیش گرفتند و غیر از خواهر و والده با خواجه نماند ـ خواهر خواجه اولاد هم داشت و ایشان زیر تربیت او بسر می بردند مطابق رواج آن زمان خواجه در مکتب محله به تعلم مشغول شد بعضی او را شاگرد ملا شمس الدین عبدالله گفته اند و از دیباچه محمد گلندام چنان مستفاد می شود که وی در حلقهٔ درس ملا قوام الدین عبدالله که یکی از مشاهیر آن زمان بود حاضر می شد ـ قدسی شیرازی در دیباچه خود او را شاگرد علامه سید شریف جرجانی گفته و این خطاست چرا که ظهور علامه سید شریف در آخر زمانه خواجه بوده ـ غرض وی تحصیل کمالات از فضلای زمان خود نموده ـ قرآن مجید را حفظ نموده بود و بهمین مناسبت تخلص خود را حافظ قرار داده و در مدرسه که وزیر خواجه قوام الدین حسن در سنہ ۷۴۵ھ بنا نموده بود درس کشاف میگفت ـ محمد گلندام در دیباچه دیوان گفته که وی حاشیه بر تفسیر کشاف نوشته بود و ذوق تمام با دب عربی داشت و پیوسته

درتلاش دواوین شعرای عرب می بود۔ در مسید او حال از صحبت خاجوی کرمانی که در زمان شیخ بو اسحق منزلے تمام داشت فیضہا بر داشت و در دیوان خود اشارہ بدین معنی نمودہ است ؎

استاد غزل سعدی ست پیش ہمہ کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

و در اسم پیر طریقت خواجہ ہم اختلاف است بعضی وی را مرید خواجہ محمود عطار و بعضی مرید خواجہ بہاؤ الدین نقشبند بخاری گفتہ اند مولانا جامی را کہ قریب العہد از حافظ بود نام پیر خواجہ معلوم نشدہ بود چنانکہ در نفحات بداں تصریح نمودہ۔

ظہور خواجہ حافظ در زمان فرمانروائی شیخ بو اسحق و آل مظفر بودہ۔ شیخ بو اسحق پسر محمود شاہ انجو بودہ کہ از قبل غازان خاں پادشاہ چنگیزی حکومت اندیار داشت۔ بعد از محمود شاہ حکومت شیراز بہ پسر بزرگ او امیر مسعود شاہ قرار گرفت۔ در زمان او شیخ بو اسحق سعی نمود کہ محمد مظفر را کہ از جانب ابوسعید خاں آخرین پادشاہ چنگیزی حکومت یزد داشت از حکومت آں خطہ بیدخل سازد اما کاری پیش نبرد شیخ بو اسحق بعد ازاں بمدد امیر پیر حسین حاکم اصفہان گشت و چوں میان امیر پیر حسین و ملک اشرف چوپانی غبار نزاع برخاست و ملک اشرف بر امیر پیر حسین لشکر کشید شیخ بو اسحق با ملک اشرف ملحق گشت و آخر الامر خود ملک اشرف را فریب داد و حاکم شیراز گشت۔ در زمان حکومت شیخ بو اسحق میان او و محمد مظفر محاربات بسیار واقع شد شیخ بو اسحق از تدبیر ملکرانی غافل و بلہو و لعب مشغوف و مائل بود محمد مظفر کہ منتظر وقت فرصت می بود بر شیراز لشکر کشیدہ آں بلدہ را مسخر ساخت شیخ بو اسحق فرار بر قرار اختیار نمود بعد ازاں بمدد حاکم بغداد خواست کہ شیراز را بدست آرد اما بمقصود فائز نگشت بالآخر او را از اصفہان دستگیر کردہ نزد محمد مظفر آوردند و او بقصاص حاجی ضراب شیخ بو اسحق را بقتل رسانید۔ در زمان ہمیں شیخ بو اسحق حاجی قوام الدین حسن وزیر او مدرسہ در ۷۴۵ھ بنا نمودہ بود کہ خواجہ دراں درس تفسیر می گفت۔ انتقال خواجہ قوام پیش از واقعہ شیخ بو اسحق شدہ بود خواجہ بر وفات او این قطعہ کہ در دیوان او مرقوم است نظم نمود ؎

سرور اہل عمایم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقراں حاجی قوام الدین حسن

بعد از شیخ بو اسحق محمد مظفر حاکم شیراز گشت و وزیر او خواجہ برہان الدین نام داشت

بعد از محمد مظفر پسر او شاه شجاع و بعد از آن پسر شاه شجاع که زین العابدین نام داشت بر شیراز حکمرانی نمودند بعد او نصرة الدین یحیی برادرزادهٔ شاه شجاع و منصور برادر خرد نصرة الدین یحیی حکومت نمودند۔ منصور آخرین پادشاهان آل مظفر است که در محاربه با امیر تیمور کشته شد۔

خواجه در غزلیات خود نام شیخ بو اسحٰق۔ شاه شجاع۔ نصرة الدین یحیی و منصور برده و ایشان را ستوده است لیکن نام محمد مظفر را در هیچ غزل نبرده۔ از جمله این پادشاهان شیخ بو اسحٰق مربی خواجه بود۔ و شاه شجاع اگر چه اهل فضل بود اما با خواجه صفائی نداشت۔ بعضی خواجه عماد فقیه کرمانی را سبب آزردگی او گفته اند۔ تفصیل این اجمال آنکه در آن زمان خواجه عماد فقیه خانقاه دار و شاه شجاع و دیگران نسبت با او اعتقاد و تعظیم داشتند۔ فقیه مذکور گربهٔ داشت که هر گاه که او بقصد نماز بر خواستی گربه نیز شرط متابعت بجا آوردی و قریب او ایستاده بود دست بر داشتی شاه شجاع و دیگران این حرکت گربه را حمل بر کرامت فقیه مذکور می نمودند و خواجه حافظ که برین معنی رشک می برد در آن زمان غزلی گفت که چند شعرش این است۔

| | |
|---|---|
| صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد | بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد |
| بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه | زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد |
| ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان | دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد |
| ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم | زانچه آستین کوته و دست دراز کرد |
| ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز | غره مشو که گربه عابد نماز کرد |
| فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد |

در چهار شعر اول بر فقیه مذکور و در شعر پنجم بر شاه شجاع که معتقد او بود تعریض نموده۔ و در دیوان خواجه قطعه ایست که در آن واقعهٔ مکفوف البصر شدن محمد مظفر از دست اولاد خود ذکر نموده در آخر آن قطعه شعری گفته است

آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

و عجب نیست که این شعر هم باعث مزید وحشت او شده باشد۔ باری تعلق شاه شجاع با خواجه حافظ تکدر تمام داشت بلکه توبیخ با خواجه بزبان اعتراض گفت که هیچ یک از غزلهای شما بر یک نسق

نیست در دو سه شعر تعریف شراب و در دو سه شعر ذکر محبوب می باشد و این تلون خلاف طریقهٔ بلغاست خواجه جواب داد که آنچه شاه می فرماید عین صواب است لیکن با این همه عیوب کلام من در اطراف و اکناف عالم می رود و کلام دیگران قدم اندر دروازهٔ شیراز بیرون نمی گزارد این جواب هم که تعریضی داشت بر وی گران آمد شاه شجاع منتظر موقعه بود که خواجه حافظ را آزار رساند و قتیکه خواجه غزلی فرمود که مطلعش این است۔

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد

وای گر از پس امروز بود فردائی

شاه شجاع خواست که بهانهٔ اینکه این شعر مستلزم انکار قیامت یا لااقل مستلزم شک در وقوع روز جزا می باشد او را تعزیر نماید و بعض فقهای حسود خواستند که فتوی درین معنی نویسند که شک در وقوع روز جزا کفر است خواجه چون برین قصد وقوف یافت بخدمت مولانا زین الدین ابوبکر تایب آبادی که از مشاهیر بزرگان آن زمان بود و دران آوان بعزیمت حج وارد شیراز بود شتافته بادی این حال درمیان نهاد مولانا فرمود باید که ما قبل این بیت دیگر بیفزائی که مشعر بر بودن این مضمون از دیگر کس باشد و بر مقولهٔ غیر مواخذه نتوان کرد خواجه حسب فرمودهٔ مولانا عمل نموده این شعر بر مقطع افزود۔

| | |
|---|---|
| این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده با دف و نی ترسائی |
| گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد | وای گر از پس امروز بود فردائی |

و ازان بلیه خلاص یافت۔ شاه شجاع وزرای متعدد داشت از جمله آنها خواجه قوام الدین صاحب عیار خواجه کمال الدین و خواجه جلال الدین توران شاه بودند۔

بعد از فوت شاه شجاع پسر او بر تخت سلطنت متمکن گشت لیکن زمان سلطنت او امتداد نیافت در زمان او امیر تیمور در اصفهان قتل عام کرده بشیراز آمده نصرة الدین یحیی را که برادرزادهٔ شاه شجاع و از جملهٔ هوا خواهان او بود حاکم شیراز گردانید۔ درین نوبت تیمور خواجه را طلب نموده بطریق تفنن پرسید که من جملهٔ ممالک را برای آن خراب کرده ام که وطن خود را آباد سازم و تو سمرقند و بخارا را بخال هندوی معشوق خود بخشیدی و این اشاره بود بشعر خواجه که دران سروده

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه جواب داد که زهی غلط بخشی ماست که بدین حال رسیده ام. شخصی که در کتاب
انسائیکلوپیڈیا برٹانیکا حالات حافظ را نگاشته بر بنای عدم وقوف این واقعه را تکذیب نموده
که امیر تیمور در زمانیکه بشیراز آمده بود خواجه رخت بعالم بقا برده بود
مؤلف شعر العجم هم گفتگوی خواجه و تیمور را بعد از واقعه منصور نوشته حالانکه خواجه چند سال
پیشتر از واقعه منصور جهان را وداع کرده بود۔

امیر تیمور سه کرت بایران تاخت و تاز کرده بود نوبت اول در زمانیکه نزد یک اهل تاریخ
به یورش سه ساله موسوم است درین نوبت وی نصرة الدین یحیی را حاکم شیراز گردانیده بود
و خواجه را طلب نموده ماوی الکلم فرموده بود چنانچه ذکر آن گذشت و در نوبت دوم در یورش
پنج ساله ـ درین یورش وی بساط حکومت آل مظفر را یکلی در نوشت نوبت ثالث در یورش
هفت ساله و این اخیر نوبت بود و درین یورش وی با بایزید یلدرم محاربه کرده بود۔

خواجه حافظ نوبتی به یزد رفته بود مدح شاه یزد هم کرده اما تحمل شداید سفر نمی توانست کرد
تکالیف این سفر را چند جا ذکر کرده ـه

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

درین شعر از زندان سکندر یزد و از ملک سلیمان شیراز مراد داشته۔ و تمنای
دیدن بغداد هم داشت چنانکه خود فرموده ـه

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

و خود فرمانروای بغداد احمد ابن اویس بن حسن ایلکانی اورا طلب فرموده بود مگر بسبب
موانع آنجا هم نمی توانست رفت و این غزل نوشته بخدمت او فرستاد ـه

احمد الله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

و مثل این واقعه در دکن هم رو داده ـ دران زمان در دکن محمود بهمنی که کهین فرزند
علاء الدین حسن کانگو بهمنی بود سلطنت میکرد ـ میر فضل الله انجو که یکی از تلامذه علامه سعد الدین
تفتازانی بود از منصب صدارت امتیاز داشت بتقریبی ذکر خواجه در میان آورد و مبلغی بطریق

زادراه فرستاده خواجه را طلب نمود۔

خواجه اسباب سفر درست کرده روانه شد در راه با دوستی دوچار شد که مال ومتاع او را قطاع الطریق بغارت برده بودند خواجه آنچه داشت حوالهٔ دوست نمود خود تهیدست ماند. این حال مشاهده نموده دو تاجر یکی خواجه محمد آگا زرونی و دیگر خواجه زین الدین همدانی که عازم هندوستان بودند متکفل مصارف سفر او شدند لیکن در اثنای راه خواجه بسببی از اسباب از ایشان رنجیده خاطر شد. آخر به بندر هرموز رسیده بر کشتی که برای بردن او آورده بودند سوار شد هنوز لنگر کشتی بر نداشته بودند که باد تند وزیدن گرفت خواجه خائف شده به بهانهٔ اینکه بعض دوستان را در هرموز وداع نکرده ام از کشتی فرود آمد و این غزل نوشته نزد تجار فرستاده خود راه شیراز پیش گرفت ؎

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

درین غزل مخافت طوفان وناراضی خود از تجار ظاهر ساخته ؎

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی زر
غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش وز دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد

میر فضل الله چون برین حال اطلاع یافت کیفیت واقعه با سلطان در میان نهاد سلطان فرمود که هزار تنگهٔ طلا به ملا قاسم مشهدی به هند تا دی تحائف هند خریده بخواجه رساند۔

در بعض تذکره مرقوم است که سلطان غیاث الدین ابن سلطان سکندر روانی بنگاله که شصت و شش سال بتخت سلطنت جلوس نموده بود این مصرع را فرستاده از خواجه التماس غزل نمود ع

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود

خواجه در یک شب غزل تمام کرده بخدمت سلطان فرستاد و چنانچه خود در غزل اشاره بآن می نماید ؎

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله می رود

خواجه متاهل بود و اولاد هم داشت این غزل در واقعه وفات حلیله خود فرموده ؎

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

و غزلی دیگر ذکر وفات فرزند خود کرده ؎

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

و در بعض تذکره نوشته اند که خواجه فرزندی دیگر داشت شاه نعمان نام که بهندوستان آمده بود و در هند وفات یافت و قبر او در برهان پور قریب قلعه آسیر است راقم حروف به برهان پور رفته قلعه آسیر را دیدم لیکن آنجا هیچ کس را نیافتم که نشان قبر شاه نعمان دهد۔

در خارج شهر شیراز بسمت مشرق مرغزاری ست که بمصلی موسوم است در آن زمان نماز عید آنجا ادا می کردند خواجه بااین مقام انسی تمام داشت و اکثر بطریق تفرج آنجا می گشت۔ بعد از وفات او را همانجا مدفون ساختند و یکی از شعرا از خاک مصلی تاریخ وفات او بر آورده۔ خواجه در زمان حکومت شاه منصور وفات یافت و [illegible] شاه منصور با جنازه او مشایعت نموده بود۔

در سنه ۸۵۵ محمد معمائی وزیر میرزا ابوالقاسم بابر بهادر (که یکی از شاهزادگان تیموریه بود) مقبره خواجه بصرف زر خطیر ساخته بود لیکن گویند که حالا از آن عمارت نشان نمانده و عمارتیکه کریم خان زند در آخر قرن دوازدهم ساخته حالا برپاست و به حافظیه موسوم است۔ کریم خان زند دیوان خواجه را نویسانیده بر مزار او وقف کرده است۔ این دیوان در سنه ۱۱۹۱ نوشته شده است و اغلاط و الحاقات بسیار دارد۔

اکابر شعرا معتقد خواجه حافظ بوده اند سلمان ساوجی که معاصر خواجه بود با کلامش اعتقاد داشت و قاسم انوار که یکی از مشاهیر عرفاست با کلام او اعتقاد بالا کلام داشت و در مجلس او همیشه دیوان حافظ می خواندند۔ مولانا جامی او را ترجمان الاسرار لقب داده و دیوان او را لسان الغیب گفته۔ و عزیزی دیگر گفته که هیچ دیوان بهتر از دیوان حافظ نیست و الحق بهتر از این او را التعریف نتوان کرد۔ عرفی شیرازی او را کعبهٔ سخن گفته (بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است دو آمدیم بعزم طواف در پرواز) و نظیری نیشاپوری فخر باقتدای او نموده ؎

تا اقتدا بحافظ شیراز کرده ایم
گردیده مقتدری دو عالم کلام ما

و در جای دیگر کلام او را بفرخ فال تعبیر نموده (حسب حال خوش کن از مجموعه ارجمند سخن حافظ شیراز را دیوان فرخ فال کو) و سلیم گفته (سلیم معتقد نظم خواجه حافظ باش که نشاء بیش بود در شراب شیرازی) و صایب گفته

کمال حافظ شیراز ز صایب پرس
که قدر گوهر شهوار جوهری داند

و جای دیگر گفته چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد۔
کلام او را حالتی است که در کلام هیچ یک از اساتذه نیست ۔ دیوان او گنجینه معرفت و حکمت است۔ محاسن صوری را با لطافت معنوی جمع کرده ۔ در هر وادی گام زده و مناسب هر حالت سخن گفته و ازینجاست که کلام او را بتفاؤل مخصوص ساخته اند فقط

# رائ بعض مشاہیر افاضل نسبت این کتاب

**آنریبل نواب عماد الملک بہادر** کہ صیت فضائل و کمالات ایشان چون شعر حافظ شیراز عالمگیر است بعد از ملاحظہ این دیوان رائ کہ اظہار فرمودہ اند ازیں قرار است۔

"میں نے دیوان خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی مرتبہ مولانا ابو الفتح عبد الرحیم منتظم محکمۂ فینانس کو بغور مطالعہ کیا مجھے تعجب ہے کہ اس دیوان کی جسکی شہرت عالمگیر ہے یہ حالت ہو گئی کہ رفتہ رفتہ امتداد زمانہ نے اس کو مجموعہ اغلاط و الحاقات و تصرفات بنادیا اور گو ہر کس و ناکس اس کا شایق و طالب رہا مگر کسی نے ابتک اسکی تصحیح کی طرف اعتنا نہیں کی۔ مجھے اس امر کے دیکھنے سے کمال مسرت ہوئی کہ اس زمانہ میں مولانا نے صحیح کو سقیم سے جدا کرنے اور اختلافات نامرضیہ کو محو کر کے اصل کلام خواجہ کو قوم کے سامنے پیش کرنے کی ہمت کی ہے۔ میری رائے میں یہ کتاب امہات کتب میں شمار ہونے کے قابل ہے اور مصحح نے اسکی تصحیح میں جو غیر معمولی لیاقت کا اظہار کیا ہے اور جو بے اندازہ جد و جہد و دیدہ ریزی کی ہے وہ ہر طرح لایق تمجید و قابل ستایش ہے۔ یقین ہے کہ اس ملک سے زیادہ یورپ میں اسکی قدر ہوگی جہاں کثرت سے علما حافظ کے دلدادہ ہیں ایسے مصحح نسخہ کی ملک و قوم کو سخت ضرورت تھی اور میری رائے میں مولانا نے اسکی تصحیح سے قوم پر بے حد احسان کیا ہے۔ یہ کتاب فوراً طبع ہونے کے قابل ہے اور طبع بھی عمدہ جلی خط میں ہو اور کاغذ عمدہ صرف کیا جائے فقط

**مولانا حبیب الرحمن خان صاحب** شروانی صدر الصدور صوبہ جات دکن المخاطب بہ نواب صدر یار جنگ بہادر کہ حسب الحکم سرکار فرہنگ رشیدی و دیوان حافظ مصححہ راقم را ملاحظہ فرمودہ اند بعد از ملاحظہ این رای زیب رقم فرمودہ اند۔

"دیوان حافظ اور فرہنگ رشیدی فارسی کی نہایت مستند کتابیں ہیں۔ دیوان حافظ علاوہ ادب فارسی کے اپنے مضامین کی معنوی اور صوفیانہ خوبیوں کے لحاظ سے بھی لاجواب ہے اسکی تصحیح علم کی اعلیٰ خدمت ہے اور بارگاہِ خسروی سے قدردانی کی مستحق اگر یہ کتاب طبع کیجائے تو یورپ ایران اور ہندوستان میں بنظر تحسین و تشکر و امتنان دیکھی جائے گی مصنف کو اس محنت کا صلہ ملنا چاہیئے"

راقم حروف پس از تصحیح و تدوین این کتاب مستطاب را بہ پیشگاہِ شاہِ جمشید سایہ کیقباد پایۂ فلک رتبت کیوان منزلت مظفر و منصور حضور پُر نور ہز اگزالٹیڈ ہائینس آصف جاہ مظفر الممالک نظام الملک نظام الدولہ میر عثمان علیخان بہادر فتح جنگ جی۔ سی۔ ایس۔ آئی۔ جی۔ سی۔ بی۔ دارائے دکن گذرانیدم و آنحضرت سپہر مرتبت بکمالِ مراحم شاہانہ و تفضلات ملوکانہ این تحفہ را قبول فرمودہ بطبع این کتاب امر فرمودہ و مصحح را بعطائی انعام یکہزار و پانصد روپیہ سکہ عثمانیہ بنواخت۔

حق تعالیٰ سایہ ہما پایہ چنین خسرو باذل دریا دل را بر مفارق عالمیان بہزاران برو احسان قایم و برقرار دارد بمنہ و کرمہ فقط

راقم ابو الفتح مصحح کتاب ہذا

# صحت نامہ دیباچہ

| صفحہ | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۲ | ۱۴ | دیوان حافظ را سنہ ۱۳۳۱ھ | دیوان حافظ را در سنہ ۳۱ھ |
| ۱۴ | ۸ | خانقاہ دار | خانقاہ واربودہ |
| ۱۶ | ۱ | غلط بخشی ماست | غلط بخشیہاست |
| ۱۸ | ۱۱ | درلذتان | دراں زمان |

تمت

# دیوان حافظ شیراز

## ردیف الف

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را ‌ ‌ ‌ بخال ہندوش بخشم سمرقند و بخارا را
بدہ ساقی مے باقی کہ در جنت نخواہی یافت ‌ ‌ ‌ کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلیٰ را
فغاں کیں لولیانِ شوخ شیریں کار شہر آشوب ‌ ‌ ‌ چناں بردند صبر از دل کہ ترکاں خوان یغما را
ز عشق ناتمامِ ما جمالِ یار مستغنی است ‌ ‌ ‌ بآب و رنگ و خال و خط چہ حاجت روے زیبا را
من از آن حسن روز افزوں کہ یوسف داشت دانستم ‌ ‌ ‌ کہ عشق از پردۂ عصمت بروں آرد زلیخا را

در دواوین موجودہ غزلے را کہ مطلعش این است ؎ الا یا ایہا الساقی ادر کاساً و ناولہا + کہ عشق آساں نمود اول ولے افتاد مشکلہا مفتتح دیوان قرار دادہ اند لیکن چوں ترتیب غزلہا دریں دیوان مطابق تقدیم و تاخیر حروف ہجاست غزلے را کہ حرف اولش کاف فارسی بعد الف بود بر غزلی کہ لام بعد الف دارد مقدم نوشتن مناسب نمود ۱۲

دل ازما ؏ فاعل۔ دو قبیلۂ از ترکاں از قدیم الایام در شیراز سکونت دارند و ایشاں را ترک شیرازی می گویند۔ سعدی فرماید ؎ زہے ترک ختائی کسی جفا چندیں روا نمی برد کہ من از دست ترک شیرازی۔ آب رکن آباد کنایہ از نہر رکنی است کہ رکن الدولہ در شیراز ساختہ بود۔ مصلیٰ نام مقامی ست خارج شہر شیراز کہ خواجہ حافظ درآں جا مدفون است۔ سعدی در مدح شیراز و آب رکن آباد فرماید ؎

گفتہ بودم کہ رخت بر بندم ‌ ‌ ‌ تا رہ بصرہ گیرم و بغداد
دست از دامنم نمی دارد ‌ ‌ ‌ خاک شیراز و آب رکن آباد

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

( ۲ )

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب زلف مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آری — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

مصرع اول این بیت از یزید بن معاویه است و شعر او این است ــ انا المسموم ما عندی بتریاق ولا راقی ادر کاسا و ناولها الا یا ایها الساقی خواجه مصرع ثانی شعر مذکور را قلب نموده رکن سوم و چهارم را رکن اول و دوم و رکن اول و دوم را رکن سوم و چهارم قرار داده ۱۲ در لفظ بوی ایهام است و معنی قریب او رائحه است و معنی بعید او امید است و تناسب بمناسبت نافه لفظ بو را آورده و معنی بعید اراده کرده ۱۲ زلف مطابق نسخه قدیمه است و در دواوین مروجه جعد نوشته اند ۱۲ امن عیش باضافت است نه بواو عاطفه و در نسخه دیگر بجای امن عیش چه جای عیش دیده شد ۱۲ در نسخ جا فریاد می دارد نوشته اند لیکن صحیح مطابق نسخه قدیمه بر دارد است نه میدارد چراکه در محاوره فارسی و چنین محل آواز و فریاد وغیره بر داشتن گویند نه آواز و فریاد داشتن ۱۲ در نسخ عامه شعر مذکور بدین طور نوشته اند ــ همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کزان سازند محفلها لیکن آنچه در متن نوشته ام مطابق نسخه نوشته هجری است و بهتر است ۱۲ میر غلام علی آزاد برین مصرع اعتراضی وارد و آن اینست که چون جمله ظرفیه در جواب امر واقع شود چنانکه درین مصرع است امر را تقدیم باید کرد و مصرع حافظ را تغییر داده چنین گفته ــ دع الدنیا متی ما تلق من تهوی و اهملها ــ جوابش اینست که بلی آوردن امر قبل از جمله ظرفیه مستحسن است لیکن تاخیر امر ناجائز نیست نهایة ما فی الباب اینکه شاعر ترک مستحسن نموده لیکن در تصرف میر مذکور خوبی شعر که تاکید و مبالغه در ترک دنیا است از دست رود در نسخ عامه بجای اهملها اهملها بتقدیم میم نوشته اند و آن خطای فاحش است چه مقصود شاعر امر از اهمال (بمعنی ترک کردن) است نه اعمال [illegible]

(۳)

ای فروغ ماه[۱] حسن از روی رخشان شما ؛ آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده ؛ باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت ؛ به که نفروشند[۲] مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر ؛ زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت[۳] گلدستهٔ ؛ بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید ؛ زینهار ای دوستان جان من[۴] و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم ؛ گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

کی رهد دست این غرض یارب که همدستان شوند ؛ خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو ؛ کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست ؛ بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری ؛ کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی ؛ تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی صادق[۵] آمینی بگوی ؛ روزی ما باد لعل شکر افشان شما

(۴)

بملازمان سلطان که رساند این دعا را ؛ که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

---

۱ قدسی شیرازی در نسخه خود حسن ماه نوشته و آن خطاست ۱۲ ۲ مستوری فروختن کنایه از لاف پرهیزگاری زدن است و صحیح بنون تا فهمیده است نه بیای موحده ۱۲ ۳ در نسخه عامه از رخت گلدسته نوشته اند و در بعضی نسخ شعر بدین طور دیده شده ــ با صبا بفرست همرنگ رخت گلدسته ؛ بو که بوئی بشنویم از باغ گلستان شما و این بهتر است ۱۲ ۴ باد ادام . باد امراد . باد اوراد و در بعضی نسخ بجای بزم جم جام جسم دیده شد ۱۲ ۵ بشنو و آمین بگوی . بشنو و آمینی بگوی ۱۲ × درین غزل این اشعار از ملحقات است

بخدا اگر بمیرم چو تو بگذری بخاکم ؛ ز لحد فغان برآید که خوش آمدی نگارا

خبری ز حال یاران بر یار ما بگوئید ؛ که دهد ز زلف جانان خبری شمیم ما را

ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد ؛ نظری کن تا بپرسم که چگونه گشت ما را

دل مستمند ما را به شکنج زلف بردی ؛ مشکن دل ضعیفم بنواز این گدا را

ز رقیب دیو سیرت بخدائے خود پناہم / مگر آں شہاب ثاقب مددی کند خدا را[۱]

چہ قیامت است جانا کہ بعاشقاں نمودی / رخ ہمچو ماہ تاباں دل ہمچو سنگ خارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازیں چہ سود داری کہ نمیکنی مدارا

ہمہ شب دریں امیدم کہ نسیم صبحگاہی / بہ پیام آشنائی بنوازد آشنا را

مژۂ سیاہت ار کرد بخوں[۲] ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل دردمند حافظ کہ ز ہجرت پر خوں / چہ شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

بخدا کہ جرعہ دہ تو بہ حافظ سحر خیز / کہ دعای صبحگاہی اثری کند شما را

(۵)

دل می رود ز دستم صاحبدلاں خدا را / دردا کہ راز پنہاں خواہد شد آشکارا

کشتی[۳] نشستگانیم ای باد شرطہ برخیز / باشد کہ باز بینیم آں یار آشنا را

دہ روزہ مہر گردوں افسانہ است و افسوں / نیکی بجائے یاراں فرصت شمار یارا

در حلقۂ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / ہات الصبوح ہبوا[۴] یا ایہا السکاری

خوباں[۵] پارسی گو بخشندگاں عمر اند / ساقی بدہ بشارت پیران پارسا را

گر مطرب حریفاں ایں پارسی بخواند / در رقص و حالت آرد پیران[۶] پارسا را

در کوی نیکنامی ما را گزر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

اے صاحب کرامت شکرانۂ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بے نوا را

آئینہ سکندر جام جمی[۷] است بنگر / تا بر تو عرضہ دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو کہ چوں شمع از غیرت بسوزد / دلبر کہ در کف او موم است سنگ خارا

آں تلخوش کہ صوفی ام الخبائثش خواند / اشہی لنا و احلی من قبلۃ العذاری

ہنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کیں کیمیای ہستی قاروں کند گدا را

---

[۱] و بعضی نسخ سہارا نوشتہ اند و آں ہیچ مناسبت ندارد ۱۲ [۲] سوختن ۱۲ [۳] نشستن کشتی کنایہ از فرو رفتن کشتی است در گرداب و در بعض نسخ کشتی شکستگانیم دیدہ و در مصرع ثانی بجای آں یار آشنا۔ دیدار آشنا نوشتہ اند ۱۲ [۴] ہبوا بمعنی بیدار شوید است و ہبوا کہ در بعض نسخ نوشتہ خطاست ۱۲ [۵] ترکان پارسی گو بہ پیران پارسا یعنی پیران پارس ۱۲ [۶] قافیہ مکرر است لیکن در دیوان حافظ در یک قافیہ دو شعر اکثر دیدہ می شود پیران پارسا و معنی پیران پرہیزگار است ۱۲ [۷] نسخہ عامہ جام جم نوشتہ اند و آں خطاست ۱۲

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است | با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

(۶)

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم | کین چنین رفت است در روز ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون | رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه | نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود | زلف بگشادی ز دست ما بشد نخچیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد | زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی | آه آتشبار[۱] ما و نالهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز[۲] | رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد ای یار طریقت پیر ما

(۷)

رونق عهد شباب است دگر بستان را | می رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی | خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش | خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ترسم این قوم که بر دردکشان می خندند | در سر[۳] کار خرابات کنند ایمان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردان را

---

۱ه آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما ۱۲ ۲ه حافظ خموش. جانان خموش ۱۲ ۳ه در سر چیزی کردن کنایه از ضایع کردن در پی آن چیز است. در نسخهٔ شیراز بر سر کار نوشته و آن خطای فاحش است ۱۲

در ضمن این غزل جا بجا این شعر را نوشته لیکن فی الحقیقت این شعر از سعدی است ـه ملک آزادگی و گنج قناعت گنجی است که بشمشیر میسر نشود سلطان را ۱۲

حماک اللہ عن شرّ النوایب | جزاک اللہ فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیک جو ملکت کاؤس کی را

(۱۱)

صوفی بیا کہ آئینہ صافی است جام را | تا بنگری صفائی می لعل فام را
راز درون پردہ ز رندان مست پرس | کین حال نیست صوفی عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین | کاینجا ہمیشہ باد بدست است دام را
در بزم دور یکدو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت | کین دل نہاد در کف عشقت زمام را
ایدل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش | پیرانہ سر مکن ہوسِ ننگ و نام را
در عیش نقد کوش کہ چون آبخور نماند | آدم بہشت روضہ دار السلام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است | ای خواجہ باز بین بترحّم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بندہ بندگی برسان شیخ جام را

(۱۲)

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | کہ سر بکوہ و بیابان تو دادۂ ما را
شکر فروش کہ عمرش دراز باد چرا | تفقّدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسنت اجازت نمی دہد ای گل | کہ پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
چو با حبیب نشینی و بادہ پیمائی | بیاد دار محبان بادپیما را
بحسن خلق توان کرد صید اہل نظر | بہ بند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چہ سبب رنگ آشنائی نیست | سہی قدان سیہ چشم ماہ سیما را

۱ بیل ۲ گرش ۳ عیش ۴ عیش عشق ۔ درین غزل این شعر از ملحقات است ۔ گر در چمن گذر کنی ای سرو سرفراز ٭ پیش قد تو سر بکشد سر قیام را ۵ مکن بنہی ۔ بکش بنہی ننگ و نام را ۶ در نسخہ متعارفہ جام جم نوشتہ اند و آن خطا است ۱۱ ۸ غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل ۹ کہ پرسشی نکنی الخ اما آنچہ در متن است بہتر و مطابق نسخہ قدیم است ۱۰ بنیاد از حریفان بادہ پیما را ۱۱ بدام

خال ن

| | |
|---|---|
| جز این[۱] قدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را |

در آسمان[۲] نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

(۱۳)

| | |
|---|---|
| صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا |
| چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا |
| دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا |
| ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا |
| چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا |
| ز روی[۳] دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا |

قرار[۴] و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

(۱۴)

| | |
|---|---|
| لطف باشد گر نپوشی از گدا هاروت را | تا به کام دل ببیند دیدهٔ ماروت را |
| همچو هاروتیم دائم در بلای عشق زار | کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را |
| بوی گل برخاست گوئی در چمن هاروت بود | بلبلان مستند گوئی دیده چون ماروت را |
| کی شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر | گر نگفتی شمه از حسن او ماروت را |

تا کی[۵] با تلخی هجر تو سازد ای صنم
لطف فرما تا ببیند حافظ ماروت را

[۱] این مصرع در دیوان سعدی هم موجود است شعر سعدی این است - جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب ؛ که مهربانی ازاں طبع و خونمی آید ۔ و در مصرع ثانی بجاے وضع خال مهر و وفا دیده شده ۱۲ [۲] بر آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ ۔ درین غزل این شعر از ملحقات است ؎ بشکر صحبت احباب و آشنائی بخت ؛ بیا و آر غریبان دشت و صحرا را ۱۲ [۳] ز حسن روی دوست [۴] قرار و صبر ۔ [۵] شه می کشد جور جفا هایت ز هجران ای صنم ۱۲ + در دو دواوین قدیمه ازین غزل اثری پیدا نیست و نظر بر رکاکت الفاظ و ابتذال معنی از کلام خواجه معلوم نمی شود اما چون در بسیاری از دواوین مطبوعه نوشته اند ما ایں جا نوشتیم

(۱۵)

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در در گیرم — قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

بسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی — رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما

دردمندیم و خبر می دهد از سوز درون — دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم — ای خوش آن روز که آید بسلامی بر ما

تا ز وصف رخ زیبای تو ماده زده ایم — ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

هر که گوید بکجا رفت خدارا حافظ

گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

---

## ردیف با

(۱)

آفتاب از روی او شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بندد به حسن — ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

---

۱ می کشد آب و خور ما ۱۲ ۲ در زر ۔ ۳ قدمی ۔ ۴ بشرم جمع شوند ۔ بسرم بجز و شند ۔ ۵ رشک برند حیف خورند ۔ ۶ زود باشد که بیاید بسلامت یارم ۔ و در مصرع ثانی بسلامت بر ما دیده شد ۔ ۷ در نسخه جارت بجای آنچه در متن است این شعر نوشته ۔ هر که گوید سفر و رندار و حافظ ۔ گو دراز سفر سر بزد از سر ما ۔ و در نسخهای دیگر هر که گوید بکجا رفت خدایا حافظ ۔ گو بزاری گذری کرد و برفت از در ما ۔ در بعض نسخ قلمی این شعر هم دیده شده ۔ چو حافظ عجبی نیست که شیدا گردد ۔ هر که یکبار جرعه نوشید ز می ساغر ما ۱۲ + در دو اوین کهنه این غزل یافته شد ۱۲

از خیالم باز نشناسد کسے — گر در آغوشش نہ بینم شب بخواب

شاہدان مستور و مستاں بی شکیب — خانقہ معمور و درویشاں خراب

خون دل در جام دیدم از سرشک — آبرو بر باد دادم از شراب

ہر کرا از دیدہ می بارد سرشک — زیر دامن باد دارد چوں حباب

سوز مستاں گر بداند محتسب — در دم از می شاں زند بر آتش آب

از برائے بادہ می باید زدن — محتسب را حد بی حد و حساب

حافظا واعظ نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

(۲)

تعالی اللہ چہ دولت دارم امشب — کہ آمد ناگہاں دلدارم امشب

چو دیدم روی خویش سجدہ کردم — بحمد اللہ نکو کردارم امشب

نہال عشق من از وصالش بر آورد — ز بخت خویش برخوردارم امشب

براں عزمم کہ گر خود می رود سر — کہ سرپوش از طبق بردارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خوں — چو منصور ار کشی بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم — زکوٰۃ حسن دہ خوشدارم امشب

برات لیلۃ القدری بدستم — رسید از طالع بیدارم امشب

ہمی ترسم کہ حافظ محو گردد
چہ شوراست اینکہ در سر دارم امشب

(۳)

صبح دولت می دمد کو جام ہمچوں آفتاب — فرصتی زیں بہ کجا باشد بدہ جام شراب

خانہ بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذلہ گو — موسم عیش است و دور ساغر و عہد شباب

---

[۱] باراں نیست اشک ۱۲ [۲] در بعض نسخ حافظا واعظ نصیحت گوش کن ۔ حافظا وعظ و نصیحت گو مکن نوشتہ اند و ہر دو خطا ست معنی صحیح این است کہ ای حافظ واعظ را گو کہ نصیحت مکن ۱۲ [۳] بفضل اللہ ۔ [۴] خنیثم [۵] کشتی [۶] از ین شوری کہ [۷] یا تنم ۱۲

خلوت[1] خاص است و جای امن و نزهتگاه انس — اینکه[2] من بینم به بیداری است یارب یا بخواب

شاهد[3] و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب — غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت — کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب

تا شد آن مه[4] مشتری درهای حافظ را بگوش — می رسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

شاه[5] عالم تیز طبع و نکته دان و گنج بخش — حافظ شیرین کلام بذله گو حاضر جواب

(۱۴)

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر[6] زمانی گفت معذورم بدار — خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم — گر ز[8] خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

آنکه در زنجیر زلفت جان چندین آشناست — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت — همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخ — گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم آه[9] من آن عارض گلگون مهوش — ورنه خواهی ساخت ارافته[?] و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان[10] در مقام حیرتند — دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

---

۱ مجلس ۲ هرکه این صحبت بیابد یابد او صد فتح باب. و مصرعیکه درمتن است از حکیم انوری است و شعرش این است ۳ اینکه من بینم به بیداری است یارب یا بخواب؟ خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب ۴ شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب ۱۲ ۵ بجاش. کنون تا به نقد ذوق شد در مرام مشتری ۱۲ ۶ در زبان پادشاه نکته دان سلطان شجاع. شاه عالم بخش در دور طرب ایهام گو ۱۲ ۷ بنشین ۸ ز خاک و خاره ۹ شه پارسا. مبتلا. ۹ در نسخه شاه من دیده شد ۱۲ ۱۰ در بعض نسخ نه آشنایان باستفهام انکاری دیده شد ۱۲

(۵)

می دمد صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

می چکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت / پس بنوشید دمبدم می ناب

تخت زمرد زده است گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده بشتاب

لب لعل ترا حقوق نمک / هست بر جان و سینه های کباب

بر رخ ساقی پری پیکر / عاشقانه بنوش باده ناب

گر نشان زاب زندگی جوئی / می نوشین بخور ببانگ رباب

چون سکندر حیات اگر طلبی / لب لعل نگار را دریاب

حافظا می بنوش رندانه / فاتقوا الله یا اولی الالباب

حافظا غم مخور که شاهد بخت / عاقبت برکشد ز چهره نقاب

## ردیف تا

(۱)

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی است / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است

---

۱ کله یعنی پرده تنک است ۱۲ ۲ در بعض نسخ خوش بنظر آمده ۱۲ ۳ در بعض نسخ بدین دیده شد ۱۲ ۴ در بعض نسخ این شعر چنین دیده شده — در چنین موسمی چرا بستند / در میخانه زاهد ای شتاب ۱۲ ۵ در نسخه این شعر بدین طور دیده شد — شادی روی ساقی گلبوی / موسم گل بنوش باده ناب ۱۲ ۶ درین غزل این هم شعر از ملحقات است . (۱) دلم ز نیزه مژگان گذشت بعشق که بسینه نیز یافت لعل لب

(۲) حافظ از روی خوب باده صاف بگو / نکند خواجه توبه در بهار

(۳) چون زمستان ندید شرم بهار / دختر رز نشسته بی حجاب

(۴) نگار روضه چون ساز روی گل بنده / فال یا لیتنی و کنت تراب

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن[1] | بسوخت عقل ز حیرت که اینچه بوالعجبی است
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد | که کام بخشی او را بهانه بی سببی است
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم | ز خاک مکه ابوجهل اینچه بوالعجبی است
درین چمن گل بیخار کس نچید آری | چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی | که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبی[2] است
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط | مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی[3] است
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر | که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه | کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبی است

بیار می که چو حافظ مدام استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبی است

(۲)

المنة لله[4] که در میکده بازاست | زان رو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروش اند ز مستی | وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر | وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
رازی که بر خلق نگفتیم و نگوئیم | با دوست بگوئیم که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان | کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی | رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است
بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم | تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید | از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع[5] بپرسید که در سوز و گداز است

---

[1] قدسی کرشمه و ناز نوشته و آن خطا است ۱۲ [2] در بعض نسخ کاسهٔ حلبی دیده شد ۱۲ [3] طنب یعنی حجره مطول است ۱۲ - انجا
[4] در بعض نسخ این شعر این طور دیده شد ؎ گر چشم خمار تو بجا بر سر ناز است — المنة لله که در میکده باز است و در بعض نسخ در مصرع ثانی بسیح خرابات
و در بعض دیگر زان رو همه را بر در او الخ نوشته اند ۱۲ [5] در بعض نسخ قدیمه با شمع بگوئید بنظر آمده و درینجا مبالغه زیاده است ۱۲

(۳)

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد[1] دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات مپرسید[2] که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجائیم و ملامت گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

عاشق خسته ز درد و غم هجر تو بسوخت — خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

دلم از صومعه و صحبت[3] شیخ است ملول — یار ترسابچه[4] و خانهٔ خمار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا[5] نشود یار کجاست

حافظ از باد خزاں در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

(۴)

آن پیک نامه[6] بر که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان بخط[7] مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال[8] و جلال یار — تا[9] در طلب شود دل امیدوار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

(در نسخ عامه نقد کم عیار نوشته اند)

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزو[10]ست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردش اند بر حسب اختیار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیک بخت که شد رهگذار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

---

۱ در نسخ عامه وعده نوشته اند ۱۲ ۲ در بعض نسخ مگوئید و در بعضی بپرسید نوشته اند ۱۲ ۳ در بعض نسخ خلوت آمده و در بعض دیگر مصرع اول این طور است ع دلم از صومعه و صحبت زاهد بگرفت ۱۲ ۴ در بعض نسخ یار ترسابچه کو الخ آمده ۱۲ ۵ در بعض نسخ گوار افشود نوشته اند و قدری مهنا خوانده اما در نسخ قدیمه مهیا یافتیم ۱۲ ۶ در نسخ عامه نامور نوشته اند ۱۲ ۷ ز خط الخ ۱۲ ۸ در بعض نسخ جلال و جمال نوشته اند ۱۲ ۹ در نسخ عامه خوش میکند حکایت عز و وقار دوست نوشته اند ۱۲ ۱۰ مدعاست ۱۲

مائیم و آستانهٔ یار و سر نیاز | تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

## (۵)

آن ترک پری چهره[1] که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم[3] جهان بین | کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل[4] دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دمبدم از گوشهٔ چشمم | سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران | در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت | عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه[5] بندیم چو آن قبله نه اینجاست | در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید | هیهات که رنج[6] تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

## (۶)

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان رخ خرم[7] با اوست
گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی | او سلیمان[8] زمان است که خاتم با اوست
خال مشکین که بدان عارض گندم گون است | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

[1] در بعض نسخ آستان عشق نوشته اند و آن خطاست در بعض نسخ بر در آمده ۱۲ [2] در بعض نسخ قدیمه شعر این طور دیده شد آن ترک پری چهره که در تیره قبا رفت و آیا چه خطا بود الخ ۱۲ [3] در نسخ موجوده چشم جهان بین نوشته اند و آنچه در متن است مطابق نسخهٔ قدیم است ۱۲ [4] در بعض نسخ از آتش دل نوشته اند ۱۲ [5] در بعض نسخ در هر دو مصرع بجای چه که نوشته اند ۱۲ [6] رنج بمعنی مرض است و همین مناسب مقام است و بعض ناواقفان که معنی رنج را نفهمیده اند این لفظ را در ساخته اند ۱۲ [7] در نسخ مروجه دل خرم نوشته اند اما آنچه در متن است مطابق نسخهٔ قدیم است ۱۲ [8] در بعض نسخ آن بجای او نوشته اند ۱۲

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران ‌‌ چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته[۱] توان گفت که آن سنگین دل ‌‌ کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش

زانکه بخشایش بس روح مکرم[۲] با اوست

( ۷ )

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است ‌‌ یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد ‌‌ هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یاربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف ‌‌ صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آئینه دار طوق اوست ‌‌ تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین ‌‌ با سلیمان چون[۳] برانم من که مورم مرکب است

تاب[۴] خوی بر عارضش بین کافتاب گرم دل ‌‌ در هوای این عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می ‌‌ زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب[۵] است

آبحیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد ‌‌ زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند

قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

( ۸ )

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است ‌‌ وگر بقهر برانی درون ما صاف است

---

۱ در بعض نسخ شکوه بنظر آمده ۱۲ ۲ در بعض نسخ ارواح مکرم و در بعض دیگر زانکه بس معجزه روح مکرم [illegible] و در بعضی این پیر مکرم [illegible] باشد ۱۲ درین غزل دو شعر الحاقی هم دیده شد تنبیهاً اینجا نوشته می‌شود ؎

از ازل تا به ابد مهر پری رخساری ‌‌ که در دل ماست اگر صفوت آدم با اوست

هر که در کوی خرابات مقیم است مدام ‌‌ که از دم پیر مغان جام جم با اوست

۳ در بعض نسخ کی برانم یا چون برانم نوشته اند و آن خطا است ۱۲ ۴ در بعض نسخ عکس خوی [illegible] کافتاب گرم [illegible]

۵ در بعض نسخ مشرب بنظر آمده ۱۲

+ درین غزل این شعر از ملحقات است ـ ‌‌ ترا که مایهٔ خلد است نزل دهقانیت ‌‌ که ازین مثال که نیم روان در اعراف است

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل با ما
چه چشمهاست که بر روی[1] ما ز اطاف است

بیان وصف تو کردن نه حد امکان است
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

بچشم[2] عشق توان دید روی شاهد ما
که نور صورت خوبان ز قاف تا قاف است

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن[3] بیان مقامات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث هما و طریق خطاف است

(۹)

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ[4] افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوئیم[5] خرقها در اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان
که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر[6] خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

(۱۰)

امروز[7] شاه انجمن دلبران یکی است
دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکی است

من بهر آن یکی دو جهان داده ام بباد
عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکی است

سودائیان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است

---

[1] دربعض نسخ بر روی تو دیده شده ۱۲ ام [2] درنسخهٔ قدسی شیرازی این شعر بدین طور نوشته است ؎
زچشم عشق توان دید روی شاهد غیب ۔ که نور دیده عاشق ز قاف تا قاف است
[3] دربعض نسخ که آن مقام مقالات کشف کشاف است دیده شده ۱۲ ام [4] دربعض نسخ بدست افتد بنظر آمده ۱۲
[5] دربعض نسخ بشوئیم خرقها از اشک دیده شده ۱۲ ام [6] دربعض نسخ شعر خوش نوشته اند ۱۲ ام [7] دربعض نسخ دل و دین نوشته اند ۱۲ ام + این غزل هم درنسخ قدیمه یافته شده ۱۲ ام

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند — ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی است

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر — دولت در آن سر است که با آستان یکی است

(۱۱)

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل و ماواگه[1] خوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی — یارب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل — بارے بغلط صرف شد ایام شبابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد — لطفی[2] کن و باز آ که خرابم ز عتابت

(۱۲)

ای غائب از نظر بخدا می سپارمت — جانم بسوختی و بدل[3] دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک[4] — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

---

[1] ناواقفان این لفظ را ماوی که ساخته اند ماوی در عربی بمعنی جای پناه و جای باش است اما فارسیان بدین معنی ماواگه هم استعمال نموده اند از عالم منزلگه که هم درین غزل می آید نظامی فرماید ؎ آمد بجنبش که آن جوانمرد کو ماواگر ازان خرابه چون کرد ۱۲ در دواوین مروجه درهمین قافیه شعر دیگر است یعنی ؎ رفتی ز کنار من و بخسته بناگاه کو تا جای که شد منزل آسایش و خوابت . اما چون این شعر را در دواوین کهنه نیافتم ناچار اینجا نوشتم ۱۲ [2] در بعض نسخ این مصرع باین طور دیده شد ؎ صلحی کن و باز آ که بردم ز عتابت ۱۲ [3] در بعض نسخ بجان نوشته اند ۱۲ [4] زیر پای خاک قدم خاک زمین را گویند کذا فی رشیدی و پای خاک مرادف آنست بمعنی زمین ۱۲

محراب ابروت[1] بنما تا سحرگهی / دست دعا بر آرم و در گردن آرمت[2]

صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

گر دیده و دلم کند آهنگ دیگری / آتش زنم در آن دل و در دیده[3] برآرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه جادوئی بکنم تا بیارمت

بارم ده از کرم بر خود[4] تا بسوز دل / در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت

میگریم و مرادم ازین چشم[5] اشکبار / تخم محبت است که در دل بکارمت

خونم بریخت[6] و ز غم هجرم خلاص داد / منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

**حافظ** شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

(۱۳)

ای[7] هدهد صبا به سبا می فرستمت / بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا به آشیان وفا می فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوای می فرستمت

تا لشکر غمت نه کند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوای[8] می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن / کائینهٔ خدای نما می فرستمت

---

[1] درنسخ مروجه محراب ابروان نوشته اند ۱۲ [2] قدسی شیرازی بر دیده آرمت نوشته وآن خطاست ۱۲ [3] در بعض نسخ سوی خود تا بکام دل نوشته اند ۱۲ [4] در بعض نسخ اشک سیل بار نوشته اند ۱۲ [5] در نسخهٔ قدسی خونم بریزد و ز غم هجرم خلاص ده نوشته ۱۲ [6] این شعر را در نسخهٔ کهنه نیافتم ۱۲ [7] قدسی بعد از نوشته وآن خطاست ۱۲ [8] درین غزل این شعر از ملحقات است۔

[illegible] تا دل نکو ببین که چها می فرستمت ۱۲

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز | کین تحفه از برای خدامی فرستمت

**حافظ** سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسپ و قبای فرستمت

۱۴

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است | شمشاد سایه پرور من از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته | کت خون ما حلال تر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه | تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم | دولت درین سرا و گشایش برین در است[1]
در راه ما شکسته دلی میخرند و بس | بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است[2]
یک قصه[3] بیش نیست غم عشق وین عجب | کز هر کسیکه می شنوم نامکرر است
وی وعده داد و وصلم و در سر شراب داشت | امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم | عیبش مکن که آب[4] رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست | تا آب ما که منبعش الله اکبر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم | با پادشه بگوی که روزی مقدر[5] است

**حافظ** چه طرفه[7] شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دل پذیرتر از شهد و شکر است

( ۱۵ )

بجان[8] خواجه و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

---

۱ در نسخ عامه درین در است نوشته اند ۱۲ ۲ در نسخ عامه راه دیگر است نوشته اند ۱۲ ۳ در نسخه جابت غصه نوشته است ۱۲
۴ در نسخه قدسی و دیگر نسخ متداوله خال رخ هفت کشور نوشته اند ا غلط است ۱۲ ۵ در بعض نسخ مقرر است دیده شد ۱۲
۶ در نسخه قدسی این شعر هم نوشته — ما باده می خوریم و حریفان غم جهان — روزی بقدر همت هر کس مقرر است مگر
در هیچ یک از دواوین قدیمه ندیده ام ۱۲ ۷ در بعض نسخ قدیمه حافظ چه شاخ نباتیست الخ دیده شد ۱۲ ۸ در بعض
نسخ بجان یار و حق قدیم و در بعض دیگر بجان پیر خرابات و حق عهد درست یا بجان یار قدیم و حق عهده ست نوشته اند ۱۲

چنین معامله و این دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست
زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز — نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ[۱] مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

(۱۶)

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه[۲] که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — بدست[۳] باش که خیری بجای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین دهن که همچو شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر — که کنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

۱۷

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از اهل بهشتم[۴] نسرشت
یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در کوی فنا[۵] در ره حق دانه نکشت

۱ در نسخهٔ قدسی وفا کم جوی دیده شد و در همان نسخه این شعر زاید هم دیده شد
هزار بار اگر عاشقی نگاری را که بیازرد دلش سخت بود پیمانش ۱۲
۲ در بعض نسخ اورا سزای الخ نوشته اند ۱۲ ۳ در نسخهٔ قدسی و غیر آن بکشش زود نوشته اند ۱۲ ۴ در بعض نسخ از بهر بهشتم الخ نوشته اند ۱۲ ۵ در بعض نسخ در ره فنا الخ نوشته اند ۱۲

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و صلاح / من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را به می ناب سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود هر که چون / خرقه در میکدها در گرو باده بهشت
راحت از عیش بهشت و لب حوری نبود / هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت
حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد / باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

(۱۸)

برو بکار خود ای واعظ اینچه فریاد است / مرا فتاده دل از کف[1] ترا چه افتاد است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی / نصیحت همه عالم بگوش من باد است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است / اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
میان او که خدا آفریده است هیچ است / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان[3] خراب آباد است
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این داد است
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه افسون مرا بسی یاد است

(۱۹)

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / در دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی[4] / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست
هر که راز دو عالم ز خط ساغر[5] خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

[1] در نسخهٔ قدسی زانکه چو من نوشته اند ۱۲ [2] در بعض نسخ دل از ره نوشته اند ۱۲ [3] در بعض نسخ زین خراب و در بعض دیگر زین خرابی دیده ام ۱۲ [4] قدسی سری نوشته و آن خطاست ۱۲ [5] در بعض نسخ خط ساغر نوشته اند ۱۲

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوشش آن نظر لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر که می زند[۱] پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

( ۲۰ )

بلبلی برگ گل خوشرنگ در منقار داشت
و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصلی[۲] ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمیگیرد نیاز[۳] و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرکار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی
هست شد چون مستی از عالم اسرار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

( ۲۱ )

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاری است

---

۱ قدسی خورشید نوشته آن خطاست ۱۲ ۲ در بعض نسخ ساغر کشیدن پنهان دیده شد ۱۲ ۳ در نسخ متعارفه در عین وصل این ناله الخ نوشته اند ۱۲ ۴ نیاز و عجز ۱۲

+ درین غزل جا بیت دیگران این شعر هم نوشته اند — جفای دوست بغایت رسید و می ترسم که انتهای جفا ابتدای بیزاری است لیکن این شعر فی الحقیقت از عماد فقیه کرمانی است و در دیوان او موجود است ۱۲

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ[1] زرق — که مست جام غروریم و نام هشیاری است
خیال زلف تو پختن نه کار خامان[2] است — که زیر سلسله رفتن طریق عیاری است
لطیفه ایست نهانی که عشق ازان خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است
جمال[3] شخص نه روی است و چشم و عارض و خط — هزار نکته درین کار و بار دلداری است
قلندران[4] حقیقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاری است
بآستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواری است
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب می دیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است
نه بسته اند در توبه حالیا[5] می نوش — که توبه وقت گل از عاشقان گنه کاری است

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاری جاوید در کم آزاری است

(۲۲)

بیا[×] که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چگویمت که بمیخانه دوش مست[1] و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش می زنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است

---

[1] در بعض نسخ جامه دلق نوشته اند ۱۲ [2] نسخه خام است ۱۲ [3] در نسخهٔ قدسی و جابجا مصرع باین طور نوشته اند جمال شخص نه چشم است و زلف عارض و خال و آنچه در متن است مطابق نسخهٔ قدیم و بهتر است ۱۲ [4] قلندران طریقت. روندگان طریقت. برهنگان طریقت ۱۲ [5] در نسخهٔ جابوط حالیا برخیز نوشته است ۱۲ [6] در بعض نسخ وقت سحر نوشته اند ۱۲

[×] درین غزل این سه شعر از ملحقات است۔ دمی که آب زکوٰة خوری مکن دل شاد ٭ بدانکه خاک تن گلرخان بشد نوشت فریب و عشق حسن از جهان پیر مخور ٭ که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است ٭ برو ملامت دردی کشان مکن زاهد که رزق رانق قسام ما همین داد است ۱۲

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشاده است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

(۲۳)

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است — وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت — هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید — دور از درت آن خسته مهجور نمانده است
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشم مرا آب نباشد — گو خون جگر ریز که معذور نمانده است
حافظ ز غم و گریه نپرداخت به خنده — ماتم زده را داعیه سور نمانده است

(۲۴)

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است — دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است
چشم جادوی تو در عین سواد سحر است — لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده است
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است

۱ دربعض نسخ خطی لطیفه عشقم و در بعض دیگر لطیفه علیم نوشته اند اما آنچه در متن است بهتر می نماید ۱۲ م ۲ دربعض نسخ بلبل بیدل نوشته اند ۱۲ ۳ دربعض نسخ از محنت هجر تو الخ دیده شد ۱۲ ۴ در نسخه قدسی رقیبان تو گوید نوشته ۱۲ م ۵ در بعض نسخ چاره هجر تو ولیکن نوشته اند ۱۲ ۶ در نسخه جات ط و قدسی آب نماند نوشته اند و در بعض دیگر آب نمانده است دیده شد ۱۲ م ۷ در بعض نسخ ز غم گریه و در بعض دیگر ز غم از گریه الخ دیده شد و پسین بهتر است ۱۲ م ۸ در بعض نسخ خود عین الخ دیده شده و مصرع ثانی لیکن این هست الخ بنظر آمد ۱۲
* این غزل هم در نسخهای قدیم دیده شد ۱۲

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاؤس که در باغ نعیم افتاده است

دل من از هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتاده است

(۲۵)

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی قدم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم
بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عقاب جور کشیده است بال در همه شهر
کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

۱ در بعض نسخ از هوس روی تو ای چشم و چراغ نوشته اند ۱۲ ۲ در بعض نسخ حافظ دل شده را با غمت ای یار عزیز نوشته اند ۱۲ ۳ در بعض نسخ چو تیغ زند الخ و در مصرع ثانی هم تیغ نوشته اند اما لفظ تیر در مصرع ثانی مناسب تر است ۱۲ ۴ در بعض نسخ گر افگند الخ دیده شد و در مصرع ثانی بر من به پر کاهی و بر من ببرگ کاهی نیست نوشته اند ۱۲ ۵ در بعض نسخ سهی سروم و در بعض دیگر پری رویم دیده شد ۱۲ ۶ در بعض نسخ در همه سو و در مصرع ثانی بجز حمایت زلفت یا زلف توام دیده ۱۲ ۷ در نسخ عامه خواهی کن نوشته اند و آنچه در متن است مطابق نسخهٔ قلمی است ۱۲ ۸ در نسخ عامه کشاده است نوشته اند و آن خطاست ۱۲ + درین غزل این شعر از ملحقات است.

چه بیش گیری راهش کنم چه چاره کنم ز دل شکسته عنان را که رو براهی نیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز نواست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم شبها
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

از آن بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

ازان بدیر مغانم عزیز می دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

فغان عشق تو دیشب بدیر اندر هم بود
کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست

ازان زمان که بحافظ رسید صوت حبیب
ز شوق کوه دل او هنوز پر ز صداست

(۲۷)

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد سهو نیست در قلمت

بنوک خامه رقم کرده‌ٔ سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

پیاله با سر زلفت قرار خواهم بست
که گر سرم برود برندارم از قدمت

زحال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

ترا ز حال دل تنگ ما چه غم که مدام
همی دهند شراب خضر ز جام جمت

---

۱ در بعض نسخ در خود شعر بنظر آمده ۱۲ ۲ بنال خوش الخ ۱۲ ۳ در نسخهٔ قدسی هنوزم دماغ پر ز صداست دیده شد ۱۲ ۴ در نسخهٔ قدسی بجای این شعر دو شعر دیده شد — چنین که خرقه می آلوده‌ام من از مستی — کجاست وقت عبادت چه جای ورد و دعاست — ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند — فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست ۱۲ ۵ خواهم کرد ۱۲ ۶ دلی وقتی ۷ در نسخهٔ جار و قدسی بجای این شعر شعر دیگر با اندک تفاوت دیده شد و آن این است. روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب — چو می دهند زلال خضر ز جام جمت . و در دیگر نسخ مصرع اول چنین دیده شد . بجرعه‌ای نوازیان خسته یاد آور الخ ۱۲

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند — رقیب کی ره غماز داد در حرمت
مراد بلبل بگردان بشکر این توفیق — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
دلم مقیم در دست حرمتش میدار — بشکر آنکه خدا داشت است محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت
یمین گراست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شهره خدمت

(۲۸)

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است — همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل افتد بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسا تو زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

(۲۹)

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

۱ در بعض نسخ صبا ز دری تو با هر گلی حدیثی کرد نوشته اند ۱۲ ۲ تحفت ۱۲ ۳ در بعض نسخ بشکر آنکه خدا داشتست بی الم دیده ۱۲ ۴ حافظ ۱۲ ۵ هشدار ۱۲ ۶ آید ۱۲ ۷ در بعض نسخ سعی و عمل دیده شد و در بعض نسخ بجای باغ جنان باغ ارم دیده شده ۸ قدسی ره صومعه تا دیر مغان هم نوشته و آن غلطست ۱۲ ۹ در بعض نسخ دردمندی که چو من زار و نزار دیده شده ۱۲

شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان — شعر رندانه گفتنم هوس است

## (۳۰)

حدیث سرو که گوید به پیش قامت دوست — که سربلندی سرو سهی ز قامت اوست
خیال قامت سروش نمیکنم زان رو — که سرو اگرچه بلند است قامتش خودروست
خیال قامت سروش مقیم دیدهٔ ماست — از آنکه سرو سهی را مقام بر لب جوست
صبا ز زلف و خط و خال او حدیثی چند — بمشک گفت از آنست کین چنین خوشبوست
فراز بدر منیرش خطیست لیکن کس — نداند آنکه هلال است یا خم ابروست
هزار جان گرامی فدای آنکه سرش — فتاده در خم چوگان زلف او چون گوست
تو از دهانش طلب کام دل اگر جوئی — چو حافظ از پی چشمش مرو که عربده جوست

## (۳۱)

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوت[1] ما خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ من است — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
آسوده در کنار[2] چو پرگار می‌شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست[3] — از غیرت[4] صبا نفسش در دهان گرفت

[1] خلوتیان ۱۲ [2] برکنار ۱۲ [3] تو ۱۲ [4] در نسخهٔ جارت غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت نوشته و در بعض نسخ از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت دیده شد ۔ و آنچه در متن است مطابق نسخهٔ قدیم است ۱۲

+ این غزل بجز نسخهٔ براکهاس و دنیا در هیچ دیوان مطبوعه و قلمی یافته نشد ۱۲

## ۳۱

آن روز شوق[1] ساغر می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

می خور[2] که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل زخون[3] شقایق نوشته اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان[4] گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب زکبر
هر داغدل که باده چون ارغوان گرفت

می ده بجام[5] زر که صباح صبوحیان
چون پادشه به تیغ زر افشان جهان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

## (۳۲)

خدا که[6] صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و[7] سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگسین قبای تو بست

زکار ما و دل غنچه صد[8] گره بگشود
نسیم صبح[9] چو دل در پی هوای تو بست

چو نافه در دل مسکین من گره مفگن
چو[10] عهد با سر زلف گره گشای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم[11] تو روزی گشایشی باید
چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
سحر گهان که دل هر دو در نوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که[12] حافظ برو که پای تو بست

---

[1] در نسخهٔ قدسی عشق ساغر می الخ دیده شد ۱۲ [2] می ده ۱۲ [3] بخون ۱۲ [4] در بعض نسخ می چون نار دان دیکه و این بهتر می نماید بجهت اینکه هم درین غزل خواجه قافیه ارغوان را مکرر بسته است ۱۲ [5] قدسی بجام جم که صبح صبوحیان الخ نوشته ۱۲ [6] چو ۱۲ [7] هزار سرو چمن را الخ زمانه تا قصب نرگش الخ ۱۲ [8] بس ۱۲ [9] نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست ۱۲ [10] که ۱۲ [11] نسیم وصالت الخ چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست ۱۲ [12] برو که حافظا که الخ ۱۲

(۳۳)

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان کنند
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

(۳۴)

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است

عجب علمیست علم هیئت عشق — که هفتم آسمان‌ها هفتم زمین است

---

۱ بازی ۱۲ ۲ تقاضا ۱۲ ۳ اظهار حال خویش خود آنجا چه حاجت است ۴ محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست ۵ شود ۱۲ ۶ قدسی و دیگران محاکا نوشته اند و آن خطاست ۱۲ ۷ حدیث طره‌ات حبل المتین است ۱۲ ۸ عجب علمی است علم عشق هیات که چرخ هشتمش هفتم زمین است ۱۲ + درین غزل این اشعار از ملحقات است ۱۲

(۱) ازان ابروی و غمزه دیده دربند — که تیرش در کمان اندر کمین است

(۲) حدیث مطرب و پیمانه می — نزد عاشقان آیات دین است

(۳) چگویم وصف آن چشمی که دایم — بخون من کمین اندر کمین است

(۴) ازان نازم بناز نازنینان — که ناز نازنینان نازنین است

نه پنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است

بش را آب حیوان گفتم اما — چه جای آب کان ماء معین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن — که دل برد و کنون در بند دین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش رندی و مستی آیین است

(۳۵)

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد خون من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده خوش شدی بچمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان — مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره می زد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز — هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شویم — نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

خراب خط عذار توام تعالی الله — چه کلک بود که این نقش دلستان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

(۳۶)

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی است — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

---

۱؎ تو پنداری الخ ۱۲ ۲؎ ایجانش ۱۲ ۳؎ که ابروی دلدار الخ بقصد جان من الخ ۱۲ ۴؎ جهان بکام دل اکنون رود الخ ۱۲ ۵؎ با این و آن ۱۲ ۶؎ خط ۱۲ ۷؎ نسخوطات . نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود . نبود نقش دو عالم که نقش الفت بود . نبود نقش دو عالم که رسم الفت بود ۱۲ ۸؎ فتنه ۱۲ ۹؎ در بعض نسخ خواب در نرگس الخ و تاب در زلف الخ دیده شد ۱۲

از لب شیرینت آن بود که من می گفتم | کین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
مبتلائی بغم و محنت و اندوه فراق | ایدل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
چشمهٔ آبحیات است دهانت اما | زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین می دانم | در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت | ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق[1] ارچه دل از خلق نهان می دارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

(۳۷)

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست | ساقی[2] کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار[3] | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
سهو و خطای بنده گرش[4] نیست اعتبار | معنی عفو و رحمت آمرزگار[5] چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند | ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش | ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

(۳۸)

خیال روی تو در هر طریق همره ماست | نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند | جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه می گوید | هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد | گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

[1] درد عشقش ارچه تو از غیر نهان میداری ۱۲ [2] ساقی بیاری سبب انتظار چیست ۱۲ [3] بیدار ۱۲
[4] نمی گیرند اعتبار ۱۲ [5] پروردگار ۱۲

بحاجب درخلوت‌سرای خاص بگو — فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسائلی حافظ دری زند بگشای — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

(۳۹)

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست

سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گوی است وانچه کوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت — در اشک ما چو دید روان گفت کاینچه جوست

هیچ است آن دهان که نبینیم ازو نشان — موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

عمری است تا ز زلف تو بوئی شنیده ایم — زان موی در مشام دل ما هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت — از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی — بر یاد زلف دوست پریشانیت نکوست

(۴۰)

*دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت — ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت

مخمور باده طرب انگیز عشق را — جامی نداد و زهر جدائی چشاند و رفت

چون صید او شدم من مجروح خسته را — در بحر غم بماند و جنیبت براند و رفت

گفتم مگر بحیله بقیدش در آوردم — از من رمید و توسن بختم رماند و رفت

خون دلم چو در دل من جای تنگ یافت — گلگون نزد راه دیده بصحرا دواند و رفت

۱ خوش‌منش ۱۲ ۲ خاص ۱۲ ۳ بسائلی ۱۲ ۴ روزهاست ۱۲ ۵ ما سر چو گوی ۱۲ ۶ بر رد ۱۲ ۷ زلف سرکش تو - روی دلکش تو ۱۲ ۸ در دیده ام ۱۲ ۹ نه دیدیم ۱۲ ۱۰ ندانم تا چه موست ۱۲ ۱۱ بر بوی زلف یار ۱۲ ۱۲ جهانند ۱۲ * این غزل در نسخه مطبوعه دینا دیده شد ۱۲

چوں بندہ را سعادت خدمت نداد دست ۔ بوسید آستانہ و خدمت رساند و رفت

گل در حجاب بود کہ مرغ سحرگہی ۔ آمد بباغ حافظ و فریاد خواند و رفت

(۴۱)

در دیر مغاں آمد یارم قدحی در دست ۔ مست از می و میخواراں از نرگس شوخش مست

از نعل سمند او شکل مہ نو پیدا ۔ وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچہ گویم ہست از خود خبرم چوں نیست ۔ وز بہر چہ گویم نیست با او نظرم چوں ہست

چوں شمع وجود من شب تا سحر خود را ۔ می سوخت چو پروانہ تا روز بر آنہ نشست

گر غالیہ خوشبو شد در گیسوی او پیچید ۔ ور وسمہ کمانکش شد در ابروی او پیوست

شمع دل دمسازاں بنشست چو او برخاست ۔ و افغان نظر بازاں برخاست چو او بنشست

باز آی کہ باز آید عمر شدہ حافظ ۔ ہر چند کہ ناید باز تیری کہ بشد از شست

(۴۲)

دل سراپردۂ محبت اوست ۔ دیدہ آئینہ دار طلعت اوست

من کہ سر در نیاورم بدو کون ۔ گردنم زیر بار منت اوست

گر من آلودہ دامنم چہ عجب[۱] ۔ ہمہ عالم گواہ عصمت اوست

من کہ باشم دراں حرم کہ صبا ۔ پردہ دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب ۔ ہر چہ دارم ز یمن دولت[۲] اوست

بی خیالش مباد منظر چشم ۔ زانکہ ایں گوشہ خاص خلوت اوست

دور مجنوں گذشت و نوبت ماست ۔ ہر کسی[۳] پنج روز نوبت اوست

من و دل گر فدا شدیم چہ شد[۴] ۔ غرض اندر میاں سلامت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار ۔ فکر ہر کس بقدر ہمت اوست

۱؎ بجائے چہ عجب در نسخہ نراکھاس و دیباچہ زباں نوشتہ اند ۱۲ ۲؎ قدسی ہمت اوست نوشتہ و آں غلط است ۱۲
۳؎ در بعض نسخ ہر کرا دیدہ شد ۱۲ ۴؎ فنا شدیم چہ باک ۱۲

هر گل نو که شد چمن آرای | اثر رنگ و بوی صحبت اوست
نقد ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

(۴۳)

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست | گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست | که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد | پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو | بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت | بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش[1] رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت | سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

(۴۴)

دلم ملال گرفت از جهان و هر چه دروست | درون خاطر من کس نگنجد الا دوست
اگر ز گلشن وصلت بما رسد بوئی | دلم چو غنچه ز شادی نگنجد اندر پوست
نصیحت من دیوانه در طریقت عشق | همان حکایت دیوانه و سنگ و سبوست
بگو بزاهد خلوت نشین که عیب مکن | از آنکه گوشهٔ محراب ما خم ابروست
میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست | بهر طرف که نظر میکنی برابر اوست
قلندری نه بریش است و موی یا ابرو | حساب راه قلندر بدانکه موی بموست
گذشتن از سر مو در قلندری سهل است
چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قلندر اوست

(۴۵)

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است | صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

[1] در نسخهٔ قدیم بجای پیش رفتار تو پیش بالای تو دیده شده و این بهتر می‌نماید ۱۲ + این غزل بجز دیوان [illegible] در هیچ یک از نسخ مطبوعه وغیره یافته نشد ۱۲

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب — جهان[1] و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل به ره عمر رهزن امل است

بگیر طره مه چهره و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

ز قسمت ازلی چهره سیه بختان — بشست و شوی نگردد سفید و این مثل است

خلل[2] پذیر بود هر بنا که می بینی — مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ ردی نخواهد یافت هشیارش — چنین که حافظ ما مست باده ازل است

## (۴۶)

دیدمش[+] دوش که سرمست و خرامان می رفت — جام می بر کف و در مجلس رندان می رفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه مرو — سخت میگفت و دل آزرده و گریان می رفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست — با هزاران گله از ملک سلیمان می رفت

می شد آن کس که جز او چاره کارم نشناخت — من همی دیدم و از کالبدم جان می رفت

گفتم اکنون که بگوید سخن خوش با ما — کان شکر لهجه خوش گوی سخندان می رفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت سلطان می رفت

پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان — چکنم سوخته از غایت حرمان می رفت

چون نشد آن صنم از دیده حافظ غائب — اشک همواره ز رخساره بدامان می رفت

## (۴۷)

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

---

۱؎ در بعض نسخ ببین که کار جهان الخ (دیده‌ام ۱۲) ۲؎ در بعض نسخ شعر چنین دیده شد فنا پذیر بود الخ بجز بنای محبت الخ + این غزل را در بعض دواوین در ضمن مقطعات نوشته اند و مطلع هم مختلف است ۳؎ یار مه چهره من با دل گریان می رفت ۴؎ متغیر شده از سینه گریزان می رفت و در بعض نسخ دیگر این شعر بدین خط نوشته اند قوت شاعری من سحر از فرط ملال متغیر شده از سینه گریزان می رفت ۱۲ م

یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم / افگند و کشت و عزت صید حرم نداشت

با اینهمه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت / از دست داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

(۴۸)

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این طریق / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

(۴۹)

روزگاریست که سودای بتان دین من است / غم این کار نشاط دل غمگین من است

---

۱ حرمت ۱۲ ۲ بر باد داد ۳ بر من جفا ز بخت بد آمد الخ حاشا که رسم جور و طریق ستم الخ ۱۲ ۴ محتسب ۵ فصاحت ۶ بحریست بحر عشق ۷ هر دم که الخ ۸ نشان ۹ روشن بچشم پاک توان دید همرا آنکه الخ ۱۲ ۱۰ درین غزل این اشعار از ملحقات است - منع ازین مکن رهنوردی و رندی کعبه کی در ره کیش بتان این صفت آئین من است * رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی * شوخ سیه چردهٔ شیرین من است
باز که دریا گری آموخت خیال تو مگر
رهنمایش شده دیدهٔ اشک چو پر دین من است ۱۲

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید / وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

(۵۰)

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

(۵۱)

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گرانجان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت رسد آنرا که چو ما باده خورد / این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

۱ه نسخه‌ای دیدهٔ جان می باید نوشته و آن غلط است ۰ ۲ه در بعض نسخ قدیم ور آ و فرود آ نوشته اند ۰ ۳ه در بعض نسخ بجای رسد بود نوشته اند

باده نوشی که درو روی و ریای نبود
بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق
آنکه او عالم ستر است برین حال گواست

فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است
همچو پرکار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

حافظ از چون و چرا نگزرد می نوش دمی
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

(۵۲)

روشن[1] از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری[2]
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک[3] غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشندهٔ چه داری در سر
که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزند
با صبا گفت و شنیدم[4] سحری نیست که نیست

از خیال[5] لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نازکانرا سفر عشق حرام است حرام
که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

تا بدامن که نشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک[6] از مژه‌ام بر گذری نیست که نیست

[1] در بعض نسخ از آب نیان است دیده ۱۲ [2] عاشق روی تو صاحب نظرانند الخ ۱۲ [3] دلی ۱۲ [4] اشک من گر ز غمت سرخ برآمد چه عجب ۱۲ [5] قدسی از خیال الخ نوشته و آن خطاست ۱۲ [6] از نظرم بگذری الخ دیگر سیل خیز از نظرم یا مژه‌ام ۱۲

ز من ولشده از دست تو خونین جگرم / کز غم عشق تو پرخون جگری نیست که نیست

کمر کین بمن خسته چه بندی که زهم / بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی / ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

(۵۳)

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است / مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزت که طلسمات عجائب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشان است

آنچه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند / مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کورا / صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ ار آب حیات ابدی می‌طلبی / منبعش خاک در خلوت درویشان است

۱ کمر کین بمن خسته الخ ۱۲ ۲ در نسخهٔ جارتی گنج عزلت و در نسخهٔ قدسی کنج عزلت نوشته و آنچه در متن است مطابق نسخهٔ قدیم است و قدسی در مصرع ثانی فتح آن در نظر همت الخ نوشته ۱۲ ۳ در بعض نسخ آنکه پیشش بنهد الخ نوشته اند ۱۲ ۴ در بعض نسخ سیم و زر نوشته اند و آن خطا است ۱۲ ۵ در بعض نسخ منظری از اثر طلعت الخ دیده شد ۱۲ ۶ قهر ۱۲ ۷ شمه از اثر غیرت الخ ـ صدمه از اثر الخ ۱۲ ۸ تصرف ۱۲ ۹ در بعض نسخ ایدل ار آب حیات ابدی الخ و در بعض دیگر هرکه او آب حیات ابدی می‌طلبد آمده ۱۲

× درین غزل این شعر از ملحقات است. چهره بخت نه دل می‌برد از شاه و گدا / همه از چاکری و خدمت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه از بندگی حضرت[1] درویشان است

## (۵۴)

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست ❊ در پردهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست ❊ چون من درین دیار فراوان غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد ❊ لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق[2] نیست ❊ هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند ❊ ناموس[3] دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ❊ ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

## (۵۵)

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت ❊ گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ❊ یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس ❊ گوئی ولی شناسان رفتند زین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا ❊ سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون ریخت[4] می پسندی ❊ جانا روا نباشد خونریز را حمایت

درین شب سیاهم گم گشت راه مقصود ❊ از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم[5] نیفزود ❊ زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت[6] کجا توان بست ❊ کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

ای آفتاب خوبان می جوشد[7] اندرونم ❊ یکساعتم بگنجان در سایهٔ حمایت

---

[1] در بعض نسخ قدیم همه از بندگی خدمت درویشان است دیده شد و خدمت درینجا بمعنی حضرت است ۱۲ [2] در بعض نسخ فرق نیست دیده شد ۱۲
[3] بعض ناواقفان این لفظ را ناقوس ساخته اند اما صحیح ناموس است که بمعنی عزت و حرمت مستعمل میشود ۱۲ [4] در بعض نسخ قدیم خون خورد دیده شد ۱۲
[5] در بعض نسخ قدیم حیرت بنظر آمده ۱۲ [6] یعنی توان الخ و در بعض نسخ مشکل توان بدیدن بنظر آمده ۱۲ [7] سوزد و در مصرع ثانی در بعض نسخ در سایهٔ عنایت و در سایهٔ ولایت نوشته اند ۱۲

هر چند بروی آیم روا ز درت نتابم | جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده[1] روایت

(۵۶)

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست | در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست | بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند | عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش | زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
وینچه استغناست یارب وین چه قادر[2] حکمت است | کین همه زخم نهان است و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب | کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که[3] خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو | گیر و دار[4] حاجب و دربان درین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود | خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است | ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربی[5] است
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

(۵۷)

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است | ببین که در طلبت حال مردمان چون است
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت | ز جام غم می لعلی که میخورم خون است
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو | اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است | شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

[1] باچارده — در غزل ۵۵ این شعر از ملحقات است. این عشقبازی ای دل بیهوده بجای دیگر گو گذشت می ستاند معشوق با اجابت
[2] در بعض نسخ قادر حکمت نوشته اند ۱۲ [3] هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو بگو | هر که آید گو بیا و هر چه خواهد گو بخواه — و در مصرع
ثانی در بعض نسخ کبر و ناز الخ دیده شده ۱۲ [5] در بعض نسخ ز عالی همتی دیده شده ۱۲

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است ‌ ‌ ‌ سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی ‌ ‌ ‌ که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان که ز چشمم برفت رود[1] عزیز ‌ ‌ ‌ کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم ‌ ‌ ‌ باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ ‌ ‌ ‌ چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

(۵۸)

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست ‌ ‌ ‌ پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان ‌ ‌ ‌ نیم شب دوش[2] ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین ‌ ‌ ‌ گفت کای عاشق دیرینه[3] من خوابت هست

عاشقی[4] را که چنان باده شبگیر دهند ‌ ‌ ‌ کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر ‌ ‌ ‌ که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه[5] او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم ‌ ‌ ‌ اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار ‌ ‌ ‌ ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

(۵۹)

زلفش[6] هزار دل بیکی تار مو ببست ‌ ‌ ‌ راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی[7] ببوی نسیمش دهند جان ‌ ‌ ‌ بگشود نافه را و در آرزو ببست

شیدا[8] شدم از آنکه نگارم چو ماه نو ‌ ‌ ‌ ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

---

۱ در نسخه قدسی شعر باین طور دیده شد از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز ۞ کنار دیده من همچو رود جیحون است لیکن لطافت شعری که در متن است بر متأمل پوشیده نیست ۱۲ ۲ قدسی بجای دوش مست نوشته ۱۲ ۳ در بعض نسخ بجای دیرینه شوریده نوشته اند ۱۲ ۴ در بعض نسخ عاشقی را که چنین باده شبگیر نوشته اند و در مصرع ثانی کافر عشق بود گر نبود باده پرست دیده شد ۱۲ ۵ در بعض نسخ ز آنچه او ریخت الخ و در مصرع ثانی ور از باده مست دیده شد ۱۲ ۶ در بعض نسخ زلفت بتای خطاب دیده شد ۱۲ ۷ در بعض نسخ تا عاشقان و در مصرع ثانی بگشوده نافه و در آرزو الخ در بعض دیگر بگشود نافه و در صد آرزو دیده شد ۱۲ ۸ در بعض نسخ شیدا از آن شدم الخ نوشته اند ۱۲

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب[1] چه سحر کرد صراحی که خون خم — با نغمه های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب[2] چه نغمه کرد در پردهٔ سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

گفتم[3] که حسن چهره او را صفت کنم — او روی خود نمود و در گفتگو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز — هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست — احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

(۶۰)

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآ — که دم همت ما کرد ز بند[4] آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح — ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

(۶۱)

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب[5] توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

---

[1] در بعض نسخ یارب چه غمزه کرد و در دیگر چه نغمه کرد دیده شد و در مصرع ثانی نعره هائے قلقلش هم نوشته اند ۱۲م [2] مطرب چه پرده ساخت که در حلقه سماع ـ مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع ۱۲ [3] این شعر در بعض دواوین قلمی دیده شد ۱۲ [4] در نسخه جارٹ ز دم آزادت نوشته اما بند بهتر است ۱۲م [5] در بعض نسخ قدیم در باب الخ دیده شد ۱۲

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — انداز ره نیاز بدار السلام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجانش رسید — تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز — عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود ازاں در حرام رفت

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت — گمگشته که باده عشقش بکام رفت

(۶۲)

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیاں باز در گرفت

آں شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت — ویں پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت — چوں تو در آمدی پی کار دگر گرفت

آں جلوه را باده که مفتی زره ببرد — واں لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

زنهار ازیں عبارت شیریں دلفریب — گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

زیں قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببیں که سخن مختصر گرفت

حافظ تو ایں دعا ز که آموختی که یار — تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

(۶۳)

*شاه نسیم خضر است و می آب حیات — توبه از می چوں کنم هیهات هات

۱ در بعض نسخ حیاتی ز نو رسید نوشته اند و در بعض نسخ صحیح لعل چنیں است هر دل که مرده بود حیاتی ز نو بیافت ۱۲ ۲ جانش در نسخه نسیم توان نوشته ۱۲ ۳ در بعض نسخ صوفی تو دان الخ و در بعض نسخ صحیح چنیں است زاهد تو دان و صومعه و روز و شب نماز ۱۲ ۴ مگن ۱۲ ۵ باده شوقش یا باده شیریں ۱۲ ۶ در بعض نسخ صحیح چنیں است هر سروش که چوں مه و خور الخ ۱۲ ۷ نسخهای دیگر آں عشوه داد یار که تقوی زره بریخت. آں عشوه داد عشق که مفتی (صوفی) از ره برفت ۱۲ ۸ در بعض نسخ ادا نوشته اند ۱۲

* در دیوانهای قدیم ازیں غزل اثری نیست ۱۲

بادهٔ تلخ از کف[۱] شیرین لبان | در حلاوت می برد آب از نبات
چون[۲] دم عیسی نسیم او ز لطف | مردهٔ صد ساله را بخشد حیات
جز به آب آتشین یعنی شراب | حل نمیگردد مرا این مشکلات
قسمت[۳] ما این که از دیوان عشق | جز غم هجران نشد ما را برات
شاد[۴] بادا روح آن رندی که او | بر سر کوی مغان باید وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافی است باقی ترهات

(۶۴)

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست | که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر[۵] رند سوزم و بس | بسا سرا که درین آستانه سنگ[۶] و سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را | که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
زبان ناطقه در وصف شوق[۷] او لال است | چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
رخ تو در نظر[۸] آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر | نهادم آئینه ها در مقابل رخ دوست

نه این زمان دل حافظ[۹] در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خود روست

۱ قدسی در دیوان خود کف نوشته والحق این بهتر است از لب که در دواوین متعارفه دیده می شود ۱۲ ۲ در بعض نسخ مصرع چنین نوشته اند چون دم عیسی است جام می مدام ۱۲ ۳ در دواوین متداوله این شعر چنین است روزی ما بین الخ جزء می حرام شد ما را برات وآنچه بعضی نوشته اند جز بی مجرا نشد الخ غلط است ۱۲ ۴ تا بحشر بر روح الخ ۱۲ .
۵ دیر زهد سوزم . دیر زنده سوزم ۱۲ ۶ در بعض نسخ خاک سبو و در بعض دیگر خشت سبو نوشته اند ۱۲
۷ نالان است . در وصف حسن او لال است . در وصف شوق او لال است ۱۲ ۸ در دلم آمد ۱۲
۹ شد به آتش هوس ۱۲

## (۶۵)

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت | آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت | جانم از آتش عشق[1] رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری[2] روی دید | دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل[3] بین که ز بس آتش اشکم دل شمع | دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
خرقهٔ زاهد مرا آب خرابات ببرد | خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
آشنایان[4] نه غریب است که دلسوز منند | چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم | خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست | همچو لاله جگرم بی می[5] و پیمانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

## (۶۶)

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت | روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود[6] | بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد[7] | ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | در پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ملامت نروم | دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن | در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
صورت او بلطافت اثر صنع خداست | ما بروئیش نظری سیر ندیدیم و برفت

---

[1] مهر ـ مهر و اینه بهتر است ۱۲ [2] پری ـ پری رویان ـ پری روئیتو ـ پریشان تو ـ گره گیر تو ـ و در مصرع ثانی شد پریشان و دلش الم ۱۲ [3] همچنان سوخت مرا آتش سودا اش که شمع ۱۲ [4] آشنائی نه غریب است که دلسوز من است ؛ که بر احوال دل من دل بیگانه بسوخت ۱۲ [5] بی میخانه ـ بی خم و پیمانه ـ چون صراحی جگرم بی می و پیمانه ؛ همچو باده جگرم بی می و پیمانه ۱۲ [6] جوئید ۱۲ [7] آرزوت ـ وفایت ۱۲

× ودرین غزل این دو شعر از ملحقات است ـ
گلی از باغ وصالش که مرا روزی بود ؛ بوی او در دو دریغا نشمیدیم و برفت ـ
گفته بودیم که می بالب او نوش کنیم ؛ ما ز نادیدن او غصه کشیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت بکش تا نزدم | ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

(۶۷)

شگفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست | صلای سرخوشی ای عاشقان[۲] باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود | ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا | چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
دریں[۳] رباط دو در چوں مقرّ است رحیل | رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی شود بی رنج | بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش[۴] می باش | که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسپ باد و منطق طیر | بباد رفت و ازاں خواجه هیچ طرف نه بست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی | هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آں گوید
که گفته سخنت می برند دست بدست

(۶۸)

شنیده ام سخن خوش که پیر کنعاں گفت | فراق یار نه آں میکند که بتواں گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتیست که از روزگار هجراں گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید | که تخم خوشدلی این است پیر دهقاں گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم راست[۵] | که هرچه گفت برید صبا پریشاں گفت
فغاں[۱] که آں مه نامهربان دوست کش | بترک صحبت یاراں خود چه آساں گفت
من و مقام رضا بعد ازیں و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درماں گفت

---

[۱] افغاں ۱۲ [۲] صوفیان وقت پرست. صوفیان باده پرست واول بهتر است ۱۲ [۳] در بعض نسخ شعر بدیں طور دیده شده ازیں رباط دو در چوں ضرورت است رحیل رواق و طاق معیشت الخ ۱۲
[۴] خوش دل باش ۱۲ [۵] باز ۱۲

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بعشوهٔ که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیا و باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث ز عفو رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

(۶۹)

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که من از شکر جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

دگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی خرد ما را
بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر اوست

(۷۰)

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شگفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
گوهر اشک بنوک مژه ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

---

[۱] جانان ۱۲ [۲] قدسی مور با سلیمان گفت نوشته ۱۲ [۳] بمثل ۱۲ [۴] در نسخ عامه غفور رحیم و رحمن نوشته اند وآن خطاست ۱۲ [۵] بشکرانه جان ۱۲ [۶] الخ ۱۲ [۷] حادث [۸] دگر چنانچه نوشته ۱۲ [۹] کجا چنین ببینم خیال منظر دوست. و در بعض نسخ جمال منظر الخ نوشته اند ۱۲ درین غزل یعنی غزل ۷۰ این شعر از ملحقات است. چه قدرها ز رنگ کوی او توانم خواست شبی اگر بتوانم غنود بر در دوست ۱۲ [۱۰] ای بسا در. در و یاقوت ۱۲

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت — چکند سوز[۱] غم عشق نیارست نهفت

(۷۱)

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب[۲] آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که فریاد دل افگاران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

نیست[۳] در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست — شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران[۴] خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست — تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

(۷۲)

صوفی[۵] از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه[۶] گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق[۷] تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم — محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی[۸] دانست

---

[۱] سوز نسخه ۱۲ [۲] در نسخه عامه نقاب نوشته اند ۱۲ [۳] در بعض نسخ این مصرع چنین دیده شد گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست [۴] در نسخه قدسی سبکباران دیده شد ۱۲ [۵] عارف ۱۲ [۶] قدسی شرح مجموعه گل الخ نوشته و آن خطاست [۷] حسن ۱۲ [۸] در بعض نسخ ثانی دانست دیده شد ۱۲

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

(۷۳)

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران[1] بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد[2] تو برو خود را باش[3]
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
نه من از خلوت[4] تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
گر نهادت همه این است زهی نیک[5] نهاد
ور سرشتت همه این است زهی خوب[6] سرشت
نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو[7] پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت[10]

(۷۴)

غمش تا در دلم ماوا گرفته است
سرم چون زلف او سودا گرفته است
لب چون آتشش آب حیات است
از آن آب آتشی[8] در ما گرفته است
همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد[9] رعنا گرفته است
شدم عاشق به بالای بلندش
از آن همه کار من بالا گرفته است

[1] دگران ۱۲ [2] اگر بد ۱۲ [3] کوشش ۱۲ [4] خانه پرده ۱۲ [5] پاک ۱۲ [6] نیک پاک ۱۲ [7] تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت ۱۲ [8] ز آتشش ۱۲ [9] قد بالا ۱۲ [10] درین غزل این دو شعر از ملحقات است
ساقیا جام بگردان که بگردان نشود آنچه در لوح قضا کاتب تقدیر نوشت / چاره چیزی بده از دست گرت هست بطلب یار لب جام و لب کشت

چو ما در سایهٔ الطاف اویم — چرا او سایه از ما واگرفته است

ز دریای دو چشم گوهر اشک — جهان در لولوی لالا گرفته است

حدیث عشقم[۱] ای سرو سمن بر — وصف قامتت بالا گرفته است

نسیم صبح عنبر بوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفته است

دوای غم بجز می نیست حافظ
ازان رو ساغر صهبا گرفته است

(۷۵)

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذر[۲] کیست که این دام بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ صنع[۳] الهی است — حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

زاهد و هم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا[۴] نیست

بیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز — در بزم حریفان اثر نور و[۵] صفا نیست

از بهر خدا زلف میارای[۶] که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی میشد گفتیم صنما عهد بجا آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

عاشق چه کند گر نخورد[۷] تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

---

۱ که کار عاشقان ۱۲ ۲ حدیث حافظ ای سر و سمن بوی ۳ چو وصف قد تو (بوصف قد تو) الخ
۴ در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست ۱۲ ۵ نور الهی است . لطف الهی است ۱۲ ۶ جای رحمت ندارد
۷ نور و صفا . ۸ پیش سرای ۱۲ ۹ گر کشد بار ملامت ۱۲ .

* درین غزل این دو شعر از ملحقات است ع ای شمع سحر گریه مجال دل خود کن — کیں سوز نهانی که مرا است ترا نیست
الله شهید و کفی بالله شهید آه — کیں گریه کم از ریزش خون شهدا نیست .

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی[۱] / جز گوشه ابروی تو محراب دعاست

ای چنگ فروبرده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت[۲] قرآن و خدا نیست

(۷۶)

کنونکه بر کف[۳] گل جام بادهٔ صاف است / بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و ره[۴] صحرا کن / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان[۵] ز قاف تا قاف است

فقیه مدرسه دی مست بود فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدرد و[۶] صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هر چه ساقی ما داد عین الطاف است

حدیث مدعیان و خیال[۷] همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف است

(۷۷)

کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایه ابر است و تکیه‌گه[۸] لب کشت

چمن[۹] بمژده اردی بهشت می گوید / نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن[۱۰] که اینجهان خراب / بران سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگه است که تقدیر بر سرم[۱۱] چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه[۱۲] غرق گناه است میرود به بهشت

---

۱ حافظ. عابد ۲ دربعض نسخ غیرت نوشته اند واین خطاست ۱۲ ۳ درکف ۴ راه صحرا گیر ۵ گوشه نشینی ۶ بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش ۷ که هرچه ساقی ما کرد عین (محض) الطاف است. دربعض نسخ که هرچه ساقی ما ریخت هم دیده شد ۱۲ ۸ طرف جو ۱۲ ۹ بزمگه ۱۰ چمن حکایت اردی بهشت می گوید؟ نه عارف است که نسیه خرید و نقد بهشت ۱۲ ۱۱ جان کن ۱۲ سرش ۱۳ اگرچه ۱۲

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ‏ ‏ ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت ‏ ‏ جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد ‏ ‏ در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار ‏ ‏ هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی ‏ ‏ گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار ‏ ‏ گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه ‏ ‏ پای آزادان نه بندند ار بجائی رفت رفت

(۷۹)

گل در بر و می بر کف و معشوقه بکام است ‏ ‏ سلطان جهانم به چنین روز غلام است
گو شمع میارید درین جمع که امشب ‏ ‏ در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن ‏ ‏ بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
در مجلس ما عطر میامیز که جان را ‏ ‏ هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است
با محتسب عیب مگوئید که او نیز ‏ ‏ پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است ‏ ‏ چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر ‏ ‏ زانرو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است ‏ ‏ همواره مرا کنج خرابات مقام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز ‏ ‏ وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است ‏ ‏ وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی ‏ ‏ کایام گل و یاسمن و عید صیام است

(۸۰)

لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است ‏ ‏ وز پی دیدن او دادن جان کار من است

---

۱ آمد ۔ ۲ چون ۔ ۳ جفائی ۔ ۴ آزادی چه بندی ۔ ۵ مستورید ۔ میارید ۔ ۶ عیش ۔ ۷ تنگ ۔ ۸ گو شنید

شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی — شاهراهیست که منزلگه دلدار من است

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار من است

لمعه عطر گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران — کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

(۸۱)

مارا ز آرزوی تو پروای خواب نیست — بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست

در دو چشم مست تو هشیار کس ندید — کو دیده که تصور حسنت خراب نیست

در هر که بنگری به غمی از تو مبتلاست — یکدل ندیده ام که ز عشقت کباب نیست

هر کو به تیغ عشق تو شد کشته بر درت — او را دران حساب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر بوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

(۸۲)

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است — خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان — تحریر خیال خط او نقش سراب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — از سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند ازان بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

۱ منزلگه ۲ خریدار ۳ در بیت ۴ سر چه بخاک کوی تو بردن صواب است ۱۲ ۵ بیت عشق تو شد کشته ره خشر کو ۶ او را دران حساب الخ ۱۲ ۷ مست ای عشق تو چه محتاج شراب است ۱۲ ۸ نقش بر آب ۱۲ × این غزل را اکثر دو کوپند نیست ۱۲

در کنج دماغم مطلب راه[۱] نصیحت — کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت — وین طرفه که بر روی[۲] تو صد گونه حجاب است
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم — دریای محیط فلکش عین[۳] سراب است
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سراب[۴] است
بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز — دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است
حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز — بس طور عجب لازم ایام شباب است

(۸۳)

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید و گمان برد[۵] که مشکین خالیست
می چکد شیر هنوز از لب همچو شکرش — گرچه در عشوه[۶] گری هر مژه اش قتالیست
ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد — که دهان تو بر آن نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حیلت[۷] بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

(۸۴)

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد[۸] لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت
اگر خواهی[۹] که جاوید آن جهان خیر بیارائی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

[۱] جائی . [۲] خانه . [۳] که خود روی تو در زیر نقاب است ۱۲ [۴] همچو حباب است ۱۲ [۵] خراب ۱۲ [۶] گروه . [۷] شیوه گری . [۸] طاقت . قوت ۱۲ [۹] دگر خواهی الخ ۱۲ [۱۰] در بعض نسخهای این شعر مذکور دیگر دیده شد یعنی سواد دیده هر دو بخون دل همیدیم که عزیزش دارم این ساعت باد خال هندویت ۱۲

دگر به رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر سویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس ای نکهت جانان
وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان از این سویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

(۸۵)

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست
زین تمناها که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن
چشمهٔ مهر رخش در[1] سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره‌ای زان لعل همچو شکر است
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که من[2] زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار[3] عشق
محرم این سر معنی را دل علوی جان ماست

چند گوئی ای مذکر[4] شیخ دین خاموش باش
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم از روز اول مونس[5] و مهمان ماست

(۸۶)

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام[6] دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق[7] شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام[8] در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

من[9] نگفتم شمه‌ای از شرح شوق خود ولی
من نمیخواهم نمودن بیش ازین ابرام دوست

---

[1] اندر دل حیران ماست ۱۲ [2] ما زان وی و الخ ۱۲ [3] غیب [4] مدرس [5] دارد می در جان ماست [6] بگوش [7] ز شوق [8] افتاده‌ام اندر الخ ۱۲ [9] من نگفتم شمه‌ای از شرح شوق خود از آن کو دردسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست و دیگر نسخه نگفتم شمه‌ای از شرح حال خود ولی من کجا خواهم نمودن بعد ازین ابرام دوست. من نوشتم نامه‌ای از شرح حال خود ولی [illegible] این غزل هم در دو دیوان قدیمه یافته نشد ۱۲

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا | خاک راهی کان مشرف گشته است اقدام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی درمان بساز | زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

(۸۷)

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست | دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد | هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم | زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم | کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست | کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

(۸۸)

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست | که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا | ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر | چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد | یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

---

۱ گشته اقدام دوست دیگر کان مشرف گردد از الخ ۲ طلبش ۳ دست ۴ هر که بر آتش سودای تو آبی بزند می توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست ـ دیگر من که از آتش سودای تو آهی نکشم الخ ۱۲ ۵ بر سر پیمانه الخ ۱۲ ۶ از بوی که ۷ کس ایمن ۸ یافت ۱۲

(۸۹)

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است / دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانهٔ چنگ و صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر[۱] آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای کوی[۲] در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه من است

از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر / که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش گو گناه من است

(۹۰)

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت / ترک من خوش می خرامی پیش بالا میرمت

گفته[۱] بودم که بمیرم پیشت این تعجیل چیست / خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ای که عمری شد که تا بیمارم از هجران تو / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی[۳] از در دوست هم لعل من بخشد دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو بی جا میرمت

(۹۱)

نظر[×] پیر مغان موجب عیش و طرب است / روضهٔ میکده را آب و هوای عجب است

---

[۱] بسحرگاه الخ ۱۲ [۲] خاک در دوست. در غزلی واین شعر از ملحقات است. کلاه دولت خسرو کجا بچشم آید ؛ که خاک گوشهٔ عزلت کلاه جاه من است ۱۲
[۱] گفته بودی کی بمیری پیش چشم الخ دیگر اینکه گوئی کی بمیری پیش از این الخ و در مصرع ثانی در تقاضا میکنی پیش از تقاضا میرمت [۲] نرگسان
[۳] گفته لعل لبم هم بخشد هم دوا ؛ دیگر گفتی اد آن دوست هم و دشمن هم دوا ۱۲ [×] این غزل بجز در دیوان دنیا و در کاسن هیچ جا دیده نشد ۱۲

سر ارباب کرم در قدم او اولی است — غیر ازین شرح و بیان جرأت و ترک ادب است

قصهٔ جنت و آوازهٔ بیت المعمور — شرحی از جلوهٔ خمخانهٔ بنت العنب است

خاطر عاطر ما بادهٔ لعلی طلبد — ممسک اندر طلب نقره و جذب ذهباست

در ازل بر سر هر کس قلمی رفت خوش — کعبه و بتکده و جنت و دوزخ سبب است

گنج بی مار میسر نشود قصه مخوان — دولت مصطفوی را لهب بولهب است

گوهر پاک بود جوهر حشمت لیکن — بعمل کوش که حشمت نه باصل و نسب است

دل حافظ بهمین راه بتوفیق خدای — جاودان سعی کنان روز و شب اندر طلب است

(۹۲)

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

بجام نیم مستی کشف کرد سالک راه — رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکتهٔ استفادت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی — که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد بهشت دگر بر آمد گل — وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت

مگر بمعجزه گوشه طبیب عیسیٰ دم — چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز کنج میکده دوش — بکنج خانقه طاعت و عبادت رفت

(۹۳)

یارب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

---

۱ برعمل نیم شبی دیگر ز طلل در و کتان ۔ ۱۲ ۲ بیان معرفت الخ ۱۲ ۳ قدسی و دیگران سعادت نوشته اند و آن خطاست ۱۲
۴ قدسی بطرز دگر نوشته اما آنچه در متن است مطابق نسخهٔ قدیم است ۱۲ ۵ ز راه ۱۲ ۶ زاویه و در بعض نسخ شعر
باین طور بنظر آمده هزار حیف که حافظ ز راه میکده دوش ز کنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت ۱۲ ۸ جابت و قدسی شیخ شب
افزوده نوشته اند و آنچه در متن است مطابق نسخه جات قدیم است ۱۲
۹ این شعر درین غزل از ملحقات است ۔ آن می بسل که ناخورده مرا کرد خراب تو همنشین که هم کاسه و پیمانهٔ کیست ۱۲

دولت صحبت این شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدارا که به پروانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است — تا همآغوش[۱] که می باشد و همخانه کیست

میدهد هرکسش[۲] افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح[۳] که و پیمان ده پیمانه کیست

یارب آن شاهوش و ماه رخ و زهره جبین — در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو — زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

## (۹۴)

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — از خال[۴] و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کین طایفه از کشته ستانند غرامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم[۵] خاک چه سود اشک ندامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ — پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

در ردیف ثاء مثلثه هیچ غزل از خواجه بثبوت نه رسیده و آنچه در نسخ متعارفه یافته میشود کلام دیگران است لهذا داخل اصل کتاب نکرده آنها را در ملحقات نوشته ام ۱۲

۱؎ در آغوش که الخ ۲؎ می دهد هر کسی افسونی الخ ۱۲ ۳؎ راح روح یعنی شادمانی روح است ۱۲ ۴؎ آن خال و خط و الخ ۱۲ ۵؎ نسخه شود خاک ۱۲

(۱)

سزد که از همه دلبران ستانی تاج
ازانکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست آن بنازکی چو زجاج

چو هست لعل لبت جانفزای همچو مسیح
چرا ز لعل تو دردم نمی‌رسد بعلاج

چگونه بسته بموی میان و بگشاده
تنی چو سیم و سرینی کلیسان گنبد عاج

بروی خار مغیلان بدیدها پویند
اگر بکوی تو باشد طواف ره حجاج

خط تو خضر و دهان تو آب حیوان است
قد تو سرو و میان تو موی و بر چون عاج

سرم اگرچه بشاهی فرو نمی‌آید
کمینه بندهٔ خاک در تو بودم کاج

فتاده در سر حافظ هوای روی شهی
که هست چون گل سوری بنازکی مزاج

* این غزل هم در دواوین معتبره قدیمه یافته نشد اما چون در دواوین متعارفه نوشته اند ناچار اینجا نوشتیم ـ مطلع این غزل بچند طور بنظر آمده (۱) تو ای که بر سر خوبان کشوری چون تاج ؛ سزد که از همه دلبران ستانی تاج ـ در بعض نسخ توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج الخ نوشته اند در نسخهٔ جارت مصرع اول مطابق متن است و مصرع ثانیه بدین طور است که بر سر همه خوبان کشوری الخ در نسخهٔ قدسی مصرع اول مطابق جارت است و در نسخهٔ ثانیه چرا که بر سر الخ نوشته ۱۲ ح۱ آشوب ملک هندوستان و در بعض نسخ دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن دیده شد ۱۲ ح۲ جارت روشن تر آمد از رخ روز نوشته و دیگران پر نور تر عارض حور ـ روشن تر است از مه بدر نوشته اند ۱۲ ح۳ جارت این شعر را بدین طور نوشته از ین مرض بحقیقت کجا شفا یابم ؛ گر از تو درد دل من نمی‌رسد بعلاج ۱۲ ح۴ لب تو ـ ح۵ میان تو مو بدن چون عاج ـ دیگر میانت چو مو تنت چون عاج ـ دیگر گردن عاج یا ساق تو عاج ـ ح۶ چون تو شهی . یا روی خوشت ـ کمینه بندهٔ خاک در تو بود

# ردیف حاء حطی

( ۱ )

اگر بمذهب تو خون عاشق است[1] مباح — صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد موی[2] تو تفسیر جاعل الظلمات — بیاض روی تو تبیان[3] فالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه[4] در کنار روان — که آشنا[5] نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات[6] تست قوت روح آمد — وجود خاکی ما را از وست لذت راح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات[7] — نه از کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح
ندا و لعل لبش بوسهٔ بصد خواری — نیافت کام دلم[8] زو بصد هزار الحاح
صلاح و توبه و تقوی ز ما[9] مجو هرگز — ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست فلاح[10]
پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام — و نحن نشرب شرباً کذالک الاقداح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم — اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل[11] مسا و صباح

( ۲ )

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح
نزاع بر سر دنیای دون گدا نکند — با آشتی برای[12] نور دیده گوی فلاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود — هر آنکه جام صبوحی[13] نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست — که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

---

[1] عاشقان است ۱۲ [2] زلف تو بنموده الخ ۱۲ [3] بگشوده ۱۲ [4] یک چشمه صد جوی. [5] که خوش شنا بکند الخ دیگر که خود شنا نکند الخ [6] چو آب حیات تراست قوت روح. لب چو آب حیات تو هست قوت روح ۱۲ [7] خلاص [8] دل ریش باهزار الحاح [9] ز ما نیاید هیچ. ز ما مجو زاهد ۱۲ [10] صلاح [11] گردشش [12] جارث. جادشه بندای نور دیده گوی فلاح ۱۲ [13] جام صبوحش بود. جام صبوحش نهد ۱۲

عزیز دار زمان وصال را کان دم
مقابل شب قدر است و روز استفتاح

دلا تو فارغی از کار خویش و می‌ترسم
که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

زمان شاه شجاع است و دور حکمت و شرع
براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

ببوی وصل چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل بختت ز جانب فتاح

## ردیف خاء معجمه

(۱)

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچو موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیک بخت است آنکه دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هرکس بجائی است
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

---

۱ دلا تو ۔ ۲ گل عشرت ز شغل و صباح ۱۲ ۳ برخوردار شد از ابروی فرخ ۱۲ ۴ همراز ۱۲
۵ آزاد ۔ ۶ موی ۔ ۷ همت ۱۲

# ردیف دال

(۱)

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی کشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بگذر بکوی صومعه تا زمرهٔ حضور
اوقات خود زبهر تو صرف دعا کنند

مستور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می رود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان بسی ز برای خدا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام عیش میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

(۲)

آنرا که جام صافی صهباش میدهند
می دان که در حریم حرم جاش می دهند

---

۱ معشوق.. و نمی کشد ۲ بکوی صومعه. بکوی میکده. × سعدی هم شعری دارد که مضمونش با مضمون این بیت موافق است ؎ هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب + بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم ۱۲ در بعض نسخ بروی ریا دیده شد ۱۲ ۳ تا آنگهی ۴ بخوانم که منعمان. ز حاسدان بخودم خوان که منعمان. بخوانم که منعمان. ۵ در مصرع ثانی خیر نهان برای رضای خدا کنند ۱۲ ۶ قدسی شیرازی من یزید نوشته و آن غلط است من یزید نوعی از بیع است و مجازاً بمعنی بازار هم استعمال یافته ۱۲ ۷ در نسخ متداوله وصل نوشته اند و در این غزل این شعر الحاقی است. مصرعها نه بساز و کنج وقف عاشقان + خوبان همیشه خیر برای خدا کنند ۱۲ ۸ جام بادهٔ مصفاش ۱۲

صوفی مباش منکر رندان که سر عشق / روز ازل بمردم قلاش می دهند
ساقی بیار باده گلرنگ[1] مشکبوی / کارباب عقل زحمت اوباش میدهند
ازلذت حیات ندارد تمتعی / امروز هرکه وعدهٔ فرداش می دهند
مطرب بساز پرده عشاق بی نوا / کانرا که بی نواست نواهاش می دهند
خوش باش حافظا که حریفان باده نوش / جام طرب بعاشق اوباش می دهند
حافظ بترک جنت فردوس میکند
گر در حریم وصل تو ماواش میدهند

(۳)

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد
سر رشته جان بجام[3] بگزار / کین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوهای مستی / از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

(۴)

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود می گذرد همچو باد / چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف / آفتابیست که در پیش سحابی[4] دارد

۱ بادهٔ گلگون که طریق ۱۲ ۲ جان من ۱۲ ۳ قدحی بدوست بگزار نوشته و آن خطاست ۱۲ ۴ در بعض نسخ حجابی و نقابی دیده شد ۱۲

آب حیوان اگر آنست[1] که دارد لب دوست / روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه آبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا می ریزد / فرصتش باد که خوش فکر[2] صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم[3] قصد جگر / ترک مست است مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال / ای خوش آن خسته که امید[4] جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری / چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد

(۵)

آنکه رخسار ترا رنگ[5] گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

گنج زرگر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره[6] صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن[7] سرو و لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بکف[8] شیرین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

(۶)

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ چنگ[9] و نی آرد بمن[10] پیغام وی / انگه بیک پیمانه می با من هواداری[11] کند

دلبر که جان فرسود ازو کار دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

[1] در بعض نسخ مصرع این طور بنظر آمده آب حیوان اگر این است که دارد لب یار الخ [2] در بعض نسخ این فکر صوابی و در بعض دیگر رائے صوابی دیده شده ۱۲ [3] خسر صید دل من۔ [4] از دوست ۱۲ [5] لطف۔ زیب۔ [6] رهزن [7] دامن صوابا دوست۔ دامن آن سرو بلند ۱۲ [8] جان بلب شیرین تو بخشیده دال خطاست ۱۲ [9] نای و نی گویند۔ [10] بدل [11] وفاداری ۱۲

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام ۔ گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو[١] ۔ از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

با من گدای بی نشان[٢] مشکل بود یاری چنان ۔ سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم ۔ از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت می خواهم مدد ۔ تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او ۔ کان طره شبرنگ[٣] او بسیار مکاری کند

( ۷ )

آن یار کز و خانه ما جای پری بود ۔ سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش ۔ بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور[٤] خردمند من آن ماه که او را ۔ با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر[٥] بدر کرد ۔ آری چه کنم فتنه[٦] دور قمری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت ۔ باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

عذری[٧] بنه ای دل که تو درویشی و او را ۔ در مملکت حسن سر تاجوری بود

تنها نه[٨] همین راز من از پرده برافتاد ۔ تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

خود را بکشد[٩] بلبل ازین رشک که گل را ۔ با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن ۔ افسوس که آن سرو روان رهگذری بود

هر گنج[١٠] سعادت که خدا داد به حافظ ۔ از یمن دعای شب و ورد سحری بود

---

[١] باده نشنیده است بو [٢] چون من گدای میهمان مشکل بود یاری چنان ۔ چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان یا مشکل شود یاری چنان ۱۲ [٣] کان چشم شوخ شنگ یا کان چشم مست شنگ او ۔ [٤] منظور خردمند من ۔ منظور خردمند شد الخ [٥] بدتر برد [٦] آفت ۔ گردش [٧] عذرش نه [٨] تنها نه زراز دل من پرده برافتاد [٩] خود را بکش ای بلبل الخ ۱۲ [١٠] گنج زردان ۔ گنج گهر ۱۲

(۸)

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می[1] میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای[2] فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید

قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

غالباً[3] خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح آمین[4] می دمید

با لبی و صد هزاران خنده گل[5] آمد بباغ
از کریمی گوئیا در گوشه بوی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران را ز آسایش طمع[6] باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون می چکید

(۹)

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده نبینی[7] چها رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم
بر باد اگر رود دل[8] ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلی است آب دیده و بر هر که بگذرد
گرچه[9] دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه[10] دار از صفا رود

---

[1] وجه می می باید و مطرب که می گوید رسید. جام می می خواهم و مطرب الخ. وجه می می باید و مطرب که کے خواهد رسید دور می می خواهم والخ [2] بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید ۱۲ دیگر ای فلک این شرمساری تا بکے باید کشید ۱۲ [3] گوئیا [4] صبح صادق می دمید ۱۲ [5] بردن. [6] طمع از نایافت [7] چگویم [8] سر ما [9] خود [10] قدسی به صفه دار الصفا نوشته و دیگران مدام به دار الصفا نوشته اند و آن هر دو خطاست ۱۲

(۱۰)

| | |
|---|---|
| از سر کوی تو هر کو بملالت رود | نرود کارش و آخر بخجالت برود |
| سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجایی نرسد گر بضلالت برود |
| گر وهی آخر عمر از می و معشوقه بگیر | حیف اوقات که یکسر به بطالت برود |
| ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره بدلالت برود |
| حکم مستوری و مستی همه بر عاقبت است | کس ندانست که آخر بچه حالت برود |
| کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدای | به تجمل بنشیند به جلالت برود |

حافظ از چشمه حکمت بکف آور آبی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

(۱۱)

| | |
|---|---|
| اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید | عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید |
| دارم امید بدین اشک چو باران که دگر | برق دولت که برفت از نظرم باز آید |
| گر نثار قدم یار گرامی نکنم | گوهر جان بچه کار دگرم باز آید |
| آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود | پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید |
| خواهم اندر عقبش رفت و بیاران عزیز | شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید |
| مانعش غلغل چنگ است و شکر خواب صبوح | ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید |
| کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم | گر ببینم که مه نو سفرم باز آید |

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

(۱۲)

| | |
|---|---|
| اگر بباده مشکین دلم کشد شاید | که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید |

۱؎ چارٹ در دیوان خود بلامت نوشته و اینقدر نفهمیده که مدار قافیه بر لام است نه میم ۱۲ ۲؎ لذتی ـ بهره ۳؎ خاتمت است ۴؎ جانی ـ ۵؎ از خدای طلبم تا بسرم الخ ۶؎ رخ یار چو ماهم ۱۲
× قدسی و دیگران لطف خدای نوشته‌اند و آن خطاست ۱۲

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد[1] و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید — که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده است و حجلهٔ بخت — چه حاجت است که مشاطه ات بیاراید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی آید
بلا بگردنش ای ماهرخ چه باشد اگر — بیک شکر ز تو دلخستهٔ بیاساید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگرے همی آید
بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند — که بوسهٔ[2] تو رخ ماه را بیالاید

(۱۳)

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
اگر برهگذری یکدم از هوا[3]داری — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب[4] نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی — چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آبروی که با خاک[5] ره برآمیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

---

[1] گنه بپوشد   درین غزل این شعر از ملحقات است۔

ز دل گدازی و اخلاص ما پسر بیاید — که هر چه هست در آئینه روی بنماید۔

[2] که بوسه‌ات رخ چون ماه من بیالاید ۱۲م [3] قدسی وفاداری نوشته ۱۲م [4] طلب ۔ [5] بر خاک ره فرو ریزد و در بعض نسخ در مصرع اول بجای در نرگس از نرگس نوشته اند ۱۲م ـ

## (۱۴)

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد
بمژده جان و جہان[1] را بباد خواہم داد

اگرچہ گرد بر انگیختی ز ہستی من
غباری از من خاکی بدامنت مرساد

تو تا بروی من ای نور دیدہ در بستی
دگر جہان در شادی بروی من نگشاد

خیال روی توام دیدہ می کند پر خوں
ہوای زلف[2] توام عمری دہد برباد

نہ در برابر چشمی نہ غائب از نظری
نہ یاد میکنی از من نہ میروی از یاد

بجای طعنہ اگر تیغ می زند دشمن
ز دوست دست نداریم ہر چہ بادا باد

ز دست عشق تو جاں رانی برد حافظ
کہ جاں ز محنت شیریں[3] نمی برد فرہاد

## (۱۵)

اگر نہ بادۂ غم دل نہ یاد ما ببرد
نہیب حادثہ بنیاد[4] کار ما ببرد

اگر نہ عقل بمستی فروکشد[5] لنگر
چگونہ کشتی ازیں ورطہ بلا ببرد

فغاں کہ با ہمہ کس غائبانہ[6] باخت فلک
کسی نبود کہ دستی ازیں دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راہی کو[7]
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازاں میکشد بطرف[8] چمن
کہ جاں ز مرگ بہ بیماری[9] صبا ببرد

طبیب عشق منم بادہ خور کہ ایں معجون
فراغت آرد و اندیشۂ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

## (۱۶)

ای پستۂ تو خندہ زدہ بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواہی کہ بر نخیزدت از دیدہ رود خوں
دل در وفای صحبت رود[10] کساں مبند

جائی کہ یار من بشکر خندہ دم زند
ای پستہ کیستی تو خدارا[11] بخود مخند

---

۱ در نسخ عامہ جان جہان نوشتہ اند و آں خطا است ۱۲ ۲ کوی توام الخ ۳ کجا نبرد ۴ بنیاد ما ز جا ببرد ـ بنیاد جان ما ببرد ۵ فرو کشد ـ فرو ہلد ۱۲ ۶ ہرزہ گینہ ۷ تیغ ۸ ببوی چمن ۹ بہمراہی صبا ـ بدلداری صبا ـ کہ جان ہوای تو از نکہت صبا ببرد ۱۰ رود بمعنی فرزند است ۱۲ ۱۱ تو گر ۱۲

گر طرہ می نمائی و گر طعنہ می زنی ‌ — ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

ز آشفتگی حال من آگاہ کے شود ‌ — آنکس که او نگشت گرفتار ایں کمند

بازار شوق گرم شد آں شمع رخ کجاست ‌ — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند ‌ — زیں قصہ بگذرم که سخن می شود بلند

حافظ تو ترک غمزۂ خوباں نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

(۱۷)

بآب روشن می عارفی طہارت کرد ‌ — علی الصباح که میخانہ را زیارت کرد

ہمیں که ساغر زریں خور نہاں گردید ‌ — ہلال عید بدور قدح اشارت کرد

امام شہر که سجادہ می کشید بدوش ‌ — بخون دختر رز خرقہ را قصارت کرد

دلم ز حلقۂ زلفش بجاں خرید آشوب ‌ — چہ سود دید ندانم که ایں تجارت کرد

بیا بمیکدہ و صف قرب و جاہم بیں ‌ — اگرچہ چشم بما زاہد از حقارت کرد

نشان عہد محبت ز جان حافظ پرس
اگرچہ خانۂ دل محنت تو غارت کرد

(۱۸)

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سائباں دارد ‌ — بہار عارضش خطی بخون ارغواں دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب ‌ — بقائی جاودانش دہ که حسن جاوداں دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوہر مقصود ‌ — ندانستم که ایں دریا چہ موج خونفشاں دارد

ز چشمش جاں نشاید برد کز ہر سو که می بینم ‌ — کمیں از گوشہ کردہ است و تیر اندر کماں دارد

۱ وگر ۲ گر طرہ ... وگر طعنہ الخ ۳ آنرا که دل نگشت ۴ جان و دل ۵ نیارست دم زدن ۱۲
۶ ہلال ابروی ساقی بمی الخ ۱۲ ۷ امام خواجہ که بودش سر نماز دراز ۱۲ ۸ بیا ز حافظ پرس ۱۲ ۹ قدش آئین سرو ناز و لعلش لطف جاں دارد ۱۲ ۱۰ خیانت ۱۱ چہ دانستم که ایں دریا چہ موج بیکراں دارد یا ندانستم الخ
× دریں غزل ایں شعر از ملحقات است۔
باو گفتم زکو آئم دہ ز لعل شکریں گفتا ‌ — ہوا گرم است و مہروری ترا شکر زیاں دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگری خورده است و با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست ور حسن جهان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت پرس
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چه افتاده است درین ره که هر سلطان معنی را
برین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

( ۱۹ )

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یک جهت حق گزار ما نرسد

هزار نقش بر آید ز کلک صنع ولی
بدل پذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهواری دیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

ولا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

۱ با مگران ... و با من سر گران دارد ۲ گر حسن جهان یا گر حسن جهان جسمی نهان الخ ۳ هزاران ۴ امیدم را روا گردان و گر امید آن داری ۵ بفتراک گر چه می بندی الخ ۶ چه عذر از بخت خود الخ دیگر چه عیش از بخت خود خواهم ۱۲ ۷ بحسن خلق و وفا ۸ بدل نشینی ۹ صاحب عیار کنایه است از خواجه قوام الدین صاحب عیار که وزیر شاه شجاع بود ۱۲ ۱۰ در نسخ عامه عمر نوشته اند ۱۲ ۱۱ زجنبش ...... و ایمن باش ۱۲ ۱۲ قصه ۱۲

(۲۰)

بخت از دهان دوست[۱] نشانم نمی‌دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم
اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم در اشتیاق[۲] و دران پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد

بلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

چندانکه برکنار چو پرکار می‌شدم[۳]
دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

گفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست[۴]
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

(۲۱)

بر سر آنم که گر ز دست بر آید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اضداد[۵]
دیو چو بیرون رود فرشته در آید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که بر آید

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر[۶] آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول[۷] افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل[۸] ببر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی خبر آید

(۲۲)

برید باد صبا دوشم آگهی دارد
که روز محنت و غم رو بکوتهی دارد

---

[۱] یار [۲] ز اشتیاق. در انتظار. ز انتظار ۱۲ [۳] می‌شدم [۴] در بعض نسخ جمال نوشته اند اما خیال مناسب تر و مطابق نسخهٔ قدیم است ۱۲ [۵] قدسی اغیار نوشته [۶] در بعض نسخ در نظر نوشته اند و آن خطاست ۱۲ [۷] قبول افتد که در نظر آید ۱۲ [۸] [illegible] بگزرد این روزگار [illegible]

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ[1] پاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو[2] حور بهشت را رضوان — بدین جهان ز برای دلبری آورد
نسیم[3] زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
به[4] جیب خاطر ما کوشش کین کلاه نمد — بسا شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بچرخ من ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ — چو[*] التجا بجناب شهنشهی آورد

(۲۴)

بیستر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق[1] سپهر — باین[2] ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه[3] قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی حقیقت[4] گذر توانی کرد
جمال[5] یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا[6] ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می بینی[7] — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

---

[1] جامه پاک جامهٔ جان ۱۲ [2] قدسی طهور بهشت نوشته وآن غلط است ۱۲ [3] در نسخهٔ براکهاس مصرع اول بدین طور دیده شد۔ همی روم بشیراز با عنایت دوست ؎ زهی رفیق الخ و در نسخهٔ قلمی همین مصرع با مصرع دیگر بنظر آمده۔ همی روم بشیراز با عنایت دوست ؎ که در طریق دل و دین با همی آورد ۱۲ [4] قدسی بجیب خاطر ما نوشته وآن غلط [5] بزیر چرخ کبود۔ که زیر چرخ کبود ۱۲ [1] گرتی ترانه۔ باین بهانه [3] طریقت ۱۲ [4] گذرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ ۱۲ [5] خواهی ۱۲ [*] که التجا الخ ۱۲ × درین غزل این دو حرف از ملحقات است۔

ووای غصهٔ دوران که امر دشوار است ؎ ید درباده گلگون مگر توانی کرد
اگرچه صبح برآری نفس بصدق و صفا ؎ رخ مراد نخوبی قسمر توانی کرد

بیاکه چارهٔ ذوق حضور و نظم امور | بفیض[1] بخشش اہل نظر توانی کرد

گر ایں نصیحت شاہانہ بشنوی حافظ
بشاہراہ طریقت گذر[2] توانی کرد

## (۲۴)

بعد ازیں دست من و دامن آں سرو بلند | که ببالای چماں ازبن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای | که[3] برقص آوردم آتش رویت چو سپند
ہیچ روئی نشود آئینهٔ چہرهٔ بخت | مگر آں روی که مالند براں سم سمند
گفتم اسرار غمت ہرچه بود گو[4] میباش | صبر ازیں بیش ندارم چکنم تا کی و چند
مکش آں آہوی مشکیں مرا ای صیاد | شرم ازاں چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازیں در نتوانم برخاست | ازکجا بوسه زنم برلب آں قصر[5] بلند
شب و روزت بدعا عاشق مسکین گوید | که بنیاد سہی قامتت ازو ہر گزند
باز[6] مستاں دل ازاں گیسوی مشکیں حافظ | زانکه دیوانه ہماں به که بود اندر بند
جز بزلف تو ندارد دل[7] حافظ میلی | آه ازیں دل که بصد بند نمیگیرد پند

چوں[8] غزلہای تر و دلکش حافظ شنود
گر کمالیش بود شعر نگوید به خجند

## (۲۵)

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود | که جوش شاہد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست | بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله[9] بود
مباحثی که دراں حلقهٔ[10] جنوں می رفت | ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
قیاس کردم ازاں[11] چشم شوخ شعبده باز | ہزار ساحر چوں سامریش در گله بود

[1] بفیض بخشی [2] سفر [3] تا [4] قدسی گویم فاش نوشته وآں خطاست ۱۲ [5] سرو [6] حافظا از سر زلفش مستان دل را بازار ۱۲ [7] ندارد دل عاشق میلی نباشد دل را میلی ۱۲ [8] تا غزلہای خوش و دلکش حافظ بشنید۔
درغزل (۲۴) ایں شعر از ملحقات است۔ و اعطا غمزهٔ آں شوخ کجا۔ وسازی تو می توانی توکه خوار زم ردی یا خجند۔
[9] ولوله [10] مجلس از جنوں ۱۲ [11] زاں چشم جادو دانه مست ۱۲

زاخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

بگفتمش[۱] ز لبت بوسهٔ حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

(۲۶)

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار[۱] پریشان دل کرد

طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از دست حسود مه چرخ[۲]
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

(۲۷)

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بموسیائی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و از دوست
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

[۱] چو گفتمش - این شعر درین غزل از ملحقات است -

قیاس کردم ازاں ترک چشم شهر آشوب ؎ ز خیل دلشدگانش هزار درگله بود

[۲] قدسی حال نوشته وآن خلاصت ۱۲م [۳] بخیالش بامید [۴] - دی چوں کاه [۵] که از چشم خود مه چهر - که از تیر جگر دوز اہل آن صفا
که از دست بشد دل ناگه ۱۲م [۶] مقتول [۷] وخاطر خوش ۱۲م [۸] که دست داد دستش داد ناتوانی داد ۱۲م

برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی | شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد

خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایه جهانی داد

(۲۸)

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خوں از مژها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگاں زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به جفا بگشایند

(۲۹)

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فگن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

---

۱ نسخه شیرین. در این غزل این شعر از ملحقات است - چو سیل چشم تو از بیدلاں بجاں می بود (چو سیل قدر تر از سم بود جاں بدادن) ۲ چو دید عاشق بیچاره جاں روانی داد ۱۲ ۳ باشد که دل که الخ ۱۲ ۴ ای صبا درکه ۱۲ ۵ خرقه پشمینه به بینی فردا. ۶ نفس آشنا - خبر آشنا ۱۲ ۷ ای پادشاه سایه زند برش دستگیر ۱۲ ۸ خوشبو کنم ۱۲ ۹ ساقی ما. باده فروش ۱۰ یک نفس ۱۲ ۱۱ چه دید ۱۲

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می بیانگ چنگ نه امروز می‌خوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

هر شام ماجرای من و دل شمال گفت
هر صبح گفتگوی من و او صبا شنید

پند حکیم عین ثواب است و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

نشنید هر چه گفتم و بگذشت وین عجب
سلطان شنیده ام که حدیث گدا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

(۳۰)

بوی مشک ختن از باد صبا می آید
این چه بادیست کزو بوی شما می آید

میدهد مژده بیعقوب نسیم از یوسف
یا نویدی بسلیمان ز صبا می آید

نکهت مشک ختن می دمد از جیب نسیم
کاروانی مگر از ملک ختا می آید

بر ندارم دل از و تا نرود جان ز تنم
گوش کن کز سخنم بوی وفا می آید

پیش تیر غمش ای دل سپر از سینه مساز
دیده بر بند که پیکان ز هوا می آید

عشق جانسوز تو پیوسته مرا می‌پید
پادشاهی است که یادش ز گدا می آید

بسکه از اشک منت پای فرو رفت بگل
مردم چشم مرا از تو حیا می آید

حافظ از باده مپرهیز که گل باز بباغ
از پی عیش بصد برگ و نوا می آید

(۳۱)

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خدااش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

---

۱ تیر ۲ فرخنده رہبری که ۱۲ ۳ کردن ۱۲ ۴ حزیں ۵ بادنسیم ۶ چین ۷ مساز ۱۲ ۸ ایزدی ۹ یافت ۱۲

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار ٭ کہ کار دیده نظر از سر بصارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد ٭ بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی ٭ کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز ٭ خبر دهید که صوفی بمی طهارت[1] کرد
بهای باده چو لعل چیست جوهر عقل ٭ بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز ٭ نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

(۳۲)

بیا که رایت منصور پادشاه رسید ٭ نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت ٭ کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد ٭ جهان بکام دل اکنون رسد[2] که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن ٭ قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور ٭ ز قعر چاه برآمد باوج[3] ماه رسید
کجاست[4] صوفی دجال[5] شکل ملحد کیش ٭ بگو بسوز[6] که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق ٭ ز آتش دل سوزان و دود[7] آه رسید
ز شوق روی تو شاها[8] بدین اسیر فراق ٭ همان رسید کز آتش ببرگ[9] کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد[10] نیم شب و درس صبحگاه رسید

ہمیں یک شعر از غزل معلوم می‌شود و دو شعر آتیہ مشتبہ اند۔ در ہمین غزل دو شعر دیگر کہ در آن قافیہ طہارت بستہ شدہ است دیدہ شد و آن اینست ؎ طواف کعبہ کویش کسی کند مدام ٭ بیک چشمہ گرم جگر طہارت کرد ٭
گوسفند حور لب ابرویش کس نیست ٭ مگر کسی کہ بخون جگر طہارت کرد ٭

[1] قصارت [2] زود [3] برآید جاه [4] در نسخہای قدیمہ این شعر اثری نیست [5] دجال وضع ملحد شکل۔ دجال فعل ملحد شکل و قدسی دجال چشم ملحد شکل۔ [6] بسوز [7] برق [8] جانا [9] برگ کاه [10] ز بین دردشب ۱۲

## (۴۳)

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که ازاں آہوی مشکین سیہ چشم
چوں نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رہگذر خاک سر کوی شما بود
ہر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جہانگیر برآورد
بس کشته[۱] دل و دیده که بریکدگر افتاد

ایں باده که پرورد که خمار خرابات
از بوی خوشش زخود بی[۲] خبر افتاد

فریاد که باز یرکی آں مرغ سخن سنج
پندار ز روش راه و بدام خطر افتاد

بار غم او عرض بہر کس که نمودند
عاجز شد و ایں قرعه بنام[۳] بشر افتاد

ہم درد دلی عاقبتش راه بگیرد
زیں آتش دلسوز که در خشک و[۴] تر افتاد

بس تجربه کردیم دریں دیر مکافات
با دردکشاں ہر که در افتاد بر افتاد

گر جاں بدہد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بدگہر افتاد

حافظ که سر زلف بتاں دست[۵] کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنوں بسر افتاد

## (۴۴)

پیش ازیں[۶] بیش ازیں اندیشه عشاق بود
مهرورزی تو با ما شہرۂ آفاق بود

یاد باد آں صحبت شبہا که با[۷] نوشیں لباں
بحث[۸] سر عشق و ذکر حلقۂ عشاق بود

حسن مہرویان مجلس گرچه دل می برد و دیں[۹]
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

رشتۂ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمیں ساق بود

پیش ازاں کیں سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جاناں طاق بود

سایۂ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

---

۱ بس گشته دل زنده که بر همه گر افتاده ۲ چنیں بی خبر ۳ در نسخ عامه بنام بسر افتاد نوشته اند و آں خطاست ۱۲ ۴ و بر ۵ دست کشش بود ۱۲ ۶ غمخواری ۷ که از زلف توام ۸ بحث درس عشق و ذکر حلقۂ عشاق بود ۹ عشق ۱۲

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن — سرخوش[1] آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدائی نکتهٔ در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد — دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

(۳۵)

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک رهٔ پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ[2] پیر مغان از ازلم در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط — کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد — زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

(۳۶)

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

---

[1] سرخوش درکنارم جام می در طاق بود [2] پیر مغانم ز ازل [3] بر همانیم که گفتیم بر همانیم که هستیم، با همانیم که بودیم با همانیم (بگوشم) [4] دوش برون آمد مست [5] تا کرا خون دل از دیده الخ [6] تا چه خونها که ازین دیده الخ [7] آن شب [8] رندان [9] رفتن. — درین غزل این چند شعر از ملحقات است. در مقامی که حدیث می و معشوق رقت؛ عاقبت پای نگه گاه و فرازش خواهد (چشم من آب زند هر دره جاروب شود)؛ اندران راه که شاهم گذران خواهد بود؛ آنکه هرگز نکشیده است دلت جانب ما؛ تا قیامت دل ما بر تو گشان خواهد بود؛ ترک این دختر رزر گو تکلم من پس ازین؛ عیش خوش با رخ شیرین پسران خواهد بود؛ بر زمینی که نشان کف پای تو بود؛ سالها سجده صاحب‌نظران خواهد بود؛ در غزل ۳۶ این اشعار از ملحقات است :—
ای مردم دیده بگویند جدائیم ز پای — بالا است مبادا که تر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ایدل حدیث ما بر دلدار بازگوی
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانه او خاک در شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای دل چو نافه سر زلفش بدست تست
دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

ایدل صبور باش مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

روزی اگر غمی رسدت[1] تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر[2] شود

از هر کناره[3] تیر دعا کرده ام روان
باشد کز ان میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری زیمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

(۳۷)

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

کمال صورت و معنی زمین صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین خودپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

[illegible]

(۳۸)

چون زلف پریشانت در دست صبا افتد | هرجا که دلی باشد در دام هوا افتد
ما کشتی صبر خود در بحر غم افگندیم | تا آخر ازین طوفان هر تخته کجا افتد
هر کس بتمنای فال از رخ او گیرد[1] | بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد
آن باده که دلها را از غم دهد آزادی | چون لعل[3] خون جگر گردد چون دور بما افتد
آخر چه زیان دارد سلطان ممالک را | کو را نظری روزی بر حال گدا افتد
گر زلف سیاهت را من مشک خطا گفتم | در تاب مشو جانا در گفته خطا افتد

حال دل حافظ را داند شب هجران
هر عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

(۳۹)

جان بی جمال جانان میل جهان[4] ندارد | آنکس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم[5] یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد موج[6] آتشین است | دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل فراغت[7] نتوان ز دست دادن | ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مست است و در حق او کس این گمان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد | با غنچه[9] باز گوئید تا زر نهان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار ازو[8] بپوشان | کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
آنرا که خوانی استاد گر بنگری بتحقیق | صنعت گر است لیکن شعر روان[10] ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ[11]
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۱ گیرد ۲ بلا ۳ بر خوان ۴ میل چنان . ز دو جهان ۵ یا کس خبر ندارد ۶ بحر ۷ قناعت ۸ و بگوش گل ز غنچه ۹ احوال ۱۰ طبع روان . ۱۱ این غزل این شعر از ملحقات است . هی گرچه ... [illegible]

## (۴۰)

جمالت آفتاب هر نظر باد ‌ ‌ ‌ ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را ‌ ‌ ‌ دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد ‌ ‌ ‌ چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

بتا چون غمزه ات ناوک فشاند[۱] ‌ ‌ ‌ دل مجروح من پیشش سپر باد

دلی[۲] کو عاشق رویت نباشد ‌ ‌ ‌ همیشه غرق در خون جگر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد ‌ ‌ ‌ مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی ‌ ‌ ‌ ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

## (۴۱)

جهان بر ابروی عید[۳] از هلال وسمه کشید ‌ ‌ ‌ هلال عید در ابروی یار[۴] باید دید

شکسته[۵] گشت چو پشت هلال قامت من ‌ ‌ ‌ کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

مپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق ‌ ‌ ‌ که خوانده[۶] خط تو بر روی وان یکاد دمید

مگر نسیم تنت[۷] صبح در چمن بگذشت ‌ ‌ ‌ که گل ببوی[۸] تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود ‌ ‌ ‌ گل وجود من آغشتهٔ گلاب[۹] و نبید

بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل ‌ ‌ ‌ چه که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم ‌ ‌ ‌ که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

فریز[۱۰] آب سرشکم که بی تو دور از تو ‌ ‌ ‌ چو باد می شد و در خاک راه می غلطید

---

۱؎ کشاید ۲؎ کسی کو تشنهٔ لعلت نباشد ۔ ۳؎ یار ۴؎ بر ابروی ۵؎ شکسته گرد الخ کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید۔ گهی که وسمه کشید ۔ که وسمه باز کشید ۱۲ ۶؎ که خط سبز بران خوانده ان یکاد و میده ۱۲ ۷؎ قدسی خطت نوشته و آن خطا است ۱۲ ۸؎ ببوی خوشت همچو ۔ ۹؎ شراب ۱۰؎ غریق آب سرشکم الخ ۱۲

× درین غزل این شعر از ملحقات است ۔

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ؎ چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید ۔

چو ماه روی تو در شام زلف[1] می دیدم
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
دلم ز زلف تو شوریده بود می دیدم

شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند
بخواں به نظمش[2] و در گوش کن چو مروارید

(۴۲)

چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
حکایت[3] شب هجران نه آن شکایت حال است
ز گرد خواں نگوں فلک طمع[4] نتوان داشت
گرت[5] چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بسعی خود نتوان برد پی[6] بگوهر مقصود

ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید
چو از میان چمن بوی آن کلاله بر آید
که شمه ز بیانش بصد رساله بر آید
که بی ملالت و صد غصه یک نواله بر آید
بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید
خیال بود که ایں کار بے حواله بر آید

نسیم وصل تو[7] گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید

(۴۳)

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
بهرزه بی می و معشوق عمر می گذرد
صبا کجاست که ایں جان خون گرفته چو گل
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت

نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بطالتم[8] بس از امروز کار خواهم کرد
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

---

[1] قدسی ز زلف نوشته ۱۲ [2] قدسی ز نظمش نوشته ۱۲ [3] شکایت..... نه آن حکایت حال است ۱۲
[4] طمع مکن امیل ـ مدار توقع ۱۲ [5] دلا اگر بری جان چو نوح ایں طوفان ۱۲ [6] پی به گوهر مقصود به سعی خود
نتوانست برد الخ [7] لطف ـ زلف ۱۲ [8] پیش ـ چو طالبم پس از امروز الخ

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

(۴۴)

چو دست در سر[۱] زلفش زنم به تاب رود — ور آشتی طلبم با سر[۲] عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره — زند بگوشهٔ ابرو و در حجاب[۳] رود
شب شراب[۴] خرابم کند به بیداری[۵] — وگر بروز شکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر آشوب و آفت[۶] است ایدل — بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب[۷] رود
مرا تو عهدشکن خواندی[۸] و ازان ترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایهٔ این در بافتاب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی[۹] شد — بیاض کم نشود ور صد انتخاب[۱۰] رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش[۱۱] — که این معامله در عالم شباب رود

حجاب راه توئی حافظ ازمیان برخیز
خوشا کسیکه درین پرده[۱۲] بی حجاب رود

(۴۵)

چو رویت مهر و مه تابان نباشد — چو قدت سرو در بستان نباشد
چو لعل و لولوت[۱۳] در دلفروزی — گهر دریا و لعل کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین — بغیر[۱۴] از چشمهٔ حیوان نباشد
سواد زلف تو کفری[۱۵] که دارد — برونق تر ازان ایمان نباشد
چو فندق[۱۶] پسته وش خندد بجا لم — چرا بادام من گریان نباشد

۱ به ۲ بسر ۳ نقاب ۴ فراق ۵ بیخوابی ۶ فتنه ۷ سراب ۸ خوانده همی ترسم۔ خوانده و نمی ترسم ۹ لام ۱۰ شد طی ۱۱ اختضاب انتخاب۔ ور صدش خضاب ۱۰ ۱۱ تا چند ۱۲ ره ۱۳ تو ۱۴ مجب گر ۱۵ نزهت دل را ۱۶ که روش جانان الم ۱۷ چو پسته قند تو

بتو نسبت نباشد هیچ تن را | نه تن بالله که مثلث جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

(۶۷)

چه مستی است ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره گشا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است | که مژده طرب از گلشن سبا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
چه راه می زند این مطرب مقام شناس | که درمیان غزل قول آشنا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد | بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است | برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

(۶۷)

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند | محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بآن مقصد اعلی نتوانیم رسید | هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسه چند بر آمیز بدشنامی چند
زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

سله یعنی با تن تو هیچ تن نیست و چه تن بالله الا سله و خوش شاد و ش . سله ازین جهت که طبیب آ . والله ۱۲ سله ننوشتیم شه بدان مقصد عالی سله بسبو رفت . بسر افتاد . سله اندوخته شه بیامیز سله کوچه سله چو گفتی ۱۲

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگوئید حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت[1]
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

(۴۸)

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

واندر سر من خیال[2] عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم[3]
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن[4] درآید
پیش الف[5] قد تو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
از گوهر اشک بحر[6] خون باد

چشم تو ز بهر دلربائی
در کردن[7] سحر ذوفنون باد

هرجا که دلیست از غم[8] تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر کس[9] که نباشدش سر مهر
از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

(۴۹)

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد[10] کنی شرط مروت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد
نور در سوختن شمع محبت نبود

ما جفا از تو ندیدیم[11] و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب اصحاب[12] طریقت نبود

---

[1] مهر نورد۔ [2] هوای عشقت۔ خیال رویت [3] در بعض نسخ قدیمه این شعر باین طور دیده شد۔ قد همه دلبران عالم پیش الف قد تو نون باد ۱۲ [4] برآید [5] قامت چو نون باد ۱۲ [6] غرق خون [7] شیوه [8] در غم تو [9] هر دل که ز عشق تست خالی۔ آن دل که ز هجر تو نسوزد۔ هر کس که بمهر تو نناند ۱۲ [10] افسوس ۱۲ [11] ندیدیم۔ دیگر ما جفا از تو نه بینیم و تو هرگز نکنی ۱۲ [12] جارت پیران طریقت نوشته۔ قدسی ارباب فتوت و ... از نسخهٔ ... است ۱۲ م

حسن[1] تو کرد ز سرشته خود با خبرم
آن مبادا که مددگاری دولت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق[2]
تیره آن دل که درو نور مودت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر من[3] از میکده همت طلبم عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر دران خانه که عصمت نبود

هر کرا[4] آئینه صافی نشد از زنگ هوا
دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

(۵۰)

خسروا× گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ایکه انشای عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ[5] جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه[6] به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثنا خوان تو شد
لطف عام تو شفا بخش ثنا خوان تو باد

(۵۱)

خوشا[7] دلیکه مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع دران لب شیرین نکردنم اولی است
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

---

۱ چون چنین اینک در سرشته خود با (ن) خبرم ۱۲ آن مبادا که مددگاری زحمت نبود ۱۲ ۲ گریهٔ عشق ۱۲ ۳ گرد خواستم از پیر مغان عیب مکن ۱۲ پیر ما گفت الخ ۴ هر کرا آئینه صافی الخ ۱۲ ۵ رشک صد طوبی و سدره قد چون سرو تو شد ۱۲ طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد ۱۲ ۶ آدمی جمله و حیوان و جمادات و نباتات ۱۲ ۷ خوش آن کسی که ـ خوشش آن دلیکه ۱۲ × در بعض دواوین این غزل را در ضمن مقطعات نوشته اند ۱۲

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار — چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
سواد دیده غمدیده ام باشک مشوی — که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی — که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم — چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست — که آبروی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری — وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سپید — چو باشه در پی هر صید مختصر نرود
بیار باده و اول بدست حافظ ده — بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

(۵۲)

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمانی خوشدلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفته دیگر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی — که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بسته زیور نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بنام ایزد بت سیمین تنم هست — که در بتخانه آزر نباشد
شراب بی خمارم بخش یارب — که با وی هیچ درد سر نباشد
بیا ای شیخ و در خمخانه ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد

له دود دلم چون قلم الخ ام له زکبر در پی الخ سه ز من بنیوش دل اندر شاهی بند ام له بتی سیمین بر ایم شه ساقی له بتخانه شه ای سلطان اویس جلایر والی بغداد است ـ پسر کوچک شاه شجاع هم همین نام داشت و اینجا همین شاهزاده مراد است ام

بتاج عالم آرایش که خورشید چنین — زیبندهٔ افسر باشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

## (۵۳)

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حشرم وصال[1] — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل[2] — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز[3] — دران دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری[4] — غریب را دل آواره با وطن[5] باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه[6] پیش تواش مهر بر دهن باشد

## (۵۴)

دادگرا فلک ترا جرعه‌کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه خون چو لاله باد
ای مه[7] چرخ معدلت چشم و چراغ عالمی — بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای[8] مدحتت زهره شود ترانه‌ساز — حاسدت از سماع آن محرم[9] آه و ناله باد
زلف سیاه پرچمت[10] چشم و چراغ عالم است — جان[11] نسیم دولتش در شکن کلاله باد
× بر طبق سپهر آن قرصهٔ سیم و زر که هست — از لب خوان حشمتت سهل‌ترین نواله باد
ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع — راهروان وهم را راه هزار ساله باد
دختر فکر بکر من محرم[12] مدحت تو شد — مهر چنان عروس را همت تو حواله باد

---

۱ باحریم وصال ۲ شرح آتش دل ۱۲ ۳ زنهار ۴ بیرون ـ ۱۲ ۵ در وطن ۶ مینوز ۱۲
۷ ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی ـ ای مه برج سلطنت الخ ۱۲ ۸ بیهوای ۹ محرم حرم
۱۰ پرچمت تاب زده بعالمی ـ پرچمت بند دل حزین من ۱۲ ۱۱ جان ز نسیم ـ بجای نسیم ۱۲
۱۲ همدم صحبت ۱۲ × در نسخ عامه نه طبق سپهر آن الخ نوشته اند ۱۲

حافظ تو دریں غزل حجت بندگی براد
لطف عبید پرورت شاہد ایں قبالہ باد

## (۵۵)

دانی کہ چنگ و عود چہ تقریر می کنند — پنہاں خورید بادہ کہ تعزیر می کنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتی است کہ تقریر می کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند — عیب جواں و سرزنش پیر می کنند
تشویش وقت پیر مغاں می دہند باز — ویں سالکاں نگر کہ چہ با پیر می کنند
ما از بروں در شدہ مغرور صد فریب — تا خود دروں پردہ چہ تدبیر می کنند
صد ملک دل بہ نیم نظر می تواں خرید — خوباں دریں معاملہ تقصیر می کنند
فی الجملہ اعتماد مکن بر ثبات دہر — کیں کارخانہ ایست کہ تغییر می کنند
قومی بہ جد و جہد نہادند وصل دوست — قومی دگر حوالہ بہ تقدیر می کنند
جز قلب تیرہ ہیچ نشد حاصل و ہنوز — باطل دریں خیال کہ اکسیر می کنند

می خور کہ شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چوں نیک بنگری ہمہ تزویر می کنند

## (۵۶)

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بہ ہمہ عالم زد
جلوہ کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازیں غیرت و بر آدم زد
عقل می خواست کزاں شعلہ چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جہاں برہم زد
مدعی خواست کہ آید بتماشاگہ راز — دست غیب آمد و بر سینہ نامحرم زد

۱ مقصد من دریں غزل الخ در بعض نسخ بجای ایں شعر شعری دیگر دیدہ شد و آں این است ؎ حافظ اگر مرا دل تو شاد نشد بہر غمی کو
در غم ہجر روی تو مونس غم چو لالہ باد ۲ در نسخ عامہ یکفر نوشتہ اند و آں خطاست ۱۲ ۳ پردہ عشاق می درند ۱۲ ۴ منع
۵ مقصداں ۱۲ ۶ پردہ گرفتار صد فریب ۱۲ ۷ آبرو ۸ بالجملہ ۹ گرفتند ۱۰ جمعی ۱۱ قومی ۔ غافل
× دریں غزل ایں دو شعر از ملحقات است ۔ شرر آتش ابلیس فروغی نگرفت کہ آتش آں بود کہ در خرمن آدم دم زد ۔ نظری کرد کہ بیند
بجہاں صورت خویش (یا خواست تا جلوہ دہد صورت خود در عالم) خیمہ در آب و گل مزرعہ آدم زد ۱۲

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

(۵۷)

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌شکن[۱]
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش[۲]
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین[۳]
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی[۴] بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می[۵] از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ایدل با بدان صحبت مدار[۷]
بدپسندی[۶] جان من برهان نادانی بود

مجلسش از می لحظهٔ خالی مدار اندر بهار
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گر بود
باده ریحانی و ساقی[۸] هست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب[۹] آن به که پنهانی بود

(۵۸)

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت[۱۰] باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرایں مستی خمار آرد

---

۱ توبه کنم ۲ سوسن آیه دش ۳ مدار ۴ سلطانی کار سلطانی ۵ جامم از کف جانان ـ جام می نگرفتن از جانان
۶ قدیمی خودپسندی ۷ نوشته و آن خلاصت ۱۲ ام ۸ خلوت ما را فروغ از نور شمع و باده باد خلوت ما را چراغ از عکس جام باده باد
۹ ساقی نیز ریحانی بود ـ باده ریحانی و ساقی روحانی بود ۱۲ ۱۰ نه عیبست آنکه الخ ـ گه آن بر کرام ۱۱ نوشت ـ نوشت
بذال را ـ چو مهمان خراباتی بعشرت کوش با رندان که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد ۱۲

عماری دار لیلی را که مهد[۱] ماه در حکم است
خدایا در دل[۲] اندازش که بر مجنون گذار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن[۳] هر سال
چو نسرین صد گل رعنا[۴] و چون بلبل هزار آرد

خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلف
بفرما لعل نوشین را که حالش[۵] با قرار آرد

نگار افتاده ای دل که صد من بار غم داری
برو یک جرعه می درکش که در حالت[۶] بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد[۷] دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

(۵۹)

در نظربازی ما بی خبران[۸] حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجود اند ولی
عشق داند که درین دائره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف و دروغ[۹]
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس
که درین آئینه صاحبنظران حیرانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده[۱۰] و این قوم خداوندانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من[۱۱] تنها نیست
ماه و خورشید همین آئینه می گردانند

گر شوند آگه ز اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو[۱۲] نستانند

گر بدین سان ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه گر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

مگر[۱۳] م چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه[۱۴] باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

---

[۱] مهر و ماه [۲] در روش انگن [۳] جهان [۴] آرد بار الخ [۵] با بخشش با قرار . جان ما با قرار ۱۲ [۶] فی المحالت [۷] از خدا خواهد درین پیرانه سر الخ از خدا خواهد که در پیرانه سر الخ [۸] بی خبران [۹] لاف خلاف ۱۲ [۱۰] با همه [۱۱] بنده وش [۱۲] دیدهٔ ما [۱۳] بجوی [۱۴] گرم نشیوهٔ چشم تو الخ مگر آن سیاه تو الخ مگر از چشم سیاه تو بیاموزم کار [۱۵] چه غم . مصرع ثانی از سعدی است و خواجه آن را تضمین نموده است ۱۲

(۶۰)

در نمازم خم ابروی تو چون یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجلهٔ حسن بیارای که داماد برآمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند
زانکه از عشق بر وای همه بیداد برآمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی مست بخوان
تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

(۶۱)

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و ادب نباید
اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

(۶۲)

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

---

۱ تا ۲ چمن ۳ دهر ۴ بند ۵ نغز ۶ نجابت و قدسی تا گویم نوشته اند در آن خطاست ۱۲ ۷ چون در آن هوا که جز برق الخ ۱۲ ۸ نباید ۹ فضل و شرف نگنجد فضل و هنر نزیبد فضل و شرف چه باشد ۱۲ ۱۰ یا جان رسد بجانان یا خود ز تن برآید ۱۲

جانم بر لب است و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

گفتم بخویش کز وی بردار دل دلم گفت
کار کیست این کو با خویشتن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم هر دم گرد چمن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و قیامت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
ماییم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

(۶۳)

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

چه بگویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

۱ جانی بدست و حسرت در دل الخ ۱۲ ۲ دهانش ۳ زد ۴ تربت من ۵ آید بگلی الخ یا بد علا از رویت ۱۲
۶ شکست زلفت ۱۲ ۷ شد ۸ ماییم و آستانش یا ما و خاک کویت الخ ۹ سرودم ۱۰ بفسوسی ۱۱ کستانی ۱۲ ام
۱۳ با باد صبا ۱۴ خواند ۱۵ دوست ۱۶ این [illegible] من چگویم . چوں گویم ۱۲ ام

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

(۶۵)

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند[۱]
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند[۲] — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کیست[۳] دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یکی دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

(۶۶)

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد[۴]
سحر تنهائیم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با من[۵] نرگس او سرگران کرد
کجا گویم[۶] که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم[۷] که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است — که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت — که یار ما چنین گفت[۸] و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

---

۱ دعائی ۲ بردارند ۳ کرا ۴ خدا را با که این بادے توان کرد - خدا را با که این صورت الخ خدایا با که الخ
۵ چو ۶ کرا ۷ سوخت دل امشب که بر من ۸ کرد -

(۶۷)

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت[1] فروگذاشت / یا او بشاهره طریقت[2] گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

دل را اگر چه بال و پر از غم شکسته شد / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر[5] نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

جانا کدام سنگدل بیکفایت است / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

(۶۸)

دل شوق لبت مدام دارد / یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و بادهٔ شوق / در ساغر دل مدام دارد

سودائی زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلی بشوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسدم که باز پرسم / کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو / اندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت / با یار علی الدوام دارد

حافظ چو دمی خوش است مجلس / اسباب طرب تمام دارد

(۶۹)

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

---

۱ مروت. ۲ محبت ۳ حقیقت ۴ شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر بسوخت ۵ بی بصر. بی خبر ۶ شور ۷ درشتی شیرازی عشرت مهر نوشته و آن خطاست ۱۲ ۸ تمام ۹ شور دیده ۱۰ دمم ۱۱ رسد ۱۲ سخن ۱۳ مدام ۱۴ مستی

سرافراز و نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب[1] تیره چون سرآرم ز پیچ زلفش / مگر آنکه عکس رویش بر هم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

سزد[2] ار چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و[3] شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب / چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

(۷۰)

دلم بی وصالش[4] صفائی ندارد / چه بیگانه کاشنائی ندارد

هزاران[5] دل پاک و جان مقدس / ببازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن / که چون گل زمانه بقائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن / دریغا که با ما وفائی ندارد

ازین سینه تنگ ترسم خیالش[6] / گریزد که آب و هوائی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن غمی نیست / که غیر از خم زلف جائی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر رویش / دل و جان حافظ صفائی ندارد

(۷۱)

دلم[7] جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

---

[1] شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن + مگر آنکه شمع رویش برهم چراغ دارد (۱۲) [2] سزدم چو ابر بهمن که درین چمن بگریم (۱۲) [3] نجود [4] جمالت [5] متاع دل پاک عشاق مسکین [6] که تیرش + برود جای دانگه دوائی ندارد (۱۲) [7] نجز آن خم زلف الخ [8] دلم جز کوی مهرویان رهی دیگر نمیگیرد + درین غزل این شعر از ملحقات است

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین + که فکری در درون ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نگیرد

خدارا رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ایدل چو در دلبر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که اینش ریائی را بجامی بر نمیگیرد

نصیحت کم کن و مارا بفریاد دف و نی بخش
که غیر از چنگ و نی عیشی مرا در سر نمیگیرد

خدارا ای نصیحت‌گو حدیث از خط ساغر گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

من آن آئینه را روزی سکندروار بردارم
که جام جم چه اسکندر کسی دیگر نمیگیرد

سر چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم از بر دوز
بروکین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

من این دلق طمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

از آن رو پاکبازان را صفاها با می لعل است
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

نصیحت‌گوی رندان را که با حکم خدا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

باین شعر تر شیرین زشاهنشه عجب دارم
که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

(۶۲)

دلی که غیب نماست جام جم دارد
زخاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل
بدست شاه وشی ده که محترم دارد

۱ چه افسون میکنی ایدل که در دلبر الخ ۲ که همچون شمع در مجلس ۳ اما ۴ آهوی ۵ که این دلق ریائی را بیکجو برنمیگیرد ۶ مرا دل در نمیگیرد ۷ ساقی ۸ در نسخه جارث این شعر بدین طور نوشته — من آن آئینه را روزی بدست آرم سکندروار + اگر می گیرد این آتش زمانی نمیگیرد — و ظاهر است که مصرع ثانی با اول هیچ ربطی ندارد ۱۲ ۹ بردار — برگیر ۱۰ ایاغی را — مرقع را ۱۱ در دو نشانش ۱۲ از آن بر عشقبازان را سخنها از دهان اوست + که غیر از نیستی نقشی درین کشور نمیگیرد ۱۲ ۱۳ نصیحت‌گوی ما امروز در تاب است بر منبر ۱۴ چرا ۱۵ قدسی غیب نمالیست در جام جم دارد نوشته در مصرع ثانی زخاتمی که ازو گم شود الخ نوشته

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

تو هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست عیب مجوی — کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

(۶۴)

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند — زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب — چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند ورنه — چه جای فارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بشوای نقش و النگی که در بازار یکرنگی — مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان دران درج است — کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود — غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر — که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد

۱ بهای قدح ۲ چو ۳ قصه مخوان ۴ ولایکدم گرانباری جهان یکسر الخ ۵ ننگ درنگ و رشته پیچید آخر سر ما را ۶ سودای جهانداری ۷ دیار یار ۸ بصد کشور ۹ دلق ۱۰ ملمعهای ۱۱ قدرو قدسی شیرازی بدرو سر نوشته و آن غلط است ۱۲) ۱۲ بسی آسان نمود اول غم دریا ببوی سود و گر بس آسان بوی زر یا بوی در ۱۳ غلط کردم که این طوفان بصد من زر الخ ۱۴ حافظا ۱۵ بصد من

(۷۴)

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید | تا بگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند | دختری هست چنین کین همه مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق | راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود | آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد
نه شگفت ار گل طبعم ز نسیمش بشگفت | مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

(۷۵)

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم | یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خوش شود بیاد تو هرگه که در چمن | بندی قبای غنچهٔ گل برگشاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم | آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
کارم بران رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم ببوی زلف تو جان باز داد باد
هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو | یارب که همدمم غم عشقت زیاد باد
تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود | عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

۱ شد سوی ۲ قدسی شیرازی تا نگوید نوشته و آن خطاست ۱۲ ۳ نکاحش آرند ۴ دختری هست عنب کیس همه الخ دیگر دختر رز که بجم این همه مستوری کرده و آخر از همه بهتر است ۱۲ ۵ زاهد ۶ غنچهٔ گلبن طبعم یاد وصلم الخ ۷ خوش. دلخوش شدم. خون شد دلم الخ ۸ وصل ۹ شب روم ۱۰ همدمم

(۷۶)

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت حوالت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود | کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتاب است | همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار | کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه | کان عنصر سماحت بحر طهارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد

(۷۷)

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت | باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفی الله صبا کز تو پیامی می داد | ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم | دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من | که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

---

ــه اخبارت ــه آب دیده ــه وقت ــه از خرقه الخ ــه شیخ پاکدامن بهر زیارت آمد ــه مجلس آرا ــه تاجش معراج آفتاب است دیگر محراب آفتاب است ـ معراج آسمان است ـ برا وج آفتاب است ــه یا آن جسارت آمد ــه تو شد ــه جاوش ــه قدسی بهر طهارت نوشته آن هیچ معنی ندارد (۱۲) ــه عفی الله ز صبا ــه آورد
+ دریں غزل این شعر الحاقی است سه قصه دیده و بیدار گفتم باکس + بستن خواب من از غمزهٔ جادوی تو بود ۱۲ گیسوی

(۷۸)

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت | با من راه نشین[1] باده مستانه زدند

با بصد خرمن پندار ز ره چون نروم | چون ره آدم بیدار[2] بیک دانه زدند

نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد | همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت در[3] افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعه کار[4] بنام من دیوانه زدند

شکر آنرا[5] که میان من و او صلح فتاد | حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع[6] | آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه[7] نقاب
تا سر زلف سخن[8] را بقلم شانه زدند

(۷۹)

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی | جامه بود که بر قامت او دوخته بود

یار مفروش[9] بدنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

دل[10] عشاق سپند رخ خود می دانست | و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه می گفت که زارت بکشم می دیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش ره دین می زد و آن سنگین دل | در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف[11] آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

۱ در بعض نسخ خاک نشین نوشته اند و آن خطاست ۲ خاکی ۳ ره افسانه ۴ در بعض نسخ قدیمه قرعه عشق بنظر آمده و آنچه در نسخ عامه قرعه فال نوشته اند محض خطاست ۱۲ ۵ در نسخ عامه شکر ایزد نوشته اند و آنچه در متن است مطابق نسخهای قدیمه است ۱۲ ۶ خنده او گیرد شمع ۱۲ ۷ از سر اندیشه ۸ زلف عروسان سخن الخ ۹ در بعض نسخ بجای این شعر شعری دیگر دیده شد وهی هذا هر که یک لحظه وصالش بدو عالم بفروخت یوسف خود بزر ناسره بفروخته بود ۱۰ جان ۱۱ هم آورد

گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان[1] حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

(۸۰)

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم[2] دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

هاتف[3] آن روز بمن مژده این دولت داد
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بنجات ابد آن روز رسانید مرا
خط آزادگی از حبس مماتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم[4] می‌ریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

بعد ازین[5] روی من آئینه صفت وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

عاشق[6] آندم که به بند سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر به شکرانه بیفشان ای دل
که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ[7] و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

(۸۱)

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم ببادِ میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

---

[1] بسوزان [2] در بعض نسخ بجام تجلی به صفاتم نوشته اند و آن خطاست ۱۲) [3] در بعض نسخ بجای این شعر شعر دیگر دیده شد یعنی سه من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت که بر انسان عدو صبر و ثباتم دادند ۱۲) [4] این دو شعر در نسخهای قدیم دیده نشد ۱۲) [5] کز نی کلکم ریزد [6] بعد ازین روی من و آئینه وصف جمال [7] آئینه حسن و جمال [8] آئینه چهره یار. آئینه حسن نگار [9] حافظ [10] حافظ [11] همت عالی. همت پیر مغان و نفس رندان بود [12] نام نیک

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم — تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد

پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش — بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد

وه آرزوی انکه رسد زو براحتی — جان در درون سینه غم عشق او نهاد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است — کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

(۸۲)

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار غم — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان دوادو خواه بمیخانه می روم — کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخوریم ولیک نه جای شکایت است — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام — روزی بخت چونکه همینم حواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر — پیشش بروز معرکه کم از غزاله بود

---

له سود و زیان و مهر له رو بهر این معامله له در معرضی له پر ساز جام باده و یاد کسان کن + فدر من شنو حکایت کاوس و کیقباد + این شعر غالبا از ملحقات است که در نسخ قدیمه از ان اثری نیست ۱۲) شه دل له رنج غم له شه آز دست برده بود خمار غم سحر خمار سحرگهم + وجودم خمار عشق + در بعض نسخ قدیمه بجای این شعر و شعر آینده یک شعر دیده شد بدین طور سه بر آستان میکده خون میخورم مدام + روزی ما ز خوان کرم این نواله بود ۱۲) له نه داشت مهر و ز خوبان الخ + در رهگذار باد نگهبان ناله بود ۱۲) له نظر اله دیدیم بتاج گل که مرصع ز ژاله بود ۱۲) له آن شاه شیر حمله که خورشید زده مند + پیش با نهمت او چون الخ

گل بر جریده گفتهٔ حافظ همی نوشت — شعری که نکته ایش به از صد رساله بود
آتش فگند در دل عاشق نسیم باغ — زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

(۸۳)

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وآه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار — طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
آنکه بر نقش زد این دایرهٔ مینائی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد

(۸۴)

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وزان خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

۱ ن بلبل - مرغان ۲ ن در ۳ ن غم یار ۴ ن واه - وای - وه - آه ۱۲ ۵ ن باده بیاور ۶ ن آنکه از نقش زد - آنکه بر نقش زد ۷ ن پردهٔ پرگار ۸ ن برق عشق ۹ ن دیر بیست ۱۰ ن غلامی ۱۱ ن زان طره چون سلسله الخ - زان خال و خطی دانه و دامی الخ ۱۲ در نسخهٔ عامه درخواست نوشته اند و آن خطاست واخواست یعنی بازپرس و مواخذه است ۱۲

(۸۵)

راهی بزن که آهی بر ساز آں توان زد — شعری بخواں که باآں رطل گراں توان زد
بر آستان جاناں گر سر تواں نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسماں توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمناں تیر از ایں کماں توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی — جام مئی مغانه هم با مغاں توان زد
درویش را نباشد نزل سرای سلطاں — ماییم و کهنه دلقی کآتش دراں توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داو اول بر نقد جاں توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدیں تخیل بر آستاں توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن تواں داد — چوں جمع شد معانی گوی بیاں توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو ویں عجب نیست — گر راه زن تو باشی صد کارواں توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن — باشد که بوسهٔ چند بر آں دهاں توان زد
بر چه بیار چشم گر سایه افگند دوست — بر خاک رهگذارش آب رواں توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی — یکشن که گوی دولت در ایں جهاں توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است — ساقی بیا که جامی در ایں زماں توان زد

حافظ بحق قرآں کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی دولت با مخلصاں توان زد

(۸۶)

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست — فغاں فتاد ز بلبل نقاب گل که کشید

---

۱ سروری۔ ۲ دشمنانت تیر از کماں الخ ۳ عشق و مستی ۴ برگ و نوای سلطاں۔ برگ سرای سلطاں۔ قدسی منزل سرای سلطاں نوشته و آں غلطاست (۱۲) ۵ قدم۔ نفس ۶ بهانه ۷ جارت در نسخهٔ خود چوں جمله گشت حائل گوی از میاں توان زد نوشته ۸ یکشن که گوی عشرت در ایں میاں توان زد۔ باشد که گوی فرصت در ایں میاں توان زد۔ باشد که گوی عیشی با ایں و آں توان زد ۹ شهد زرق باز آ ۱۰ شاید که گوی خیری در ایں میاں توان زد۔ باشد که کوس دولت بر بام جهاں توان زد۔ باشد که گوی عیشی در آں جهاں توان زد (۱۲) ۱۱ به بلبل نقاب گل که درید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید
زروی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
چناں کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد — که باکس دگرم نیست برگ گفت و شنید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است — ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش — که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من — مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

(۸۷)

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چناں نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر می زند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

۱ه نسخه کیک ۲ه روی - رای - جامی ۳ه زرنج - قدسی در نسخه خود در طریق ادب نوشته و آن خطاست ۱۲)
درین غزل این شعر الحاقی است ــ ز رو زرگار شکایت چرا کند درویش + جفا که من ز تو دیدم ز روزگار که دید ۱۲)
۴ه بجا فتاده - بیاران بخش ۵ه زبستان حق او حافظ ۶ه وداعی - عاشق ۷ه چنین نیز هم الخ)
۸ه درین شعر اختلاف بسیار بنظر آمده (۱) سحر کرشمه وصلش بشارتی خوش داد + که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند
دیگر مصرع اول هم چنین است در مصرع ثانی که بر در کرمش کس دژم الخ دیده شد

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

(۸۸)

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب
خرمهره همجلیس چو قرین گهر نکرد

حافظ حدیث نغز تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

(۸۹)

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند
زان وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

**بقیه حاشیه صفحه گذشته** ـ (۲) شبم کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد الخ در بعض نسخ شعر دیگر هم دیده شد سحر ز هاتف غیبم بگوش جان برسید ۳ که کس همیشه گرفتار غم الخ یا که کس همیشه بعالم و ز غم الخ اما بهترین نسخها همان است که در متن مرقوم رفته ۱ که ۲ بیار باده که دوران جم الخ یا بیار باده که جمشید هم الخ ۳ برا ۴ قدسی شیرازی که نقش مهر و نشان ستم نوشته داں خطا است ۱۲) ۵ ز افغان من نخفت ۶ وان شوخ چشم بین الخ ۷ او چون نسیم صبح بما خود گذر نکرد ۸ حدیث عشق تو الخ در این غزل این شعر الحاقی است حافظ کجا بگریه دلش مهربان کند ۹ کان سنگدل بگاه بلعل و گهر نکرد ۱۰ بانگ نوشانوش یاران الخ ـ بانگ نوش شاد خواران الخ

| | |
|---|---|
| مبتلا گشتم درین بند[۱] بلا | کوشش آن حق گزاران یاد باد |
| نیک[۲] در تدبیر غم درمانده ام | چاره آن غمگساران یاد باد |
| گرچه صد رود است از چشمم روان | زنده رود باغ کاران یاد باد |

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ[۳] از رازداران یاد باد

(۹۰)

| | |
|---|---|
| روز هجران و شب فرقت یار آخر شد | زدم[۴] این فال و گذشت اختر و کار آخر شد |
| آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود | عاقبت در قدم باد بهار آخر شد |
| شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل | نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد |
| صبح امید که شد[۵] معتکف پرده غیب | گو برون آی که کار شب تار آخر شد |
| باورم[۶] نیست ز بدعهدی ایام هنوز | قصه[۷] غصه که در دولت یار آخر شد |
| گرچه آشفتگی کار[۸] من از زلف وی است | حل[۹] این عقده هم از روی نگار آخر شد |
| آن پریشانی شبهای دراز[۱۰] و غم دل | همه در سایه گیسوی نگار آخر شد |
| ساقیا لطف[۱۱] نمودی قدحت پرمی باد | که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد |

[۱] دگر م بلا [۲] منکه در تدبیر غم بیچاره ام - درین غزل این شعر هم دیده شد ـ در هوای سرو قدت گفته ایم + روز و شب از گلعذاران یاد باد نسخه دیگر زان ـ سر زلف و رخ گل فام تان + روز و شب ای گلعذاران یاد باد [۳] ای دریغا ای دریغ آن الخ [۴] می زدم فال گذشت اختر الخ + درین غزل این دو شعر از ملحقات است

| | |
|---|---|
| بعد ازین بر در میخانه روم با دف و چنگ | که مرا توبه و شیخی و قرار آخر شد |
| خار در صحبت گل دولت تیزی می راند | گل چو بر باد شد آن شوکت خار آخر شد |

[۵] شد [۶] درین شعر و شعر آینده هم اختلاف بنظر آمده در بعض نسخ باورم نیست زبد عهدی ایام هنوز + قصه هجر که در دولت یار آخر شد + بر در میکده گویم پس ازین با دف و چنگ + قصه غصه که در دولت یار آخر شد نوشته اند ۱۲ [۸] حال من از زلف تو بود + حل این نکته هم از روی نگار آخر شد + شکر این عقده که از روی نگار آخر شد و اخیر بهتر است ۱۲ [۱۰] دراز و غم دل + همه در حلقه گیسوی الخ [۱۱] عمر دراز و قدحت الخ + که به سعی تو ام اندوه خمار آخر شد + یا بتدبیر تو تصدیع خمار الخ - درین غزل این شعر هم الحاقی است ـ عشرت ما همه از گرمی می باز فزود + درد سرهای شب رفته زار آخر شد

بعد ازیں نور بآفاق دہیم از دل خویش | که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

ور شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کاں محنت[۱] بیروں ز شمار آخر شد

(۹۱)

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل[۲] جانم | خوشتر ازیں گوشه پادشاه ندارد
دیده[۳] ام آں چشم دل سیه که تو داری | جانب ہیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
خوں خور و خامش[۴] نشیں که آں دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشگفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
فی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ[۵] آں سیاه ندارد
تا چکند با رخ تو دود دل من | آئینه دانی که تاب آه ندارد
ای شه خوباں بعاشقاں نظری کن | ہیچ شهی ہمچو[۶] تو سپاه ندارد
گو برو و آستین بخوں جگر شوی | ہر که دریں آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن[۷] عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

(۹۲)

حافظ[۸] خلوت نشیں دوش بمیخانه شد | از سر پیماں برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

---

[۱] محنت بی حد و شمار آخر شد دیگر محنت او که بروں بد ز شمار آخر شد ۱۲ [۲] بنظر چشم - دریں غزل ایں شعر که فی الحقیقت از کمال خمسه است الحاقی است [۳] جانب دلها نگاه دار که سلطاں به ملک نگیرد اگر سپاه ندارد [۴] دیده ام وال الخ [۵] خاموش باش کاں دل الخ دیگر خوں خور و خامش نشیں که خاطر نازک ۱۲ [۶] تبدل داغ آں الخ [۷] چوں تو ایں سپاه الخ [۸] مکنش عیب دیگر حافظ اگر سجده ترک کرد [۹] زاهد خلوت ..... باز به میخانه الخ از سر پیماں گزشت بر سر پیمانه شد ۱۲

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
صوفی مجنون[1] که دی جام و قدح می‌شکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
مجلس[2] حافظ کنون بزمگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

## (۹۳)

ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید / ز خود بدر[3] شدم و یار در نمی‌آید
چنان بحسرت خاک در تو میمیرم / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید
دریں خیال بسر شد زمان[4] عمر و هنوز / بلای زلف درازش بسر نمی‌آید
همیشه آه سحرگاه[5] من خطا نشدی / کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ز بخت من امشب سحر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنه / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

## (۹۴)

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه[6] خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی پرد دل صید / خیال آنکه بعزم[7] شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

[1] ف مجلس [2] ف منزل حافظ کنون بارگه کبریاست + دل سوی دلدار الخ [3] ف بدون [4] ف دریغ عمر و هنوز [5] ف تیر [6] ف خیل [7] ف برسم

اگرنه در خم چوگان او رود سر من
ز سر نگویم و خود سر[1] چه کار باز آید

دلی که با سر زلفین تو قراری کرد[2]
گمان مبر که دراں دل قرار باز آید

سرشک من نزند موج در[3] کنار چو بحر
اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلاں از دی[4]
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقشبند قضا هست امید آں حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

(۹۵)

ساقی ار باده ازیں دست بجام اندازد
عارفاں را همه در شرب مدام اندازد

ور چنیں زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آں مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چو آئینه در زنگ ظلام اندازد

آں زماں وقت می صبح فروغ است که شب[6]
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
که خورد بادهات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر بکله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بداں ماه تمام اندازد

(۹۶)

ساقی اندر قدحم باز می گلگوں کرد
در می کهنه و دیرینهٔ ما افیوں کرد

دیگراں را می دیرینه برابر می داد
چو ش باین دل شدهٔ خسته رسید افزوں کرد

ایں قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد
ایں می ایں بار مرا پاک ز خود بیروں کرد

تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما
بت سنگیں دل ما خون جگر اکنوں کرد

آنچه در سینهٔ مجروح منش مل خوانی
خاک عشق است که با خون جگر معجوں کرد

---

۱ سر خود ۲ نبست ۔ داد + گمان مبر که دگر با قرار الخ ۳ بر سکه ۴ گل ۵ نقش بدست الخ
۶ روز ۷ چمن ۸ دلشدهٔ خسته الخ ۹ عشق خاکی است

روز اول که چو استاد[۱] خرد می آموخت | دیگراں را خرد آموخت مرا مجنوں کرد

دل حافظ که ز افسون لبت پیچو و بود
چشم جادوی تواش بار دگر افسوں کرد

(۹۷)

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود | وین بحث با ثلاثهٔ غساله می رود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت | کار این زماں ز صنعت دلاله می رود
خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن | از شرم روی او عرق[۲] ژاله می رود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند | زین قند فارسی که به بنگاله می رود
طی مکاں ببیں و زماں در سلوک شعر | کیں طفل یکشبه ره یکساله می رود
آں چشم جادوانه عابد فریب بیں | کش کارواں سحر ز دنباله می رود
از ره[۳] مشو بعشوهٔ دنیا که ایں عجوز | مکاره می نشیند و محتاله می رود
چوں سامری مباش که زر دید[۴] و از خری | موسی بهشت[۵] و از پی گوساله می رود
باد بهار می وزد از گلستاں شاه | وز ژاله باده در قدح لاله می رود

حافظ ز شوق مجلس سلطاں غیاث[۶] دیں
خامش[۷] مشو که کار تو از ناله می رود

(۹۸)

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود | رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغاں بیں که چو ما بد مستاں | هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید به می | که فلک دیدم و در کیں[۸] دل دانا بود
دل چو پرکار بهر سو دورانی میکرد | واندراں دایره سرگشته و پا برجا بود
می شگفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی | بر سرم سایهٔ آں سرو سهی بالا بود
از بتاں آں طلب ار حسن شناسی ای دل | کیں کسی گفت که در علم نظر بینا بود

[۱] که با استاد سپرد مرا ۱۲ [۲] عرق از ژاله ۱۲ [۳] ایمن مشو ز عشوهٔ الخ ۱۲ [۴] زر دیده الخ [۵] بهشته الخ ۱۲ [۶] کامگار ۱۲ [۷] دم درکش ار نه کار تو الخ ۱۲ [۸] وقت قصد ۱۲

مطرب از درد محبت عملی خویش پرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان دانا بود

(۹۹)

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتائید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خوشدل قدح باده بدست — واندران آئینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

آن همه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمی دیدش و از دور خدایا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

(۱۰۰)

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

---

[۱] نسخهای دیگر غزلی می پرداخت ـ غزلی خوش بنواخت ۱۲ [۲] یکرنگ ۱۲ [۳] بتیا [۴] گوهری را که بیرون ز صدف در همه عمر ۱۲ [۵] بود [۶] خندان [۷] خدایا ـ مدارا ـ تمنا و در بعض نسخ از در خدایا الخ نوشته اند ۱۲ [۸] سلسلهٔ زلف بتان الخ و در بعض نسخ گفتمش زلف چو زنجیر بتا از پی چیست دیده شد ۱۲ [۹] انیس و مونس ۱۲
این شعر درین غزل از ملحقات است ـ آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت ٭ ورق خاطر ازین نکته محشی میکرد ۱۲

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود — که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد
دو چشمت از دل و دیں ہرچہ داشتم بروند — توانگری که بمستان نشست مفلس شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا — که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای ایں مس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو — بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

زراه میکده یاران عناں بگردانید
چراکہ حافظ ازیں راه رفت و مفلس شد

(۱۰۱)

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد
ازاں رنگ رخم خوں در دل انداخت — وزیں گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آں نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آں نسیم صبحگاهی — که درد شب نشیناں را دوا کرد
من از بیگانگاں دیگر ننالم — که با من ہرچہ کرد آں آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
زهر سو بلبل عاشق در افغاں — تنعم درمیاں باد صبا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد
وفا از خواجگان شهر با من — کمال دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشاں
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

---

۱ یار ۲ بنمود ۳ عزیز جهان است نظم من ۱۲ ۴ ابوالفوارس کنیت شاه شجاع بوده ۱۲ ۵ که عشق گل یا دوری چها کرد ۱۲ ۶ رنگین رخم ۱۲ ۷ باد ۸ هرگز ۱۲ ۹ کمال الدین نام وزیر شاه شجاع است ۱۲

## ۱۰۲

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود[1] از گیسو[2] و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

در آب و رنگ رخسارش چه[3] جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا[4] اندر کمند آرم
زره موئی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

خیال شهسواری[5] پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ[6] که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک[7] و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف[8] شد
زمانه ساغر شادی[9] بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش[10] ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا تشریف[11] هستی یافت
صفای جوهر ذاتش[12] دم از پرهیزگاران زد

دوام[13] عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ[14]
که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

## (۱۰۳)

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین[1] آمد

---

۱ بگشاد ۲ ابرو ۳ چه خون خوردیم و جان دادیم ۴ چگونه در کمند ۵ شهسواران ۔ ۶ دلش یارب ۔ دل عاشق ۔ دل داعی ۔ دل ما را ۔ ۷ شه شیردل منصور ۔ ملک و دین پرور ۸ دوران ۹ عشرت بیاد غمگساران زد ۱۰ سر اندازش ۔ درخشانش ۱۱ الله وی رنگ هستی یافت ۔ تا بیرنگ هستی یافت ۱۲م ۱۲ گوهر پاکش ۔ ۱۳ دوام عمر او می خواه از لطف خدا حافظ ۔ دیگر دوام ملک او خواهد ز حق در هر دعا حافظ ۱۲م ۱۴ ایزدل ۱۲م ۔

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد

ساقیا می بده[1] و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

مرغ[2] دل باز هوادار کمان ابروئیست
که کمین صد زهش[3] جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

شادی یار پری چهره بده بادهٔ ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

(۱۰۴)

سر[4] سودای تو اندر سر ما می گردد
تو ببین[5] در سر شوریده چها می گردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صفت بر سر و پا می[6] گردد

گرچه بیداد و جفا می کند آن دلبر ما
همچنان در پی او دل بوفا می گردد

از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار
بر تنم پیرهن صبر قبا می گردد

در ضعیفی و نزاری تن بیچارهٔ من
چون هلالیست که انگشت نما می گردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش
دیر گاهیست که بی برگ و نوا می گردد

چند گویم مرو ای دل زپی نفس و هوا
کیں هوائیست که خود عین خطا می گردد

بهوا داریت ای سرو قد لاله عذار
بس کسی آشفته و سرگشته چو ما می گردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مدام
دردمند است دوا می‌طلبد دوا می گردد

(۱۰۵)

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

۱ باده مده غم مخور الخ ۲ در بعض نسخ این شعر بدین طور دیده شده — مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد — اما مصرع اول با مصرع ثانی بخوبی ربط ندارد ۱۲ ۳ زهش ۴ همه سودای تو اندر سر ما نیز گردد ۵ ببین که اندر سر شوریده الخ ۶ نی ۷ شد ۸ من ۹ از نحیفی و نزاری ۱۰ ز ۱۱ بسکه بسی ۱۲ مقیم ۱۲

لخلخه‌سای شد صبا دامن پاکت از چه روی
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی‌کند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من درّ عدن نمی‌کند

وی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی‌کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان[1] سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی
گوش کشیده است ازان[2] گوش بمن نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد آن عهد[3] شکن نمی‌کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گزر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

ساقی سیم ساق من گر همه درد[4] می‌دهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

دل بامید وصل تو همدم جان نمی‌شود
جان بهوای کوی تو خدمت تن نمی‌کند

کشته غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد[5] سخن نمی‌کند

## (۱۰۶)

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل[6] چو بستیزند بستانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند[7] بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو می‌خندند[8] می‌بارند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

ز دامن هوش بیداران چو ورچینند درچینند
ز گیسوشان گرفتاران چو بگشایند برهانند

بفتراک جفا دلها[9] چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بفشانند[10] بفشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند نگردانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند[11] بردارند
چه مجنونان هر آن قومی که حیرانند حیرانند

---

(۱) خوش سفری گزیده ازان الخ (۲) ازآن (۳) زهر (۴) هرگز او. ن - دیگر هر کرا درک سخن نمی‌کند ۱۲
(۵) قرار دل چو برخیزند بستانند ۱۲م (۶) نشینند بنشانند ۱۲م (۷) چو می‌ریزند. چو می‌بارند - چو می‌بینند
(۸) سرها چو بگشایند بربندند ۱۲م (۹) بگشایند. دیگر چو بردارند بردارند ۱۲م (۱۰) قدسی شیرازی اینجا خطای
فاحش نموده که معنی بردارند اول بار به دمر دارند نوشته و مراد شاعر اینجا این است که آنانکه بردار کشیده
می‌شوند این مراد را حاصل می‌کنند فتامل.

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد | ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند

دراں حضرت چو مشتاقاں نیاز آرند ناز آرند
دریں درگاه حافظ را چو می خوانند می رانند[۱]

(۱۰۷)

سودای سر زلفش تا در سر ما باشد | گر عاشق سودائی باشیم روا باشد
بی پشتی روی او پشت من غمدیده | چوں زلف دوتائی او پیوسته دوتا باشد
داوم بهوسناکی خاطر بهوائے او | در طبع هوسناکاں البته هوا باشد
چوں فای فنا فانی هر دل که شود از عشق | در عین بقا دایم چوں قاف بقا باشد
آں لعبت چینی را نشبیه خط و خالش | با مشک ختا کردن از عین خطا باشد
سختی و جفا سهل است بر جان وفاداراں | گر وعده وصلش را امید وفا باشد

باشادی غمهایش هر دل که نباشد خوش
چوں جان و دل حافظ در رنج و عنا باشد

(۱۰۸)

شاهد آں نیست که موئی و میانی دارد | بنده طلعت[۲] آں باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب | که بامید تو خوش آب روانی[۳] دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | بستد[۴] از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سوار است که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نه شد کس بیقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

[۱] نسخه می رانند می خوانند ـ میرانند میرانند ۱۲ [۲] عاشق طلعت الخ شعر سلمان هم قریب بدین معنی است ؎
شاهد آں نیست که دارد خط سبز و لب لعل ؏ شاهد آں است که ایں دارد و آنی دارد ۱۲
[۳] دریں قافیه شعری دیگر هم دیده شد اما بودن آں از خواجه مشتبه است ؎ مردم دیده تیمم کند از خاک درت ؏
گرچه در خانه خود آب روانی دارد ۱۲ [۴] نسخه بستد ۱۲

با خرابات نشیناں ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

(۱۰۹)

شاهداں گر دلبری زینساں کنند / زاهداں را رخنه در ایماں کنند

هر کجا آں شاخ نرگس بشگفد / گلرخانش دیده نرگسداں کنند

یار ما چوں سازد آغاز سماع / قدسیاں بر عرش دست افشاں کنند

ای جوان سرو قد گوئی بزن / پیش ازاں کز قامتت چوگاں کنند

روی بنماید آفتاب دولتت / گر چو صبحت آئینه رخشاں کنند

مردم چشمم بخوں آغشته شد / در کجا این ظلم بر انساں کنند

عاشقاں را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آں کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره / آں حکایتها که از طوفاں کنند

خوش برآ از غصه ای دل کاهل راز / عیش خوش در بوته هجراں کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقاں / در وفایت جان خود قرباں کنند

کو نگاهی از دو چشمت تا رواں / مرگ را بر بیدلاں آساں کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو شمعت نور دل تاباں کنند

(۱۱۰)

شراب بی غش و ساقی چه خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمند شان نه جهند

---

۱ جاں ۲ قدسی و دیگراں گو برو الخ نوشته اند و آں خطاست ۱۲ ۳ گلرخان از دیده الخ ۴ آهنگ ۵ در عرش۔ انگشت ۶ نبرشه ۷ رخ ۸ وه کجا۔ از کجا ۹ عماں ۱۰ اصل کل وصل است لیکن اهل راز ۱۱ جان و دل ۱۲ کن ۱۳ روا یعنی غم ایجال در زوداست۔ قدسی شیرازی این معنی را نفهمیده بجای رواں در اں نوشته ۱۲ ۱۴ ذکر خیر از خواندن قرآں کنند + تا چو صبحت آئینه رخشاں کنند۔ و در یں غزل این شعر از ملحقات است۔ یکدمی نشنید بتخت گل که تا بلبلاں در چمن جولاں کنند ۱۵ ساقی خوش نشی دو دام رهند ۱۲

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه ‌‌ ‌ هزار شکر که یاران شهر بے گنهند

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی ‌ ‌ بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا ‌ ‌ هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند[1]

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب ‌ ‌ که ساکنان درش محرمان پادشهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم ‌ ‌ نه این گروه که ازرق لباس و دل سیهند[2]

مکن[3] که کوکبهٔ دلبری شکسته شود ‌ ‌ چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند[4]

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم ‌ ‌ شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ ‌ ‌ که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

(۱۱۱)

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد ‌ ‌ زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد[5]

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن ‌ ‌ که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی عمر ‌ ‌ که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ‌ ‌ ازین فسانه[6] هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش ‌ ‌ ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاؤس و کی کجا رفتند ‌ ‌ که واقف است که چون رفت تخت جم برباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم ‌ ‌ که لاله میدمد از خون[7] دیدهٔ فرهاد

رسید ور غم عشقش بجانم[8] آنچه رسید ‌ ‌ که چشم زخم حوادث بعاشقان[9] مرساد

بیا بیا که زمانی[10] ز می خراب شویم ‌ ‌ مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد[11]

---

۱ قدسی شیرازی به بهند نوشته و دیگران نخرند نوشته اند و هر دو خطاست ۱۲ ۲ رهند ۳ مگو ۴ چو بندگان بگریزند و چاکران برهند ۱۲ ۵ هرانچه بادا باد ۶ فسانه و افسون هزار دارد یاد ۱۲ ۷ از خاک تربت فرهاد ۸ بحافظ ۔ بعاشق ۹ زمانه بجان او مرساد ۱۰ زمی یکدمی بعض ناواقفان در ضمن این غزل این شعر سعدی را هم نوشته اند

۱۱ بیار کشتی می زانکه آب دجله بسی ؎
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد ۔

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر — نسیم خاک مصلّی و آب رکن آباد

ز دست اگر نه نهم جام می مکن عیبم — که پاک[1] دل تر از نیم حریف دست نداد

قدح[2] بگیر چو حافظ مگر بناله چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

## (۱۱۲)

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه[3] گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگوئیمت سخن خوش بیار[4] بادهٔ ناب — که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه به میخانه می رود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

## (۱۱۳)

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد — دل دیوانه[5] ما را بنو در کار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم — که هر گل کز غمش بشگفت محنت[6] بار می آورد

ز بیم غارت عشقش[7] دل اندر خون رها کردم — دلی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می آورد[8]

فروغ ماه می دیدم ز بام قصر[9] او روشن — که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

[1] پاک تر به از نیم ۱۲ [2] بنوش باده صافی بناله دف و چنگ ۱۲
[3] چها شنید که ۱۲ [4] بیا و باده بنوش ـ بیار باده بنوش ـ بیا و باده بسیار ۱۲ [5] شوریده
[6] زخم خار ۱۲ [7] چشمش دل خونین رها کردم [8] دلی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می آورد ۱۲
[9] قصر ایوانش ۱۲

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

زرشک تار زلف یار بر باد هوا می داد
صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می آورد

عفی الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

خوش آن وقت و خوش آن ساعت که از زلف گره گیرش
بدرمی برد دل کاری که خصم اقرار می آورد

عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می آورد

(۱۱۴)

صورت خوبت نگارا بس بآئین بسته اند
گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان
زاشک رنگین در دیار دیده آئین بسته اند

کار زلف تست مشک افشانی اما عاشقان
مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند

خط سبز و عارضت را نقشبندان قضا
سائبان از عنبر تر گرد نسرین بسته اند

یارب آن رویست و در پیرامنش بند کلاه
یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

جمله وصف عشق من بوده است و حسن روی او
پیش ازین آنها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی به تخمین بسته اند

(۱۱۵)

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

---

۱ بحجت ۲ خوش آن بخت و خوش آن دولت که از زلف گره گیرش ؛ بدری برد دل راهی که خصم الخ ۳ عیش منعش
۴ نگارا زبس بائین. خوش بائین. ۵ شاه ۶ عاشقان دیگر کار زلفت تست عطاری و مشک افشاندن ۱۲ -
۷ خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش یافتم ؛ سایبان از گرد عنبر گرد نسرین - دیگر خط سبز و عارضت را چون مه تابان مدام ۱۲
۸ یارب آن زلف است در پیرامنش درهای گوش ؛ یارب آن رویست در پیرامن زرین کلاه - دیگر یارب آن زلف است در پیرامن درهای گوش ؛ یا بگرد ماه تابان نقش مشکین بسته اند ۱۲ ۹ آن حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند ۱۲

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

کیست آن شاه سوار خوش و خرم که دو گوش
بستهٔ بند قبا و علم دوششش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوششش باد

چشم از آئینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوششش باد

نرگس[1] مست نوازش کن مردم دارش[2]
خون عاشق بقدح گر بخورد نوششش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت[3]
جان فدای شکرین پستهٔ خاموششش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوششش باد

(۱۱۶)

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد[4] مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ[5] بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر[6] بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق[7] ساخت
واهنگ باز گشت ز راه[8] حجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوشخرام کجا می روی بایست[9]
غره مشو که گربهٔ عابد[10] نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید[11]
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

(۱۱۷)

طائر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

---

[1] لب نوشش [2] نرگس مست نوازش سر مردم دار و ۔ نرگس مست نواز و لب مردم خوارش [3] نکرد [4] قهر [5] آمد دگر بجلوه و آهنگ ناز کرد۔ [6] زراه عراق زد [7] براه [8] فرد۔ دیگر که خوش میروی نیاز ۱۲ [9] گربهٔ زاهد [10] عیان شود [11] حافظ چه شکر این بگزاری که در از دل ۱۲

دیده را دستگه دُرّ و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما — مگرش باد صبا گوش گزاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من — هاتف[1] غیب ندا داد که آری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز — باز خواند مگرش نقش[2] و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم کرمش غمزده‌ای — جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — مردی[3] از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین[4] یک دو سه کاری بکند

حافظ[5] ار در گه او گه نروی هم روزی
گذری بر سرت از گوشهٔ کناری بکند

(۱۱۸)

عشقت نه سرسری است که از سر بدر[6] شود — مهرت نه عارضی است که جای دگر شود

عشق تو در وجودم[7] و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او — هرچند سعی بیش نمائی بتر شود

اول[8] یکی منم که درین شهر هر شبی — فریاد من ز عشق به افلاک بر شود

گر[9] زانکه من سرشک فشانم بزنده رود — کشت عراق[10] جمله بیکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار — بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی — بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

---

[1] هاتف از غیب - درین غزل این شعر از ملحقات است ع دوش می گفت که فردا بدهم کام دلت ؎ ای خداوند دلش انداز که کاری بکند - و مصرع اول این شعر در غزل دیگر هم درج است و مصرع ثانیش این است ع سببی ساز خدایا که پشیمان نشود ۱۲ [2] قصد شکاری بکند - دیگر بخت و شکاری بکند - [3] مردی ف مردی از غیب شود ظاهر و کاری بکند ؎ دیگر شهر خالی است ز عشاق مگر کز طرفی ؎ دستی از غیب برون آید و کاری بکند ۱۲ [4] یعنی ز تن دو سه کاری بکند - دیگر - بود زین دو سه کاری بکند ؎ ۱۲ [5] حافظا گر نروی از در او هم روزی ۱۲ [6] دل ف ۱۲ [7] وجودم [8] اول منم که از غم این در دهر شبی ؎ فریاد من بگنبد افلاک بر شود ۱۲ [9] ور زانکه ۱۲ [10] عراق و فارس ۱۲

ایدل[1] بیاد لعلش اگر باده می خوری | مگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ[1] سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شمای سپر شود

(۱۱۹)

عشق[×] تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه بحر[2] وصل کاخر | هم با سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم | آواز سوال حیرت آمد
یکدل بنما که در ره او | بر چهره نه خال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت | آنرا که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

(۱۲۰)

عکس روی تو چو در[3] آئینه جام افتاد | عارف از خنده[4] می در طمع خام افتاد
حسن[5] روی تو بیک جلوه که در آئینه کرد | این همه نقش در آئینه اوهام افتاد
چکنند کز پی دوران نرود چون پرکار | هر که در دائره گردش ایام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم[6] | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه باز م بینی | کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود | یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

[1] حافظ - درین غزل این شعر از ملحقات است [1] ای مردمان دیده مگر کشید بعد ازین ؛ پای خیال دوست مبادا که تر شود ۱۲
[2] حال [3] بر [4] پرتو می [5] در بعض نسخ بجای این شعر شعری دیگر دیده شد و آن اینست [5] جلوه گردرخت روز ازل زیر نقاب ؛ عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد ۱۲ [6] بر دم راه [6] اسلام ۱۲
× این غزل در دواوین قدیمه یافته نشد ۱۲

هر وش بامن دلسوخته لطفی دگراست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

منکه در زمرهٔ عشاق برندی علمم
طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن
آه کز چاره برون آمد و در دام افتاد

پاک بین از نظر راست بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

(۱۲۱)

×عاشقان را درد دل بسیار می باید کشید
داغ یار و غصهٔ اغیار می باید کشید

دادخواهی را که می خواهد ز سلطان داد خویش
انتظار با مداد بار می باید کشید

از برای دیدن دیدار گل یار عزیز
خواری دهقان و جور خار می باید کشید

زلف را آهسته گردان ضعیفان را بکش
سلک رنجور است بر هنجار می باید کشید

هر که عاشق شد اگرچه نازنین عالم است
ناز او کی راست آید بار می باید کشید

در دل شبهای تار از اشتیاق روی یار
آه سرد و ناله های[۱] زار می باید کشید

حافظا چندین الم بار اور ایام فراق
بر امید وعدهٔ دیدار می باید کشید

(۱۲۲)

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

برو[۲] بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

---

۱ نالهٔ خون بار ۲ بیا - ۱۲م

× این غزل هم در دواوین قدیمه یافته نشد ۱۲م

نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس ... که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

بزیر[1] زلف دوتا چون گذر کنی بنگر ... که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من ... پیاده می روم و همرهان سوارانند

رقیب[2] درگذر و بیش ازین مکن نخوت ... که ساکنان در دوست خاکسارانند

خلاص[3] حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

(۱۲۳)

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ... ورنه[4] هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد ... که در و آه مرا قوت تاثیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می کردم ... هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم ... چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز[5] نرست ... خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف[6] تو رسم ... حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع ... جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو[7]
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

(۱۲۴)

کارم ز دور چرخ بسامان[8] نمیرسد ... خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی رسد

پی پارهٔ نمیشکنم از هیچ استخوان ... تا صد هزار زخم بدندان نمی رسد

---

[1] زیر زلف دوتا الخ دیگر چون نظر کنی بینی . [2] زلفش چهره حافظ همی توان دانست دیگر بنقش چهرهٔ عاشق عیان توان دیدن ۱۲ [3] ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص ۱۲ [4] ورنه از غمزهٔ جادوی تو الخ [5] خسن [6] بکوی [7] بندی دست دیگر بسکه زینسان بعذاب آمده حافظ بی تو که بر هیچ کسش حاجت تقریر نبود ۱۲ [8] سامان اینجا بمعنی خوبی و رونق و نظام است ۱۲

× درین غزل این شعر از ملحقات است . باآنکه خاک کوی شدم همچو سگ هنوز که آب رحم همی رود دهان نمیرسد

سیرم[۱] ز جان خود بسر آستان دلی / بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی رسد

از آرزوت[۲] گشته گرانبار غم دلم / آوخ که آرزوی من آسان نمی رسد

تا صد هزار خار نمی روید از زمین / از گلبنی گلی به گلستان نمی رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد / آوازهٔ ز مصر بکنعان نمی رسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمی رسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را / این غصه بس که دست سوی جان نمی رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی / هر کس که جان نداد بجانان نمی رسد

(۱۲۵)

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده ایم مگر[۳] او به تیغ بر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه برین در همیشه سر دارد

بزو رقیب تو روزی بسینه ام تیری[۴] / ز بسکه تیر غمت سینه پی سپر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب / که بوی باده دماغم[۵] مدام تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد

کسیکه از رهِ تقوی[۶] قدم برون ننهاد[۷] / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

(۱۲۶)

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

---

۱ ؎ سیرم بر آستان تو از جان و دل دلی ۔ و در بعض نسخ مصرع اول مطابق متن است اما بجای سر آستان بدل راستان نوشته اند (۱۲۴)
۲ ؎ نسخه در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان (۲) آوخ که آرزوی من ارزان نمیرسد (۱۲۴) ۳ ؎ نسخه ندانم که او چه سر دارد ۴ ؎ پی تیرش ۵ ؎ نسخه مدامم دماغ تر دارد
۶ ؎ نسخه در تقوی ۷ ؎ نسخه دیدم ۔ در این غزل این شعر از ملحقات است ـ مرا ز جمع پریشانی که هست چه باک / چو یار دل شوریده ام نظر دارد (۱۲۵)

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا[1] ‌ ‌ چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز ‌ ‌ که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

گوهر پاک تو از مدحت[3] ما مستغنی است ‌ ‌ دست[4] مشاطه چه با فکر خداداد کند

امتحان کن که بسی جام[5] مرادت بدهند ‌ ‌ گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

حالیا عشوهٔ[6] لطف تو ز بنیادم برد ‌ ‌ تا دگر بارهٔ[7] جفای تو چه بنیاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد ‌ ‌ قدر یک ساعت عمری[2] که در و داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز ‌ ‌ خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

## (۱۲۷)

کنونکه در چمن آمد گل از عدم بوجود ‌ ‌ بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ ‌ ‌ ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ ‌ ‌ که همچو دور بقا هفتهٔ بود معدود

شد از بروج[8] ریاحین چو آسمان روشن ‌ ‌ زمین باختر میمون و طالع مسعود

بباغ تازه کن آئین دین زرتشتی ‌ ‌ کنونکه لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک[9] عذار عیسی دم ‌ ‌ شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل ‌ ‌ ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار ‌ ‌ سحر[10] که مرغ درآید بنغمهٔ داؤد

بخواه[11] جام لبالب بیاد آصف عهد[12] ‌ ‌ وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

ز عیش کام ابد جو بدولتش حافظ ‌ ‌ که باد تا به ابد ظل رافتش ممدود

---

۱ بادش. این شعر در غزل کلک مشکین الخ از ملحقات است ۲ آنکه خون دل ما ریخت به بغداد برفت کاشش باز آید و خون ریزد و بیداد کند ۱۲ ۳ صنعت ۴ فکر ۵ گنج ۶ عشوهٔ عشق تو ۷ فکر حکیمانه. دیگر تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند ۱۲ ۸ در بعض نسخ فروغ ریاحین نوشته اند و قدسی و دیگران شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن زمین اختر میمون الخ نوشته اند و ظاهر است که شعر محض بی معنی است ۱۲ ۹ سیمین عذار. یوسف عذار ۱۰ در بعض نسخ مصرع بدین طور دیده شد مصرع صفیر مرغ برآید چو نغمهٔ داؤد ۱۱ بیار ۱۲ دهر ۱۲

بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش — هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
بفضل و رحمت غفّار بود و خواهد بود

(۱۲۸)

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین[1] دفتر گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید[2] که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار[3] خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بیکی[4] دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد[5] از خاطر
کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

(۱۲۹)

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
دریغ و درد که در آرزوی[6] نقد حضور — بسی شدیم بگدائی بر کرام و نشد
فغان که در طلب گنجنامهٔ[7] مقصود — شدم خراب جهانی[8] ز غم تمام و نشد
بلابه[9] گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
در آن[10] هوس که به مستی ببوسم آن می لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل — که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

---

[1] ازین معنی ۱۲ [2] باشد که چو وابینی سود تو درین باشد ۱۲ [3] ارچه صورتگر الخ۔ در نسخ عامه بجای نقشش بحرام نقشش بحرم یا نقشش بتراش نوشته اند۔ نقش بحرام کلمهٔ اهانت است وآنچه در نسخ عامه نوشته اند خطاست ۱۲ [4] بکسی [5] شود [6] در جستجوی نقد حضور۔ جستجوی گنج حضور [7] گنج خانه [8] خراب جهان وازغمش الخ [9] بعشوه ۱۲ در بعض نسخ بطعنه گفت الخ۔ شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد ۱۲ [10] بدان هوس که ببوسم بمستی الخ ۱۲

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم ... که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر[۱] ... بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

(۱۳۰)

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود ... تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است ... حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ... ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش ... که به تلبیس و حیل دیو سلیمان[۲] نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف ... چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می گفت که فردا بدهم کام دلت ... سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم روی[۳] ترا ... تا دگر خاطر ما از تو پشیمان نشود

دردمندیکه کند درد نهان پیش طبیب ... درد او بی سببی قابل درمان نشود

هر که در پیش بتان بر سر جان می لرزد ... بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ ... طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

(۱۳۱)

اگر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود ... پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند ... گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار ... گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ[۴] شهر چو مهر ملک و شحنه گزید ... من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و اگر می این است ... دیدم[۵] از پیش که در خانه دینم چه شود

---

۱ قدسی از سر مهر نوشته و آن خطاست ۲ بعض جهال بجای سلیمان مسلمان نوشته اند ۱۲ ۳ خوی ترا نسخه ۴ زاهد ۵ نیست معلوم ۱۲

× این مصرع اینجا مکرر است و در غزل رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید هم مرقوم است یعنی — بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم ؛ که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید ۱۲

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می — تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

منکه در کوی بتان منزل و ماوی دارم — گر دهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

(۱۳۲)

گر میفروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

در کارخانهٔ که ره علم[۱] و عقل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مارا که درد عشق و بلای خمار هست — یا وصل[۳] دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان[۲] برسد مژدهٔ امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق[۵] سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

(۱۳۳)

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم رخ تو ماه است گفتا ولی دو هفته — گفتم همین نماید گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان[۶] رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی[۸] زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

۱ دنیا ۲ عقل و فضل ۳ لعل دوست ۴ کز پی غمات ۱۲ ۵ بعشق. زغصه. ۶ مهربانان ۷ ایش ۸ کفر زلفت ۹ خوش آن هوای کز باغ وصل خیزد دیگر باغ خلد. باغ حسن. باغ مهر. دیگر گفتم که خوش هوائی کز باد حسن خیزد ۱۲ × در نسخه که چها بر ملا کند دیده شده ۱۲ - ۱۰ این شعر در بعض نسخ دیده شد ۱۲

گفتم کہ نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بندہ پرور آید
گفتم دل[1] رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکش[2] مگو این تا وقت آن بر آید
گفتم زمان عشرت دیدی کہ چون سر آمد — گفتا خموش حافظ کین غصہ ہم سر آید

(۱۳۴)

گفتم کیم دہان ولبت کامران کنند — گفتا بچشم ہرچہ تو گوئی[3] چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب می کند لبت — گفتا دریں معاملہ کمتر زیان کنند
گفتم بہ نقطۂ دہنت خود کہ برد راہ — گفت ایں حکایتی است کہ با نکتہ دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق ہم این و ہم آن کنند
گفتم ہوای میکدہ غم می برد ز دل — گفتا خوش آن کسان کہ دلی شادمان کنند
گفتم شراب وخرقہ نہ آئین مذہب است — گفت ایں عمل بمذہب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چہ سود — گفتا ببوسۂ شکرینش جوان کنند
گفتم کہ خواجہ کی بسر حجلہ می رود — گفت آن زمان کہ مشتری و مہ قران کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است — گفت ایں دعا ملائک ہفت آسمان کنند

(۱۳۵)

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی بادہ بہار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان — بی لالہ عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو وحالت گل — بی صورت ہزار خوش نباشد
با یار شکر لب گل اندام — بی بوس وکنار خوش نباشد
باغ وگل و مل خوش است لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد
ہر نقش کہ دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ — از بہر نثار خوش نباشد

[1] کہ دل زحشمت ۔ [2] بکش جفا را الخ ۔ [3] ہرچہ بگوئی ہماں کنند ۱۲

(۱۳۶)

گوهر مخزن اسرار همان است که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشان است که بود

عاشقان زمرهٔ[1] ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کان است که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آئی[2] — زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی[3] — همچنان در لب لعل[4] تو عیان است که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بدان سیرت و سان است که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روان است که بود

(۱۳۷)

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

(۱۳۸)

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد — دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

برآستان تو غوغای عاشقان چه عجب — که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

---

[1] در بعض [illegible] ارباب امانت نوشته اند وآں خطاست ۱۲ [2] دریاب [3] نهان کرد خطت [4] از لب ۱۲

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین هوس که مرا دست بخت کوتاه است
کنیم بسرو بلند تو دسترس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شوم آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و گوید که اینچه کس باشد

خوش است بادهٔ رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

(۱۳۹)

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد×
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت ازان افزون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدار است رنگ خون نخواهد شد

× درین غزل این دو شعر از ملحقات است :-

(۱) شبی مجنون به لیلے گفت کای محبوب بی پروا ؛؛ ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد ۱۲

(۲) خدارا محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش ؛؛ که کار عشق ازین اسباب بی افسون نخواهد شد

مصرع اول این شعر باندک تفاوت در غزل دیگر موجود است ؎

نصیحت گم کن دمارا بفریاد دف و نی بخش ؛ که غیر از چنگ و نی عیشی مرا در نمیگیرد

و مصرع ثانی هم در شعر بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم باندک تفاوت موجود است و جارٹ بجائے این شعری دیگر نوشته بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم ؛ که کار عشق ازین افسانه بی قانون نخواهد شد لیکن مصرع اول این شعر در غزل دیگر موجود است ؎

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم ؛ بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کور [illegible]

(۱۴۰)

مرا می دگر باره از دست برد[×] — بمن باز بنمود می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی من رنگ زردی سترد
بنازیم دستی که انگور چید — مریزاد پائی که درهم فشرد
برو زاهدا خرده بر ما مگیر — که کار خدائی نه کاریست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت — قضای[1] نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
مکش رنج بیهوده خرسند باش — قناعت[2] کن از زاطلست تنیت برد
چنان زندگانی بکن در جهان — که چون مرده باشی بگویند مرد
شو مست وحدت ز جام الست — هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

(۱۴۱)

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر[3] مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی آنجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس آنجا بطریق[5] هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق[6] کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که به میخانه ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

× درین غزل این دو شعر از ملحقات است:—
بنوش آنچه ساقی دهد دمبدم ؛ اگر صاف است اگر دُرد دُرد
بخور بادهٔ ایندم که دست اجل ؛ یقین عنقریبت کند خرد و مرد

[1] قضا — این شعر از فردوسی است و در شاهنامه مذکور است — قضای نوشته نشاید سترد ؛ که کار خدائی نه کاریست خرد. خواجه این هر دو مصرع را تضمین نموده ۱۲ [2] در نسخ عامه قناعت کن ار یت اطلس چو برد نوشته اند و آن بی معنی است [3] از غم [illegible] [4] کهش [5] بهوا و هوسی [6] دلدار، مقصود ۱۲

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو برانش[1] خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر[2] بلبل این باغ بپرسید که من
ناله می شنویم کز قفسی می آید

یار دارد سر صید[3] دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

## (۱۴۲)

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی[4] باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل[5] بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد[6] که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از راه[7] وفا باز آمد

چشم من در پی این قافله بس آه کشید[8]
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ[9] در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

## (۱۴۳)

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یار مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می افتادم از چشم[10]
بتدبیرش امید ساحلی بود

من آشفته را ور هر بلائی[11]
رفیقی کاروانی قابلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یا رب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست[12] لیکن
ز من محروم تر کی سائلی بود

[1] نسخه بیا [2] درین شعر بسیار تصرفات بسیار کرده اند بعض زانها این است خبر بلبل این باغ مپرسید که من خبر بلبل ازین باغ الخ۔ خبر از بلبل این باغ بپرسید که من۔ خبر از بلبل این باغ مپرسید که من۔ خبر بلبل این باغ مپرسید زمن [3] آزردن [4] را ۱۲ [5] داغ دل داشت [6] بگوید [7] از بهر خدا [8] قدسی شیرازی بس آه کشید نوشته وظاهر است که چشم را با آه کشیدن هیچ مناسبتی نیست [9] گرچه ما عهد شکستیم دگر حافظ کرد ۱۲ [10] غم [11] قدسی بود نوشته درین صورت مصرع هیچ معنی ندارد ۱۲

بدیں حال پریشاں رحمت آرید — که وقتی کاردانی کاملی بود
سشکم در طلب در رہ چکانید — ولی از وصل او بی حاصلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دان است
که ما دیدیم محکم غافلی بود

(۱۴۴)

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد
محترم دار دلم کیں مگس قند پرست — تا هواخواه تو شد فر همائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که به همسایه گدائی دارد
اشک خونیں بنمودم به طبیباں گفتند — درد عشق است جگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
نغز گفت آں بت ترسابچهٔ باده فروش — شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشیں فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

(۱۴۵)

معاشراں ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو در کنار مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی — ز عاشقاں بسرود و ترانه یاد آرید

۱ باش جان پریشان - بدیں مست پریشاں - بحال ایں پریشاں ۲ روزی ۳ فشانید ۴ جاهلی ۵ نغمه - زخمه ۶ نوائی ۷ هواگیر ۸ سوادار ۱۲ ۸ بطبیباں بنمودیم ۹ قدسی شیرازی شادی روی کسی جو نوشته و آں خطاست ۱۲ ۱۰ بی نوائی ۱۱ بصوت نغمه الخ ۱۲ میان ۱۳ ز نامرادی من الخ ۱۴ عکس ۱۲

سمند دولت اگر چند سرکش[1] است ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

نمی خورند[2] زمانی غم وفاداران / ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

بوجه[3] مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

(١٤٦)

معاشران گره[4] از زلف یار باز کنید / شبی خوش است بدین وصله‌اش[5] دراز کنید

حضور خلوت[6] انس است و دوستان جمع اند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند می گویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت[7] این حرف است / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

هر آن کسی که درین حلقه زنده نیست بعشق / برو چو مرده[8] بفتوای من نماز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

(١٤٧)

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ / ناگهان[9] سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین ولایت[10] باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا[11] خود ز میان با که عنایت باشد

---

[1] قدسی شیرازی اگر تند و سرکش نوشته و آن خطاست ١٢م [2] نمی خورید [3] قدسی بوقت نوشته و آن خطاست ١٢م [4] گره زلف یار [5] فصلش قصه ١٢م [6] مجلس [7] پیر مجلس. دیگر پیر میفروش این است [8] مرده [9] این زمان سر بره آرم. این زمان رو بره آرم [10] قدسی رعایت نوشته و آن خطاست [11] تا خود او را ز میان ١٢م

دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی[1] میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

(۱۴۸)

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه[2] مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

من ضعیف چگونه غم تو بردارم
که بار هجر تو این جان ناتوان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل[3]
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

بسعی کوش اگر مزد بایدت ای دل
کسی که کار[4] نکرد اجر رایگان نبرد

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

(۱۴۹)

می زنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه گر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر[5] نکنم ناله و فریاد و فغان
در فراق تو چنانم که بداندیش تو باد

روز و شب غصه[6] و غم میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطره خون میش چکد
چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دل شده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بندهٔ دل رفته بکلی آزاد

---

[1] در نسخ عامه حتی در نسخهٔ جارٹ و قدسی حکیمی نوشته اند و نامناسبت این لفظ بر طبع سخن فهمان پوشیده نیست ۱۲ [2] زمان [3] ای گل - این نسخهٔ قدسی داینجا هیچ مناسبت ندارد ۱۲) [4] سعی نکرده است مزد آن نبرد - ودرین غزل این شعر از ملحقات است — ز چشم واردی دلدار دل نگهدار امید که نقد مخزن او کس برایگان نبرد ۱۲ [5] گر ز [6] غصه و خون ۱۲

(۱۵۰)

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند | صورتی نادیده اطلاقی[1] به تخمین کرده اند
ساقیا[2] دیوانهٔ چون من کی اندر بر کشد | دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد | آنچه آن زلف سیاه[3] و خال مشکین کرده اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید | کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران[4] | عارفان[5] زانجا مشام عقل مشکین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام | این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
ساقیا[6] می ده که با حکم ازل تدبیر نیست | قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست | آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای[7] صید و قید نیست | کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند
یک شکر انعام با بود و نبود رخصت نداد | هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

(۱۵۱)

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد | عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد | چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل | تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

۱ تشبیهی. تعریفی ۲ از خرد بیگانهٔ چون واند اندر برکشید ع از خرد بیگانه چون من کجا در برکشد. از خرد دیوانه شو
چون جانش اندر برکش و اخیر مختار قدسی است و از همه بهتر است ۱۲ ۳ خال سیاه و زلف مشکین ۱۲
۴ گلرخان ۵ عاشقان ۶ حافظا می خور که الخ ۷ در بعض نسخ بجای این غزل دو غزل بنظر آمده مطلع غزل ثانی
زائده که دیده شد اینجا نوشته می شود ؎ شهسوارانی که فتح قلعهٔ دین کرده اند ع التماس از همت دلهای مسکین کرده اند ؎ این
نهفتهای دلکش بین که زرکاران حسن ع از سر افسون با ارباب تمکین کرده اند ؎ از برای بردن ایمان و دین زاهد آن ع
شاهدان آرایش رخسار رنگین کرده اند و مضمون شعر اخیر را در شعر دیگر هم دیده شد شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم ع
زاهدان را رخنها اندر دل و دین کرده اند. و شک نیست که همه این اشعار از ملحقات است فتامل ۱۲ ۸ درخورد ۱۲

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده[1] مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان[2] خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا افگنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح[3] از دست منه کیں خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازیں راه و ازاں خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گوئی که چنیں رفت[4] و چناں خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی[5] اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که رواں خواهد شد

## (۱۵۲)

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغاں که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزاں غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق کشادم هزار تیر دعا
ولی[6] چه سود یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو[7] بروز تو ایں کار بر نمی آید

## (۱۵۳)

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که شایسته[8] آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگراں باش که سرخوش باشد

خوش گر محک تجربه آید بمیاں
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

خط ساقی گر ازیں گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

---

۱ عیب مکن ۲ زیان و ایں تصحیف زبان است ۳ منه از دست قدح ۱۲ ۴ افت ۱۲
۵ برد و در بعض نسخ مصرع اول چنیں دیده شد از تن حافظ مسکیں رمقی بیش نمانده ۱۲ ۶ وزاں میانه
۷ برو اگر ز تو کار اینقدر نمی آید ۱۲ ۸ مستوجب ۱۲

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

(۱۵۴)

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل — بلبلان را نسزد دامن خاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل[۱] حصاری بسواری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه رقصی[۲] که در آن دست نگاری گیرند
تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر — عمرها شد که سر راهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

(۱۵۵)

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آئینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف[۳] کله کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آئین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه[۴]ٔ شیوهٔ پری داند
مدار[۵] نقطهٔ بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

۱ ازین ۲ وقتی ۳ طرف کله و دیگر نه هر کسی که کله کج نهاد الخ ۴ ۵ سواد ۱۲

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که با گدا صفتی[1] کیمیاگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست[2] خود روش بنده پروری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند

ز شعر[3] دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف نظم و سخن گفتن دری داند

## (۱۵۶)

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش و سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم — آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفت است مشو ایمن ازو — اگر امروز نبرده است به[4] فردا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کماندارانست — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می بازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم[5] جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه[6] بیغما ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند ایمن[7] باش — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلی است — منه از دست که سیل غمت از جا[8] ببرد

حافظ ار جان طلبد[9] نرگس مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

---

[1] در گدا صفتی [2] خواجه [3] ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه * که لطف طبع الخ دیگر که طبع شوانهر که لطف نکته و ستر سخنوری داند ۱۲ [4] که فردا ۱۲ [5] بدست آوردم [6] نرگسانه دیگر مستانه بیکجا ببرد ۱۲ [7] دل خوش دار. در بعض نسخ بجای این دو شعر نوشته اند یعنی سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش * مکر فرعون کجا صرفه ز موسی ببرد. بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخور * سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد. لیکن مطابق نسخهای قدیمه همین یک شعر است که در متن مرقوم است ۱۲
و در بعض نسخ بجای مصرع ثانی شعر دوم این مصرعه دیده شده ع کی سها گوی ز خورشید مصفا ببرد ۱۲ دام اتمام الحانه
[8] قدسی از پا نوشته ۱۲ [9] غمزه مستانه او * خانه از غیر بپرداز و بهل الخ ۱۲

(۱۵۷)

واعظان کین جلوه در محراب و منبر می کنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند

یارب این نودولتان را بر خر خود برنشان — کین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد — زمره دیگر بعشق از غیب سر بر می کنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس — هر زمان خرمهره را با در برابر می کنند

ای گدای خانقا برجه که در دیر مغان — می دهند آبی و دلها را توانگر می کنند

خانه خالی کن ز بت تا منزل جانان شود — کین هوسناکان دل و جان جای دیگر می کنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می کنند

(۱۵۸)

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست اینش نیز — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

× درین غزل در بعض نسخ این شعر دیده شد سه حیرتی دارم ز واعظ خیره رو آنچه بر منبر همی گویند کمتر می کنند ۱۲
له بر نشر خواری نشان ـ بر خر خود نشان الخ سه تا زبی پایان او حسن عالم سوز او سه سوختم از دست الخ درین غزل این دو شعر از ملحقات است سه باده راحت فزا از دست خود ساقی رسان تا خاطر محزون ما را از لطف انور می کنند ۰ آمدان ماه رویان ملائک صوفت تا کز صفای خویش وقت ما منور می کنند ۱۲ سه بر درگه پیر مغان ـ تا ز آنکه در دیر مغان شه دلا تا الخ دیگر خانه خالی کن که تا منزلگه سلطان شود ۱۲ سه در نسخ عامه خروشی عقل گفت نوشته اند و آن خطاست ۱۲ سه همم قرین شه چو اینش هست آنش نیز تا بنازم دلبر خود را که هم آن هم این دارد ۱۲

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمان است | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه[1] خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان | که دوران ناتوانیها[2] بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران[3] را | که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

اگر گوید نمی خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدائی[4] هم نشین دارد

(۱۵۹)

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد | خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

ز در و[5] دوست نگویم حدیث جز با دوست | که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب | که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چو[6] گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت | ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند[7] | نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

(۱۶۰)

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دائره بیرون ننهد تا باشد

من چو[8] از خاک لحد لاله صفت برخیزم | داغ سودای توام سر سویدا باشد

---

۱ نسخه خوبان۔ دیگر با خسرو خوبان ۲ ناتوان را ۱۲م ۳ نحیفان را ۱۲م ۴ در نسخه جابرط و قدسی گدائی ره نشین نوشته اند و آن خطاست ۱۲م ۵ نسخه حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست۔ ز چه دوست نگویم الخ ۶ نسخه نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست الخ ۷ نسخه بیان۔ درین غزل این شعر از ملحقات است۔
مبارزان و یلان خواجه را نگه دارید که همچو جان گرامی شما نگه دارد ۱۲م ۸ نسخه در قیامت که سر از خاک لحد بردارم ۱۲م

تا کی ای گوهر یکدانه روا می داری — که غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد — کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه ام آب روان است بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی — که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

## ( ۱۶۱ )

هر کرا[۱] خاک سر کوی تو مسکن باشد — عیش او گلشن فردوس چو گلخن باشد

گر جهان روشنی از پرتو خورشید گرفت — چشم عشاق بدیدار تو روشن باشد

یار چون لطف و مراعات کند یاران را — دوستان را چه غم از طعنهٔ دشمن باشد

چون کند غمزهٔ قتال خونشت وست تیغ — زیر پای تو هزاران سر بی تن باشد

بگذر از هر چه تو داری که حجابست عظیم — در ره او همه گر یکسره سوزن باشد

حاجت خویش کند عرض دل حاجتمند — بادعاهای[۲] تو اگر حاجت گفتن باشد

ما چو زلف تو نه پیچیم سر از تیغ و سنان — غمزهٔ شوخ تر گر سر کشتن باشد

سوخت گر خشک و تر حافظ شیراز چه باک
عاشق سوخته دل سوخته خرمن باشد

## ( ۱۶۲ )

هرگزم نقش[۳] تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که اگر جان[۴] برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو — بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

---

سله این شعر در بعض دواوین بطور دیگر دیده شد سه تو خود ای گوهر یکدانه کجائی آخر کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد ۔ و این شعر هم در بعض نسخ دیده شد سه تا کی ای شوخ جفا پیشه روا خواهی داشت کز کفت خلق همه روی بصحرا باشد ۱۲ سله این غزل در بعض نسخ دیده شد سله دہا بمعنی زیرکی است ۱۲ سله قدسی شیرازی بجای نقش مهر تو نوشته و آن خطاست ۱۲ سله نسخ برود ۱۲

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیماں نرود

ہر چہ جز بار غمت در دل مسکین من ست
برود از دل من وز دل من آں نرود

گر رود از پی خوباں دل من معذور ست
درد دارد چہ کند کز پی درماں نرود

ہر کہ خواہد کہ چو حافظ نشود سرگرداں
دل بخوباں ندہد وز پی ایشاں نرود

(۱۶۳)

ہر کہ او یکسر موئی نبود مرا گوش کند
ہمچو من حلقہ گیسوی تو در گوش کند

گر بہ بیند دہن تنگ تو معصوم زماں
بادہ بر یاد لب ہمچو شکر نوش کند

در دمن دوش بگوش تو رسادہ است دلم
خواہد امروز کہ جاں بر سر آں جوش کند

بستر از لالہ و گل ساخت صبا تا کہ مگر
یاسمن سنبل تو دست در آغوش کند

در چمن سوی گل و سوسن و نرگس بگذر
تا زباں ہمہ را حسن تو خاموش کند

زاں سبب پیچ و خم و تاب دہد گیسو را
تا بداں صید دل عاشق مدہوش کند

گرچہ صد غصہ کشد حافظ مسکین ز فراق
چوں بہ بیند رخ تو جملہ فراموش کند

(۱۶۴)

ہر کہ شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکہ ایں کار ندانست در انکار بماند

اگر از پردہ بروں شد دل من عیب مکن
شکر ایزد کہ نہ پردہ پندار بماند

صوفیاں واستدند از گرو می خرقہ
دلق ما بود کہ در خانہ خمار بماند

داشتیم دلقی و صد عیب نہاں می پوشید
خرقہ رہن می و مطرب شد و زنار بماند

---

۱ در نسخہ قدسی ایں شعر بدیں طور دیدہ شد ۲ آنچہ از بار غمت بر دل مسکین من است ؎ برود دل ز من و دوز دل من آں نرود ۱۲ ۳ در پی ایناں ۱۲ ۴ گر از پردہ بدر افتاد دلم الخ دریں غزل ایں شعر از ملحقات است ۵ محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد ؎ ہیں زماں در پی ما بین کہ بانکار بماند ۱۲ ۶ ہمہ رخت ۷ رخت ۸ مرا بود ۱۲

ایں غزل در اکثر دواوین متعارفہ موجود نیست۔ در بعض دواوین معتبر دیدہ شد و قدسی ہم در نسخہ خود درج نمودہ ۱۲

بر[1] جمال تو چنان صورت چین حیران شد | که حدیثش[5] همه جا بر در و دیوار بماند
بهر می لعل گزان دست[2] بلورین ستدم | آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز[3] دلم کو ز ازل تا بابد عاشق اوست | جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند
خرقه[4] پوشان دگر مست گذشتند و گذشت | قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

(۱۶۵)

همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند | بود که پرتو نوری[6] ببام ما افتد
★بیارگاه تو چون باد را نباشد بار | کی التفات بحال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم | که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز | کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی | بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه[7] که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

(۱۶۶)

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد | باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

---

[1] دزد [2] کش [3] جام بلورین [4] جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت [5] با حریفان دگر هیچ نگفتند و شد ... قصه ماست الخ و در نسخهٔ مصرع ثانی بدین طور دیده شد ع شخص ما بود که آویخته بر دار بماند ۱۲ ام [6] پیر بوزنش - پرتو عکسی [7] هرگه
★ در نسخ عامه بجای این شعر دو شعر دیده شد (۱) بیارگاه تو چون باد را نباشد بار کی التفات بحال پیام ما افتد .
(۲) ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست کی التفات جواب سلام ما افتد لیکن شعر دوم الحاقی است و مطابق نسخهٔ قدیمه یک شعر است که در متن درج نموده ام ۱۲ ام

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش / نه دل خسته و بیمار مرا تنها برد

آمد و گرم ببرد آب رخم اشک چو سیم / زر بزر داد کسی کامد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه / سنگ را سیل تواند بلب[1] دریا برد

دوش ذوق طربم[2] سلسله شوق تو بست / پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد / رخت[3] ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می وی بلبت[4] دم ز روان بخشی زد / آب وی آن لب جانبخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی / پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

## (۱۶۷)

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین[5] جامه بخوناب بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدائی که مگر در[6] تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ[7] سحر / آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق[9] / که بدین[8] راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

## (۱۶۸)

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

۱ برد ۲ دست طربم. دست ظلم ۳ رخت صبرم همه آن الخ ۴ بلبش الخ. بلبت لاف روان بخشی الخ و در مصرع ثانی آب می را الخ ۵ در نسخه عامه بهر شبی جامه الخ و در مصرع ثانی رهنمونیم بسعی علم الخ نوشته و بهر دو غلطست ۱۲ ۶ که بگوشش برسد. و در مصرع ثانی نالها کرد درین کوچه الخ ۷ مرغ چمن ۸ بدین ۹ حجاز ۱۰ از پی ۱۲

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل[۲] معانی می کرد — عشق میگفت بشرح آنچه بر و مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و سر[۳] در گل بود

بس[۴] بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است — و آه[۵] ازان ناز و تنعم که دران محفل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ

که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

(۱۶۹)

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می کشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا[۶] بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — آنچه در مسجدم[۷] امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه دران بزمگه[۸] خلق و ادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا[۹] بود

یاد باد آنکه مه من چو کله[۱۰] بشکستی — در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

[۱] در زبان بود مرا آنچه ترا الخ [۲] نسخه: درکس معانی ـ نقد معانی می جست ـ از حد معانی میکرد ۱۲ [۳] در نسخ عامه یا در گل بود نوشته اند و سقم این ظاهر است هیچ خم یا در گل نمی باشد بلکه سر او را به گل محکم می بندند ۱۲ [۴] قدسی شیرازی این شعر را از نسخهٔ حافظیه که بر لب قبر خواجه موقوف است چنین نقل کرده — بس بگشتم که بپرسم سبب جرمت می گفت درکس که زدم هیچ و لایعقل بود ۱۲ [۵] قدسی شیرازی وای نوشته و آن خطای فاحش است ۱۲ [۶] در شرح جا برت ناپروا و قدسی بی پروا نوشته و رکاکت این هر دو بمقابله آنچه در متن است ظاهر است ۱۲ [۷] مجلسم ـ در مسجد و محراب کم است یا نبود آنجا بود در ۱۲ [۸] مجلس تمکین و ادب ۱۲ [۹] مینا بود [۱۰] دیگر بیت: من چو کمر بربستی ـ دیگر بیت من چو گردون رفت سوار

یاد باد آنکه باصلاح شمائی شد راست
نظم ہر گوہر ناسفتہ کہ حافظ را بود

(۱۷۰)

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتادہ ام بزاری
آیا بود آنکہ دست گیرد

در بحر فتادہ ام چو ماہی
تا یار مرا بشست گیرد

ہر کس کہ بدید چشم او گفت
کو محتسبی کہ مست گیرد

خرم دل آنکہ ہمچو حافظ
جامی ز مئے الست گیرد

(۱۷۱)

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چہ شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چہ شد

آب حیوان تیرہ گوں شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بہاران را چہ شد[1]

کس نمی گوید کہ یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چہ حال افتاد و یاران را چہ شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالہاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چہ شد[2]

گوی توفیق و کرامت در میان افگندہ اند
کس بمیدان در نمی آید سواران را چہ شد[3]

صد ہزاران گل شگفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چہ پیش آمد ہزاران را چہ شد

زہرہ سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت[4]
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چہ شد

شہر یاران بود و خاک مہربانان این دیار[5]
مہربانی کے سر آمد شہر یاران را چہ شد

حافظ اسرار الٰہی کس نمیداند خموش
از کہ می پرسی کہ دور روزگاران را چہ شد

(۱۷۲)

یک دو جامم دی سحرگہ اتفاق افتادہ بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتادہ بود

---

[1] خون چکید از شاخ گل الخ. دیگر گل بگشت از رنگ و بو الخ ۱۲ [2] قدسی ابر و باراں نوشتہ [3] کس نمی آید بمیداں در کس میداں رو نمی آرد الخ [4] ساز خود نمی گیرد شد شوق [5] جای مہرباناں ، خاک مہرورزاں ۱۲ م

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم مست
طاقت صبر[1] از خم ابرو ش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش[2] نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبّر مژده فرما که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

گر نکردی[3] نصرة الدین شاه یحییٰ از کرم
کار ملک و دین ز نظم و انتساق[4] افتاده بود

حافظ آں ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

---

# ردیف ذال معجمه

---

در ردیف ذال هم هیچ غزل از خواجه ثابت نشده و آنچه در دواوین متعارف یافته می شود همه اش الحاقی است در ضمیمه باید دید۔

---

[1] طاقت و صبر [2] نباشد [3] نبودی [4] اتساق

## ( ۱ )

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار[۱]
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب — که می رقصند باهم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افگند — حریفان را نه سر ماند[۲] و نه دستار
سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسّر نیست این کار
خرد هرچند نقد کائنات است — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
بت[۳] چینی عدوی دین و دل شد — خداوندا دل و دینم نگهدار
بمستوران[۴] مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

[۱] خواب آلوده ایم و بخت بیدار۔ [۲] نه سر ماند و دستار۔ [۳] در بعض نسخ بجائے این یک شعر دو شعر دیده شد۔

بت چینی عدوے دین و دل شد — منم در دام او صید گرفتار
نمیدانم چه خواهد رفت بر من — خداوندا دل و دینم نگهدار

[۴] و در بعضے عدوے جان ما گشت ۔ و عدوے دین ما شد هم دیده شد ز مستوران مپرس الخ

بیمن[1] دولت شاه جوان بخت — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار.

(۳)

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار — بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار

با او بگو که ای بت نامهربان من — یاد آر که عاشقان تو مردند ز انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم — بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی بروزگار[2] فراموش بنده را — زنهار عهد یار وفادار گوش دار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن — ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار

باری خیال دوست ز پیش نظر مشو — چون بر وصال دوست نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

(۴)

ای برده شهره[3] حسن ز خوبان روزگار — قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش ولستان دهان تو — موهوم نقطه الیست ز پنهان نه آشکار

وادیم دل بدست خط و خال و زلف تو — از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار

باد[4] آ هزار دشمن اگر یار با من است — دارم[5] مصاف را و نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد — زین[6] دل برون شود و گر آنهم باضطرار

گر سر و پیش قد تو سر می کشد مرنج — عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منسوب با هوای تو حافظ کنون چو بخت
در ششدر غمت دلش افتاد[7] مهره وار

[1] بیمن دولت منصور شاهی - بیمن رایت سلطان مظفر ۱۲ [2] این غزل در نسخ قدیمه دیده نشد - چو روزگار، عمرو بن [3] این غزل هم در دو از نسخ قدیمه یافته نشد در این غزل اصطلاحات بازی شطرنج را ذکر کرده ۱۲ گوی حسن - [4] باد اینهزار دشمن [5] دارم مصاف و روی نتابم ز کارزار - [6] زین در اگر برون شوم آیم باضطرار - [7] افتاده در دو چار -

(۴)

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آکه ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دہان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

در ہر طرف ز خیل حوادث کمین گه است
زانرو عنان گسسته دواند سوار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
ہشیار گرد ہان که گزشت اختیار عمر

این یکدو دم که مہلت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

دی در گزار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره بین که ہیچ ندید از گزار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جہان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

(۵)

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دہن یار بگوی
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رہگذر دوست بکوری رقیب
بہر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز
حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست
جزمی از بر آن دلبر عیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

---

۱ چکد ۲ ہرگزم ۳ وزین بس الخ ۴ کشیده ۵ صبحدم ۶ بیدار گرد ہان که نماند اعتبار عمر
۷ دولت دیدار۔ وعدهٔ دیدار ۸ کارہا۔ کارہان۔ کام دل۔ کار دل ۹ بیچاره دل که الخ ۱۰ در ۱۱ رہ یار
۱۲ لب دلدار ۱۳ بوئی ۱۴ بفتوی ۱۵ اندیشد ۱۶ خبری ۱۷ خنده ۱۸ شکر ایزد۔

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید | ساقیا آن قدح آئینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

( ٦ )

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است | ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغری می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفگن | یا ز دیوان قضا حکم[1] امانی بمن آر

دلم از پرده[2] بشد دوش که حافظ می گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

( ۷ )

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که[3] جانان را ز عارض بوسه می چینم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دینی و عقبی بمن بخشید روزی بخش | بگوشم قول[4] چنگ اول بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا کی[5] | ز همت توشهٔ بردار و خود تخمی بکار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از[6] اندوه نگریزی | دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت[7] لیک | بنوک کلک رنگ آمیز[8] نقشی می نگار آخر

بتی[9] چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

۱ خط امانی ۲ دست ۳ شه که از لعل لب او بوسه می خواهم - دیگر منم یارب که جانان را ز عارض بوسه الخ ۴ بانگ ۵ تا چند ۶ اگر مردانه گریزی + پیام باد نوروزی بیاری زان دیار آخر ۷ خراب ایدل ۸ مشک آمیز خود نقشی نگار آخر ۹ بتی چون ماه زانو می چون ارغوان برکف الخ

(۸)

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شگفتی[1] بکام دل
با بلبلان عاشق[2] شیدا مکن غرور

گر دیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

از دست غیبت تو شکایت نمی کنم
تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار[3] حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

(۹)

روی بنما و مرا گو که ز جان[3] دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین[4] و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مکن[5] ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش[6] را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه[7] باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بینداز[8] و برقص
ورنه[9] در گوشه رو و دلق ریا بر سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبری در برگیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت بشو[10] و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف[11] ساغر گیر

رفته گیر[12] از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

---

۱ ف تویی پادشاه حسن + با بلبلان عاشق (بیدل) مسکین مکن غرور ۲ ف باده حور ۳ ف دل از جان برگیر ۴ ف من بین و مکن آب دریغ ۵ ف بگیر ۶ ف زرد رخم ۷ ف مثال ۸ ف برانداز ۹ ف ورنه در گوشه نشین و دلق ریا در برگیر ـ ورنه در گوشه رو و کهنه ردا بر سر گیر ۱۰ ف کن ـ دیگر بخت گو روی کن و پشت زمین (جهان) لشکر گیر ۱۱ ف بلب ۱۲ ف رفته گیر از بر من الخ دیگر رفته گیر از برم الخ

(۱۰)

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان راہمہ گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیدہ بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانہ زبنیاد ببر

دولت پیر مغان باد کہ باقی سہل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

زلف چون عنبر خامش کہ ببوید ہیہات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشہ بیداد ببر

سینہ گو شعلہ آتشکدہ فارس بکش
دیدہ گو آب رخ دجلہ بغداد ببر

سعی نابردہ درین راہ بجائی نرسی
مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدہ دیدار بدہ
وانگہم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

بعد ازین چہرہ زرد من خاک درِ دوست
بادہ پیش آر[۱] کہ یکجا غمم از یاد ببر

حافظ اندیشہ کن از نازکی خاطر یار
برو از درگہش این نالہ و فریاد ببر

(۱۱)

ساقیا مایۂ شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی مے
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و ماہ بادہ و جام
درمیان مہ آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را زمی طناب بیار

بزن این آتش مرا آبے
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادۂ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار[۲] نماند رواست
قلقل شیشۂ شراب بیار

غم مخور[۳] گر زباغ شد بلبل
نغمۂ بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کوست اصل خواب بیار

۱ سیاہست ۲ بیش (نسخہ) آور وایں جان غم آباد ببر ۳ بلبل (نسخہ) ارنماند چہ غم ۴ غم (نسخہ) و دران مخمور کہ رفت بباد یا رفت ذرفت دیگر غم بلبل مخور کہ رفت دیرفت۔

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یا صواب است یا خطا خوردن
اگر خطاهست وگر صواب بیار

یکدو رطل گران به حافظ ده
گو گناه است وگر ثواب بیار

(۱۳)

سرو[+] بالا بلند خوش رفتار
دلبر نازنین گل رخسار

دل ما برده به عیاری
از برائی خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت
در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف گر برافشانی
نبود مشک را دگر مقدار

بی وفائی مکن دگر پیشه
بوفا کوش ای بت عیّار

گاه گاهم ببوسهٔ بنواز
تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ مستمند حیران است
بندهٔ تست بی زر و دینار .

(۱۴)

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر
سلام[1] هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی[2] بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآ ای صبح روشن دل خدارا
که بس تاریک می بینم شب هجر

درخت دوستی تخم وفا کار
ثمرها چینی ای جانان ازین شجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فانّ الرّبح والخسران فی التّجر

+ این غزل هم در دواوین قدیمه دیده نشد ۱۲) [1] تعجب است که قدسی شیرازی دجارت سلام فیه حتی مطلع الفجر نوشته اند حالانکه این مصرع مقتبس است از کلام الهی و این آیت اخیره سورهٔ انا انزلنا است ۱۲)
[2] در بعض نسخ آذیتنی از تادیب دیده شد ۱۲)

(۱۴)

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وزو بعاشق مسکین[۱] خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شگفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست / ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار

حریف عشق[۲] تو بودم چو ماه نو بودی / کنونکه ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنونکه چشمهٔ[۳] قند است لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

+جهان و هرچه درو هست سهل و مختصر است / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

+مکارم تو بآفاق می برد شاعر / ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال[۴] به شود حافظ / تو آب دیده ازین[۵] رهگذر دریغ مدار

(۱۵)

عید است و آخر[۶] گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم / یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

میخور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین[۷] در شاهوار

زانجا که پرده پوشی خلق[۸] کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

+دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن / از حال گردش فلک و دور روزگار

فرصت شمار دولت و بشنو بگوش هوش / از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

ای دل جناب عشق بلند است همتی / نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار

---

۱ بیدل ۲ بزم ۳ چشمهٔ نوش است لعل شیرینت ۱۲) + این دو شعر هم در دواوین قلمی دیده نشد شعری دیگر در بعض نسخ غیر معتبره دیده شد و آن این است ~ مسافران که بهمت کنند سیر جهان + برای مقدم ایشان مقر دریغ مدار ۱۲) ۴ خوش ۵ ازان ۶ موسم گل ۷ ازین ۸ عفو + در بعض نسخ دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار نوشته اند ۱۲)

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه کشا طالبان یار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت مردان روزه دار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقۂ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و شیطان ز بند جست — ناچار باده نوش که از دست رفت کار

(۱۶)

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آں روز که با دیدۂ گریاں بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست دریں قوم خدا را سببی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

راز سربستۂ ما بیں که بدستاں گفتند — هر زماں با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرینه شناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر

گر مساعد شودم دایرۂ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزۂ شوخش و آں طرۂ طرار دگر

باز گویم نه دریں واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند دریں بادیه بسیار دگر

(۱۷)

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روے جوانان تمتعی بردار — که در کمیں گه عمر است مکر عالم پیر

---

۱ کز می شوند روزه کشا - از می کنند روزه کشا الخ ۲ بکرد همت پاکان روزگار ۳ تسبیح و خرقه الخ تسبیح بمعنی مصلی و جانماز است ۴ و گل نیز می رود ۵ رسم ۶ بدوے ۷ زار ۸ بچرخ ۹ که دریں عقد ۱۰ حسن + در بعض دواوین ایں ایک غزل را دو غزل ساخته اند مقطع غزل اول حدیث توبه دریں بزمگه مگو حافظ الخ و مطلع غزل دوم نصیحتی کنمت جان من بیا بپذیر + هر آں سخن که بگویم دراں مکن تقصیر نوشته اند ۱۲)

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمی کند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب — که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ — که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن — سخن تشنو که زنندت ز بام عرش صفیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که می کشند درین حلقه باد در زنجیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش می گیرد — خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

بیار ساغر یاقوت فام در خوشاب — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

(۱۸)

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ شبخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

۱ ضمیر ۲ در بعض نسخ مصرع ثانی این طور دیده شد ع که نسبت در همه عالم ترا مثال و نظیر و در بعض دیگر شعر مذکور بدین طور است س گرم چه عود بر آتش نهی و بگدازی + که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر. که نقش خال توام خود نمی رود الخ ۳ ماه ۴ آرد ۵ خسته ۶ فیض ۷ به ز شعر خواجه ظهیر + به ز شعر خوب ظهیر که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر (۱) ۸ ای دل ... حالتش الخ و در مصرع ثانی وین سر شوریده باز آئی الخ ۹ گر دو روزی دور گردون بر مراد ما نگشت + دور گردون یک دو روزی گر بکام ما نبود ۱۰ طرف ۱۱ خویش خوان ۱۲ ز اسرار غیب

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتی بان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می داند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

## ردیف زاء معجمه

(۱)

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق این حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهده چون در میخانه دید باز

+ بعد این شعر در بعضی ازین هفت شعر از ملحقات دیده شد و آن این است ـ همت صاحبدلان باتست خاطر جمع دار + نوحه و زاری مکن خود را مرنجان غم مخور + از کمال اقبال تو گر گشت ناقص عیب نیست + بدر گردد چون هلال از بعد نقصان غم مخور + گرچه در ظلمت فتادی چون سکندر رهو شدار + جمع گردد هر که شد روزی پریشان غم مخور + روشنی خضر جواز چشمهٔ آب حیات + هرچه دشوار است روزی گردد آسان غم مخور + هر غمی را شادی در پی بود دل شاد دار + هیچ دردی نیست کو را نیست درمان غم مخور + شمع بزم آفرینش شاه مردان است و بس + گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور + هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت + آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور (۱۲)

چوں بادہ باز بر سر خم رفت کف زناں
حافظ کہ دوش از لب ساغر شنید راز

(۲)

براه میکده عشاق راست در تگ و تاز — هماں نیاز کہ حجاج را براه حجاز
طهارت ار نہ بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
دریں مقام مجازی بجز پیالہ مگیر — دریں سراچہ بازیچہ غیر عشق مباز
بیک دو قطرہ کہ ایثار کردی ای دیدہ — بسا کہ بر رخ دولت کنی کرشمۂ ناز
بہیچ در نروم بعد ازیں ز حضرت دوست — چو کعبہ یافتم آیم ز بت پرستی باز
دلم ز صحبت تو چشم از جہاں فرو دوخت — امید دولت وصل تو داد جانم باز
شبی چنیں بسحرگہ ز بخت می خواہم — کہ با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
ز شوق مجلس آں ماہ خرگہی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

(۳)

بر نیامد از تمنای لبت کامم ہنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم ہنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چہ خواہد شد دریں سودا سرانجامم ہنوز
ساقیا یک جرعہ زاں آب آتشگوں کہ من — در میان پختگان عشق او خامم ہنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — می زند ہر لحظہ تیغی مو بر اندامم ہنوز
نام من رفت است روزی بر لب جاناں بسہو — اہل دل را بوی جاں می آید از نامم ہنوز
در ازل دادہ است ما را ساقی لعل لبت — جرعۂ جامی کہ من مدہوش آں جامم ہنوز
ای کہ گفتی جاں بدہ تا باشدت آرام دل — جاں بغمہایش سپردم نیست آرامم ہنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — می رود چوں سایہ ہر دم بر در و بامم ہنوز
در قلم آورد حافظ قصۂ لعل لبت
آبحیواں می چکد ہر دم ز اقلامم ہنوز

+ دریں غزل ایں شعر الحاقی است — ز عقبہ ہای رہ عشق بگذر ای سالک + کہ در سلوک منازل بود نشیب و فراز

(۴)

بیا کہ در دل خستہ تواں درآید باز  
بیا کہ در تن مردہ رواں درآید باز

بیا کہ فرقت تو چشم من چناں بربست  
کہ فتح باب وصالت مگر کشاید باز

بہ پیش آئینۂ دل ہر آنچہ می دارم  
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

غمی کہ چوں سپہ زنگ ملک دل بگرفت  
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بداں مثل کہ شب آبستن است روز از تو  
ستارہ می شمرم تا کہ شب چہ زاید باز

چو یاد از دہن تنگ در ضمیر آرم  
سمند فکرت تیزم بسر درآید باز

بیا کہ بلبل مطبوع خاطر حافظ  
بسوی گلشن وصل تو می سرآید باز

(۵)

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز  
غریو و ولولہ در جان شیخ و شاب انداز

مرا بہ کشتی بادہ درافکن ای ساقی  
کہ گفتہ اند نکوی کن و در آب انداز

زکوی میکدہ برگشتہ ام ز راہ خطا  
مرا دگر ز کرم در رہ صواب انداز

بیار ازاں می گلرنگ مشکبو جامی  
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچہ مست و خرابم تو نیز لطفی کن  
نظر بریں دل سرگشتہ خراب انداز

بہ نیم شب اگرت آفتاب می باید  
ز روی دختر گلچہر رز نقاب انداز

مہل کہ روز وفاتم بخاک بسپارند  
مرا بہ میکدہ بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجاں رسید دلت  
بسوی دیو محن ناوک شہاب انداز

گر از تو یکسر مو سر کشد دل حافظ  
بگیر و در خم زلفش بہ پیچ و تاب انداز

(۶)

حال خونیں دلاں کہ گوید باز  
وز فلک خون خم کہ جوید باز

شرمش از چشم می پرستاں باد  
نرگس مست اگر بروید باز

سلہ آرم

هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون ببوید باز

چون فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز

اگر و بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

(۷)

خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادیٔ خاموشان است — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است — بر رخ او نظر از آئینهٔ پاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفا خانهٔ تریاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه بران خاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

(۸)

دلم ربودهٔ لولی وشی است شور انگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

۱؎ جز ۲؎ بشکر آنکه بحسن از ملک نبردی گوی الخ

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

مباش[1] غرّه ببازوی خود که هر ساعت
هزار شعبده بازد سپهر مکرانگیز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

(۹)

روز عیش و طرب و عید صیام است امروز
کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

گو عروس فلکی رخ منما از مشرق
که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب می نالد
کار او چون ز بهاران به نظام است امروز

محتسب بیهده گو پند مده رندان را
کانکه با شاهد و می نیست کدام است امروز

زاهدی را که بند جز بصوامع جائی
بین که در کنج خرابات مقام است امروز

گو بگویند خلایق که کنون حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

(۱۰)

صبا به مقدم گل روح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگوی[2] گو برآر آواز

مرا چه فکر ز جور تو و جفای رقیب
اسیر عشق ندارد غم از بلای دراز

امید قد تو می داشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو می خواستم ز عمر دراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمی گویم
هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز

[1] این شعر در بعض نسخ دیده شد و در بعض نسخ بجای این شعری دیگر نوشته اند - مباش غره ببازوی خود که در خبر است + هزار تعبیه در حکم پادشا انگیز (۱۲) [2] بلبل خوشخوان که برکشد آواز - در نسخه جارٹ این شعر را مطلع قرار داده [3] خوش آن شبی که در آئی بصد کرشمه و ناز + کنی تو ناز بشوخی و من کشم به نیاز + و در ضمن اشعار غزل این شعر را نوشته [4] صبا بمقدم گل راح روح می بخشد - هزار رحمت حق باد بر چنین غماز + و در غزل دیگر این شعر را مطلع قرار داده [5] عروس گل دگر آمد به بزم گلشن باز + کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز لیکن بجز نسخه جارٹ این اشعار در هیچ یک از دواوین مطبوعه و قلمی دیده نشد ۱۲)

زطرّهٔ تو پریشانی دلم شد فاش — زرشک نیست غریب آری ار بود غماز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — ببوی روز وصال تو در شبان دراز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم — چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
ملالتی که بروی من آمد از غم تو — نشوی ملول اگر شمهٔ کنم آغاز
غبار[1] خاطر ما چشم خصم کور کند — تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

(۱۱)

مستم از بادهٔ شبانه هنوز — ساقی ما نرفت خانه هنوز
میکشی دی بغمزه می گوئی — توبه کردی ز عشق یا نه هنوز
نازنینا ز عشق تو بالله — عالمے توبه کرد ما نه هنوز
هست مجلس بر آن قرار که بود — هست مطرب در آن ترانه هنوز
چشم مستش بغمزهٔ جادو — می زند تیر بر نشانه هنوز
دُر دریای عشق می طلبی — بجان نیاورده در میانه هنوز
حافظ خسته در میان آمد — میکند یار از کرانه هنوز

(۱۲)

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چه غنچه بسرّ درونش کجا نهان ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز
چگویمت که ز سوز جگر چه می بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

[1] جارث بجای این شعر شعری دیگر نوشته — یکی است صعب و سهل در طریق حافظ را + که مرغ را چه تفاوت بود نشیب و فراز —

اگر بسوز دست ای دل ز درد ناله مکن
دم از محبت او می زن و بدرد بساز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

غزل سرائی ناهید صرفه ای نبرد
دران مقام که حافظ برآورد آواز

(۱۲)

هزار شکر که دیدم بکام خویشتت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم همراز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
کزین[1] ره است بر ایشان در سعادت باز

غم[2] حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس شوخش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دلم که یافت جمال طواف کوی حبیب
ز شوق آن نکند میل سوی راهِ حجاز

فگند زمزمهٔ عشاق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

## ردیف سین

(۱)

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

[1] رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز. دیگر حریف راه نیندیشد از نشیب و فراز ۱۲

[2] حکایت غم هجران به دشمنان مکنید ۱۲

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق — شب روان را آشنائیهاست با میر عسس

منکه قول[1] ناصحان را خواندمی بانگ رباب — گوشمالی دیدم[2] از هجران که اینم پند بس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست باز — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند — وز تحسّر دست بر سر می زند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز — زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست — از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

(٢)

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص بندگی — از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

زانجا که لطف شامل خلق کریم تست — جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق — از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب[3] مداوای عشق نیست — ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا[4] مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی[5] — دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

(٣)

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس — که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد — هر کس عربدهٔ این که مبین وانکه مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — شیوهٔ می کند آن نرگس فتان که مپرس

[1] قول [2] خوردم [3] طبیب خرد باب عشق نیست [4] مهر و وفا نام عاشق و معشوق مشهور است ١٢ [5] محوان ١٢

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل — دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بکین که شکستی گفتا — حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

٤

بار عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری[1] چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش — می رود آب دیده ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی[2] شنیده ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی — لب لعلی گزیده ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش — رنجهائی کشیده ام که مپرس
همچو حافظ غریب در رهِ عشق — بمقامی رسیده ام که مپرس

٥

دلا رفیق سفر بخت نیک خواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشهٔ می ناب و بتی چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ — دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

[1] درد هجری [2] نکته هائی ١٢

(۶)

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو چمان ما را بس

من و همصحبتیٔ اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

باغ و عشرتکده و ایوان بملوک ارزانی / ما فقیریم و حزین کوی فلان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی / این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافی است / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

## ردیف شین معجمه

(۱)

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره[۲] و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین گردی[۳] / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور[۴] عشق نوازی نه کار هر مرغی است / بیا و نوگل این بلبل غزل[۵] خوان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را تو رها کن بما و سلطان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

---

[۱] کذا فی [۲] دریں غزل در بعض نسخ این شعر دیده شد ۔ خلوت انس وصالش که بعمری جستیم / دست داده است بما از دو جهان ما را بس ۱۲ [۳] خانه [۴] باشی [۵] ز شور [۶] خوش الحان ۱۲

کمال دلبری وحسن در نظر بازی است | بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

(۲)

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش | دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف | همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح | چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار | هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در رهٔ عشق که از سیل فنا نیست گزار | کرده ام خاطر خود را بتماشای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری | میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است
می رود حافظ بیدل بتولای تو خوش

(۳)

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک | جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
آن یار که گفتا بتو ام دل نگران است | گو می رسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش | ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

(۴)

با غبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

له بجلوهٔ نظر از ناظران دوران باش ۲ه حقه۔

ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال ‌‌ ‌ مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنیں زلف ورخش بادا نظربازی حرام ‌‌ ‌ هرکه روی یاسمین وجعد سنبل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی ‌‌ ‌ دور چون با عاشقاں افتد تسلسل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار ‌‌ ‌ کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست ‌‌ ‌ راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زاں نرگس مستانه اش باید کشید ‌‌ ‌ ایں دل شوریده گر آں زلف کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود ‌‌ ‌ عاشق مسکیں چرا چندیں تحمل بایدش

## (۵)

ببرد از من قرار و طاقت هوش ‌‌ ‌ بت سنگیں دل سیمیں بناگوش

نگاری چابکی شنگی پری وش ‌‌ ‌ ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش ‌‌ ‌ بسان دیگ دایم می زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر ‌‌ ‌ گرش همچوں قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم ‌‌ ‌ نگردد مهرش از جانم فراموش

نمی رنجم ز جور او که بی خار ‌‌ ‌ نیاید گل کسے بی نیش هم نوش

دل و دینم دل و دینم ببرداست ‌‌ ‌ بر و دوشش بر و دوشش بر و دوشش

دوای تو دوای تست حافظ ‌‌ ‌ لب نوشش لب نوشش لب نوشش

---

له زلف ورخی بادش الخ. لله تا بچند. لله ایں دل شوریده را گر جعد کاکل بایدش. ای دل شوریده تا آں زلف وکاکل بایدش. وآخر خطا است. لله چنگ. له نگار چابک شنگ پری وش + ظریف مهوش ترک قباپوش. دیگر نگار چابک شوخ کله دار الخ.

+ دریں غزل ایں دو شعر در بعض نسخ دیده شد اما الحاقی است ـ

سر اندازی مکن اندر پاش ایدل ؛ که سر بر پای او بهتر که بر دوش

(۶)

بجد وجهد چو کارم نمی رود از پیش
بیاد شاهی عالم فرو نیارد سر
ز ننگ تفرقه خواهی که منعمی نشوی
ریای زاهد سالوس جان من تن سوز
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
بدلربای اگر خود سر آمدی چه عجب
ریا حلال شمارند و جام باده حرام

بکردگار رها کرده ام مصالح خویش
اگر ز سر قناعت خبر برد درویش
مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
قدح بخواه و بنه مرهمی برین دل ریش
در آفرینش از انواع نوش وارد و نیش
که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

(۷)

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
چو غنچه گر چه فروبستگی است کار جهان

ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
بیا و همدم جام جهان نما می باش
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش

(۸)

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش
کجاست همنفسی تا[1] بشرح عرض دهم
برید[2] باد صبا نامهٔ که برد بدوست

بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
که دل چه می کشد از روزگار هجرانش
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

[1] تا که شرح غصه دهم [2] برید صبح وفا نامهٔ که برد الخ نسیم صبح سعادت. که نامه الخ نسیم صبح وفا نامهٔ که الخ ۱۲

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند مگر ز دستانش

دلم که مهر تو از غیر در نهان می داشت
ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

(۹)

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چه چشم مست تو بینم مرا که دارد گوش

منم غلام تو ور زانکه از من آزادی
مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش

بیوی آنکه ز میخانه کوزهٔ یابم
روم سبوی خراباتیان کشم بردوش

ز شوق لعل تو سقای کوی میخواران
بدیده آب زنم آستان باده فروش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش
که در چمن نتوان گفت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کجاست صبر و قرار
وگر حدیث تو گویم کراست طاقت و هوش

شراب پخته بجانان دل فسرده ببخش
که باده آتش تیز است و پختگان درجوش

نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن نرسد
که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می دادند
ندا زدند که حافظ بپوش و باش خموش

۱ بست ۲ تو نجسته و نشد الخ قدسی شیرازی درین غزل دو شعر دیگر نوشته و آن این است۔

نشد ز زلف پریشان او کسی آشفته ؎ چنین که شد دل مسکین من پریشانش
تلاوتی که بصبح و بشام حافظ راست ؎ رسد بسر حد غفران بوقت غفرانش

۳ که گشت حافظ مسکین ز مکر و دستانش دیگر که دامن بستاند ز مکر و دستانش ۴ ازغیر تو نهان می داشت ۵ غزل خوانش ۶ بجا نماند گوش ۷ به میخانه ۸ یافت ۹ کدام ۱۰ کدام صبر و قرار ۱۱ کدام طاقت و هوش ۱۲ قدسی شیرازی این لفظ را مده خوانده اعتراض نموده که مده اینجا هیچ معنی ندارد و من تلقاء النفس دران تصرف کرده و هسند نوشته۔ اما نسخه که در متن نوشته‌ام بکلی استیصال اعتراض او می نماید و هیچ حاجت به تغیر و تصرف ندارد ۱۲

(۱۰)

خوشا شیراز و وضع بی مثالش — خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی — عبیر آمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بجواه[۱] از مردم صاحب کمالش

که نام[۲] قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه[۳] داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر — نکردی شکر ایام وصالش

(۱۱)

در[+] عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در[۴] پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سوال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش[۵]

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر[۶] و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب[۷] خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

---

۱ نسخه بجو ۲ نسخه کی آمد شکر مصری بشیراز ۳ نسخه چه داری گوی تا چون است حالش ۴ نسخه تا پای خم ۵ سرپوش ۶ نسخه دیگر عذرم پذیر و جرم ببین وز کرم بپوش ۷ نسخه حافظا خموش ۸ نسخه حافظ مراد جستم ازین چرخ بیوفا)

+ در این غزل این شعر از ملحقات است)

گفتم شبی بزند که شکیم از فلک ٭ گفتا برو بمیکده و جام می بنوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
حافظ چه آتشی است که از دود آه[1] تو / افتاده در ملائک هفت آسمان خروش
دیشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید / حافظ تو غصه کم خور و بنشین و باده نوش.

گنج سعادت ابدی معرفت بود
حافظ چو گنج یافته باش هان خموش

(۱۴)

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری[2] سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم / که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات / چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را / که موج می‌زندش آب نوش در[3] سر نیش
بکوی[4] میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل[5] خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بندهٔ گله از دوستان مکن یارا[6] / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

(۱۳)

دوش با من گفت پنهان کاردانی[7] تیزهوش / کز شما پوشیده[8] نتوان داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش
گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش
در حریم عشق نتوان دم[9] زد از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

۱ سوز آه تو ۲ شکاری اینجا بمعنی شکار شده است ۳ از سر ۴ بگنج ۵ ز کرده ۶ دیگر ـ تو بندهٔ گلزار پادشاه مکن ایدل ۷ رازدانی ۸ پنهان نشاید داشت ۹ نزدوم ۱۲

با دل خونین لب خندہ بیاید ہمچو جام — نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پردہ رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

بر بساط نکتہ دانان خودفروشی شرط نیست — تا سخن دانستہ گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می دہ کہ رندیہای حافظ عفو کرد — خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

(۱۴)

سحر ز ہاتف غیبم رسید مژدہ بگوش — کہ دور شاہ شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکہ اہل نظر بر کنارہ می رفتند — ہزار گونہ سخن در دہان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتہا — کہ از نہفتن آن دیگ سینہ می زد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

زکوی میکدہ دوشش بدوش می بردند — امام خواجہ کہ سجادہ می کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براہ نجات — مکن بفسق مباہات و زہد ہم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاہ — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — کہ ہست گوش دلش محرم پیام سروش

امور مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشہ نشینی تو حافظا مخروش

(۱۵)

شراب تلخ میخواہم کہ مردافکن بود زورش — کہ تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می کہ نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زہرہ چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دہر دون پرور ندارد شہد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

---

۱ لب خندان برآور دیا بیا ور ہمچو جام ـ لب خندان بیاید ہمچو جام ۲ نی ۳ بخروش ۴ ہم ۵ آصف ۶ جستند ۷ بصورت ۸ شراب خانگی و ترس محتسب خوردن ـ شراب خانگی و ترس محتسب خوردہ ـ شراب خانگی از ترس محتسب خوردہ ـ شراب خانگی از ترس محتسب بروی ۹ شہر ۱۰ در نسخ عامہ رموز نوشتہ اند ۱۱ ۱۲ شراب تلخ دہ ساقی الخ ـ مگر لختی بیاسایم الخ ـ دیگر کہ تا یکدم بیاسایم الخ

دریں غزل این شعر از ملحقات است ـ سلیمان کو کہ بر روی ہوا تختش کشیدندے ؛ کنون چون شد درون خاک ہر مسکین شد مورش

کمند صید بهرامی بفگن جام جم[1] بردار / که من پیموده ام این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش[2]

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل می نوشم[3] من از جام زمرد گون / که زاهد افعی وقت است می سازم بدین کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید برین بازوی بی زورش

(۱۶)

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد تلخ[4] را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح[5] در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی[6] و میگسار بخش

زهد گران[7] که شاهد و ساقی نمی خرند / در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

ساقی خیال بیهده بگذار و می بیار / وین ناز را بقامت دلجوی یار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده / زان بحر[8] قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه را که روی[9] تو چشم بدان ندید / ما را بعفو و لطف[10] خداوندگار بخش

ساقی[11] چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

(۱۷)

فکر بلبل همه این[12] است که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

---

۱ برگیر ۲ بر مورش ۳ خواهم ۴ خشک ۵ زرق. حال ۶ گل و لاله زار بخش ۷ زهد گران بها چو ندیمان نمی خرند۔ ۸ زین ۹ روی ترا چشم بد ندید چشم تو روی بدان ندید. یا روی بتان ندید ۱۰ و رحمت کردگار بخش ۱۱ ساقی چو خواجه الخ دیگر مطرب چو خواجه الخ ۱۲ آئین است. دیگر شور بلبل الخ گل در آن ذکر الخ. بلبل مست بر آنست که الخ در این غزل این شعر از ملحقات است

یارب این مرغ اجل طرفه عجائب مرغیست
خورد خون همه و سرخ نشد منقارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشد — خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در[1] کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری — برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست[2] که کج کرده کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی — بی شکی ره ببری در حرم دیدارش

دل[3] حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود — ناز پرورد وصال است مجو آزارش

(۱۸)

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت[4] طالع که قدر وقت میدانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست — سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

می در کاسهٔ چشم است ساقی را بنام ایزد — که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

شب صحبت غنیمت[5] دان و داد خوشدلی بستان — که مهتابی دل افروز است و طرف لاله‌زاری[6] خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه — که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

(۱۹)

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش — بیرون[7] کشید باید ازین ورطه رخت خویش

---

۱ه آن . در مصرع ثانی برحذر باش یا باخبر باش . ۲ه گونه ۳ه چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده است ۱۲
۴ه طالع دولت . طائر دولت .
۵ه مغتنم ۶ه جویباری ۷ه باید برون کشید )

از بس که دست می گزم و آه می کشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود / گل پهن کرده گوش ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تند خوی / بسیار شد خوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندے ز تخت خویش

## (۲۰)

مجمع خوبی و لطف است رخ همچو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم کودک و طفل است و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچو شکرش می آید / گرچه خون می چکد از شیوهٔ چشم سیهش

درپی آن گل نورسته دل ما یارب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در / صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

## (۲۱)

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / می زند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

---

۱ صبور باش ۲ بسیار تندروی یا بسیار تیره روز ۳ عالم بهم زند ۴ در جمیع نسخ همیں طور دیده شد و قدسی شیرازی رخت بخت نوشته و بخت را اتباع شمرده لیکن هیچ ایک از اہل لغت بخت را از حروف اتباع ننوشته بکمال راقم شاید رخت و تخت بوده و تخت بمعنی تخته است و باموج خیز مناسبت هم دارد. و مثل این در دیوان خاقانی هم دیده ام ۵ برده ازاں سوی عدم رخت و تخت ما مانده ازیں سوی جهان خانمان. فتامل ۱۲ ۶ عذار چو مهش ۷ شاهد طفل است الخ ۸ خدایا دل ماشه ۹ جان آورد و جان آورد در زبان قدیم خدمتی بوده و جانه درین لفظ بمعنی سلاح است و جانداره و جاندار سلاح دار را گویند ۱۲

گرچلیپای سر زلف زهم بکشاید / بس مسلماں که شود فتنه[1] آں کافرکیش
باتو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملک[2] ملاحت چه شود / گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بکشاد کمین از پس و پیش
پرسش عاشق دلسوخته کن بهر خدا / نیست[3] از شاه عجب گر بنوازد درویش
حافظ از نوش لب لعل تو کی کامی[4] یافت / که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

مرهمی بر دل حافظ نه ازاں حقهٔ نوش
که جگر خوں شد ازاں غمزهٔ چوں نشتر و نیش

(۲۲)

مرا کاریست مشکل با دل خویش / که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جاں من از غم / که هر شب در چه کارم با دل خویش
ز واپس ماندگاں یادی کن آخر / چه رانی تند جانا محمل خویش
بسی گشتم چو مجنوں کوه و صحرا / مگر یابم سراغ از منزل خویش
مرا در اول منزل ره افتاد / کی آمد کشتیم بر ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم دریں راه / ز بخت خوابناک[1] غافل خویش

بکن جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

(۲۳)

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش

[1] گشته۔ در غزل قدسی شیرازی دو شعر دیگر نوشته لیکن هر دو شعر بمضمون غزل هیچ ربطی ندارند و هو هذا ؎ پس زانو نشیں وغم بیهوده مخور ؛ که زغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش ؛ چونکه ایں کوشش بیفائده سودی ندهد ؛ پس بیازار دل خود ز غم ای دوراندیش [2] حسن و ملاحت [3] پادشاه چه عجب گر بنوازد الخ [4] کامی نگرفت ۱۲

لطف[1] خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

این خرد خام به میخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر[2] ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در می‌فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب[3] پوش

داور[4] دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

(۲۴)

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم باد بهر جا که رود / همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور قمر[5] از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

گو[6] دلم حق دعا بر خط و خالت دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست[7] که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فگنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است / آفرین بر نفس دلکش و لطف[8] سخنش

---

۱ فضل دیگر عفو ۲ ن آن قدر ۳ ن جرم پوش ۴ ن داور دین شاه شجاع آنکه هست ۔ حلقه او روح قدس را بگوش ۵ ن دور فلک ۶ ن گر دلم حق وفا الخ ۷ ن آن است)
۸ ن قلم سخنش ۱۲م

بهواداری و اخلاص[۱] چو پروانه زشوق | تا بسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
آتشی در دل پروانهٔ[۲] ما افگندی | گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیائی غم عشق تو تن خاکی ما | زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

قیمت دُرِّ گرانمایه چه دانند[۳] عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

# ردیف ضاد معجمه

(۱)

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض | که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
معانئی که ز حور[۴] بهشت می گویند | ز حسن و لطف بپرس این بیان ازان عارض
بگل بمانده[۵] قد سرو ناز ازان قامت | خجل بمانده[۶] گل گلستان ازان عارض
بشرم رفته تن یاسمن ازان اندام | بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان گیسو | گلاب یافته بوی جنان ازان عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق | نزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شده هر دم چکان ازان عارض

---

۱ بهواداری آن شمع چو پروانه وجود ۲ تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص ۲ دیوانهٔ ما در زده ۔ گرچه باشیم (بودیم) همیشه بهوایت رقاص ۳ چه دانند ۴ ز حور ابشرح می گویند کو ز حسن و لطف به بینی عیان الخ ۵ بمانده پای گل ۶ شده است ۱۲ م

(۲)

سواد دیدهٔ من شد ز آب چشم بیاض
هنوز چند نگارا ز من کنی اعراض

بیا کنار بگیریم و آشتی ورزیم
گذشته یاد چه آریم گو مضیٰ ما ماض

چو تیزی است بمژگان تو که بر قد چشم
قبای ناز و کرشمه بریده چون مقراض

چه عکس زلف و رخش در میان چشم افتاد
گرفت مردم دیده از آن سواد و بیاض

غزل بقافیهٔ ضاد نایدای حافظ
مگر هم از تو که داری طبیعتی فیاض

## ردیف طاء مهمله

(۱)

گرد* عذار یار من تا بنوشت دور[1] خط
ماه[2] ز حسن روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبت که آن ز آب حیات خوشتر است
گشته روان ز چشم[3] من چشمهٔ آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول می کند
تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

خال سیاه را بر آن عارض سیم رنگ بین
هست[4] ز مشک گوئیا بر رخ ماه یک نقط

گه بهوات می دهم گرد شمال جان و دل
گاه بآب می کشم پای[5] ز عشق تو چو بط

موی[6] کشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی
شد رخ گل چو زعفران مشک و[7] گلاب شد سقط

[1] حسن خط. مشک خط [2] ماه فلک ز روی او راست فتاده الخ [3] ز دیده ام [4] راست ز مشک ماند بر رخ ماه این نقط
در این شعر نقط را که جمع است بجای نقطه که مفرد است استعمال کرده [5] آتش عشق همچو بط [6] روی کشاده ای پری چون
بچمن الخ شد رخ گل چو ارغوان الخ دیگر موی کشاده گرد رخ الخ [7] بوی گلاب. رنگ گلاب.
* این غزل اصلاً در دواوین قدیمه یافته نشد ۱۲م

آبحیات حافظ اگشت خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق[۱] او شعر نگفته زین نمط

# ردیف ظاء معجمه

(۱)

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ | که کرد جمله نکوی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلح است و دوستی[۲] و وفا | که با تو نیست مرا جنگ[۳] و ماجرا حافظ
اگرچه[۴] خون دلت خورد لعل من بستان | بجای او ز لبم بوسه خونبها حافظ
چه ذوق یافت دل من که گفت آن[۵] ز ره لطف | مراست تحفه جان بخش و دلربا[۶] حافظ
بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار | اگر برستی[۷] ازین و ازان بلا حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا | بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
بیا بخوان غزل خوب[۸] و طرفه و پرسوز | که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ
تو دلق شعبده پوشیده برو زاهد | تو دُرد دُرد بنوشیده بیا حافظ
بوقت صبح[۹] چو رندان بنالی از دل و جان | بکار من بکن آندم یکی دعا حافظ

بسان حافظ شیرین کلام نتوان یافت
ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ

[۱] دلبران شعر نگفته الخ [۲] و آشتی و صفا [۳] که نیست با تو مرا الخ [۴] اگرچه خون دلت خورد لعل من بسیار (خوشباش) بگیر از لب من بوسه الخ بخواه از لب من الخ ـ اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان ؛ بکام دل ز لبم بوسه خون بها حافظ [۵] آن ز سر لطف [۶] غمزدا [۷] اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ [۸] غزلی تازه تر ز آب حیات الخ غزلی خوب و تازه و تر و نو ۱۲ [۹] سحرگهی که چو رندان بنالی از سر درد ؛ بکار من کنی آندم الخ ۱۲

# ردیف عین مهمله

## (۱)

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آئینه از جیب افق[۱] چرخ و دران — بنماید[۲] رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد منّاع

وضع دوران نگر و ساغر[۳] عشرت برگیر — که بهر[۴] حالتی این است بهین اوضاع

طرّهٔ شاهد دنیا همه بند است[۵] و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می طلبی — که وجودیست عطابخش و کریمی نفّاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم
که جهاندار مطیع است و شهنشاه مطاع

## (۲)

بفرّ دولت گیتی فروز شاه شجاع — که نیست باکسم از بهر مال و جاه نزاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق — بسر[۵] همی رودم ایجان نمی کنیم نزاع

بعاشقان[۶] نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

---

۱؎ صحیح ۲؎ روی گیتی بنماید ۳؎ بنگر ۴؎ که بهرحال همین است الخ ۵؎ مگر درین غزل این شعر در بعض نسخ دیده شد

حافظ ار باده خوری با صنم گلرخ خور — که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

۶؎ که بر خیره پرهیز خطا کنم ز وداع ۱۲ام شه جارشت در نسخهٔ خود بجای مصرع اول (بر وادیب بجای بدل کن این شفقت) نوشته بود

هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

ز زهد[۱] حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل خوان که تا کنیم سماع

(۳)

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست
بس که در بیمار[۲] هجران تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم به مقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش عشق[۳] تو خندانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت[۴] جهانی را بسوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم‌رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست
این دل زار نزار اشک[۵] بارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم‌آرای تو روزم[۶] شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم[۷] کن شبی از وصل خود ای ماه‌رو
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

(۴)

قسم به حشمت جاه و جلال شاه شجاع
که هست در نظر من جهان کمینه متاع

---

۱ ز زهد واعظ و طامات او ملول شدم بچو نواز رود و غزل خوان می بیار و سماع — در بعض نسخ مصرع اول همچنان است که در متن است لیکن در مصرع ثانی بساز رود و غزل گوی به (با) سرود و سماع دیده شد و در بعض دیگر بساز رود و غزل خوان که میبردم سماع نوشته اند ۱۲ م ۲ بیماری هجر ۳ مهر تو سوزانم ۴ آتشم هم ۵ اشک ریزانم ۱۲ م ۶ روزم چون شب است ۱۲ م ۷ گردن کشا. دیگر سرفرازم کن شبی از روی خود برقع کشا ۱۲ م در این غزل این شعر از ملحقات است. احتراز از آه من بکن که شبها تا به روز
اندرین محراب گریان و سوزانم چو شمع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی — نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع
ببین که رقص‌کنان می‌رود بناله چنگ — کسیکه رخصه نفرمودی استماع سماع
خدای را به می شست و شوی خرقه کنید — که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
بس است ورد شبانه می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
برو ادیب نصیحت مکن که دیگر تو — نه بینیم پس ازین هیچگه بکنج بقاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

## ردیف عین معجمه

(۱)

سحر بوی گلستان دمی شدم درباغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم — نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست — گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

---

۱؎ اذن نمی‌دادے دیگر کسیکه رقص نفرمودی ز استماع سماع ۱۲ ۲؎ شراب خانگیم بس می مغانه بیار ۳؎ ریا تحقیق
۴؎ نهی - همیں شعر در بعض نسخ بطور دیگر دیده شده سحر چو بلبل بیدل دمی شدم درباغ که تا به نکهت سنبل کنم الخ
۵؎ لالهٔ احمر ۶؎ ارتاغ - معنی ایغاغ غماز - درو ستانی و شوخ نوشته اند ۱۲) ۷؎ در بعض نسخ در مصرع دوم بجای گهی یکی نوشته

# ردیف فاء

۱

طالع اگر مدد دهد[1] دامنش آورم بکف / گر بکشم[2] زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن[3] همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی دیم[4] نقش گشایشی نبود / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف[5] / کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه / مغبچهٔ ز هر طرف میزندم[6] بچنگ و دف

بی خبر اند زاهدان نقش[7] بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بده[8] و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد / پاردمش[9] دراز باد این حیوان خوش علف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم[10] / اگر ز پس و پیش خاطرم[11] لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زند در ره خاندان عشق / بدرقهٔ رهش بود همت شحنهٔ نجف

---

[1] کند ۱۲ [2] قدسی شیرازی گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف نوشته و آن خطاست

[3] صبا [4] توام هیچ گشایشی نشد ۱۲ [5] خیال من [6] می کشدم ۱۲ [7] نقش بمعنی جنسی از سرود است ۱۲ [8] بپوشش - بخور ۱۲ [9] پالان دمش [10] نشسته ام ۱۲

[11] نهی - زنی - و در مصرع ثانی بدرقه رهت شود ۱۲

# ردیف قاف

(۱)

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالم و همرکیب شکیب
قرین آتش هجران و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که در امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می سودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر می خورم ز خوان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

(۲)

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
باب دیده دهم باز خونبهای فراق

۱ چگونه ۲ محنت و اندوه ۳ غم ۴ ز روی بحر انهدام ۵ کشتی ۶ غرق شد ۷ کفیل ۸ ردیفی
۹ دگر ۱۰ مبادکس چو من خسته ـ چو من مباد کسی خسته الخ ۱۲

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

فراق را نه نشان باد و نام در دو جهان
شکسته باد بسنگ زمانه پای فراق

من[1] از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که داد[2] من بستاند دهد سزای فراق

از[3] این جهت دل حافظ چو بیدلان شب و روز
چو بلبل سحری میزند نوای فراق

( ۳ )

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بمامنی رو و فرصت شمر معیشت[4] وقت
که در کمینگه عمر اند قاطعان طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل و نگار خنده جام
تصور نیست که عقلش نمی کند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

ملاحتی[5] که ترا در چه زنخدان است
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

اگر[6] برنگ عقیق است اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشم من است همچو عقیق

فدای خنده[7] ساقی هزار جان آدم
که ترکند لب لعل از شراب همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

[1] ز دست هجر و فراقم دمی خلاصی نیست ۱۲ [2] خدای را بستاند داد و دهد سزای فراق ۱۲ [3] بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری گو زند بر در دستیاں نحل فشان نوای فراق۔ بداغ عشق چو حافظ ازین جهت شب و روز به بلبلان سحری زنم نوای فراق ۱۲ [4] غنیمت [5] حلاوتی [6] از آن برنگ عقیق است اشک من همه وقت ۱۲ [7] غمزه ۱۲

# ردیف کاف

( ۱ )

اگر شراب خوری جرعہ فشاں برخاک
دراں گناہ کہ نفعی[۱] رسد بغیر چہ باک

بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عشق
کہ خود برد اجلت عاقبت بتیرہ مغاک[۲]

برو بہر چہ تو داری بخور دریغ مخور[۳]
کہ بی دریغ زند روزگار تیغ ہلاک

بخاک پائی تو ای سرو ناز پرور من
کہ روز واقعہ پا وا مگیرم از سر خاک

چہ دوزخی چہ بہشتی چہ آدمی چہ ملک
بمذہب ہمہ کفر طریقت است امساک

مہندس فلکی راہ دیر شش جہتی
چناں ببست کہ رہ نیست زیر دام مغاک[۴]

فریب دختر رز طرفہ می زند رہ عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براہ میکدہ حافظ خوش از جہان رفتی
دعای اہل دلت باد مونس دل[۵] پاک

( ۲ )

ای دل ریش مرا بالب تو حق[۶] نمک
حق نگہ دار کہ من می روم اللہ معک

تویی آں گوہر پاکیزہ کہ در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت[۷] ار ہست شکی تجربہ کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

بگشا پستہ خنداں و شکر ریزی کن
خلق را از دہن خویش میندار بشک

گفتہ بودی کہ شوم مست و دو بوست بدہم
وعدہ از حد بشد و ما نہ دو دیدیم و نہ یک

چرخ بر ہم زنم ار جز بمرادم[۸] گردد
من نہ آنم کہ زبونی کشم از چرخ فلک

چوں بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

---

[۱] چو نفعی رسد الخ دیگر از آں گناہ کہ نفعی رسد الخ [۲] ناگہاں [۳] مدار [۴] جز بدام مغاک [۵] دم [۶] بر لب [۷] من اگر ہست غشی [۸] غیر مرادم ۱۲

(۳)

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک — ہرگز سیاہ چردہ ندیدم بدین نمک

خوبان سزد کہ بر درت آیند جملگی — داغگاہ خاکپائے تو بوسند یک بیک

ہم ظاہر از دو چشم تو در دیدہ مردمی — ہم روشن از دو لعل تو در دیدہ مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بہرہ داشتی — از دیدنش بسجدہ نپرداختے ملک

صورتگران چین اگر آں چہرہ بنگرند — نقش نگار خانہ چین را کنند حک

از طرف بام روی تو چوں ماہ ہر شبے — مانند آفتاب ہمی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیست یقین
زر خالص است و باک نید ار و از محک

(۴)

ہزار دشمنم ار میکنند قصد ہلاک — گرم تو دوستی از دشمناں ندارم باک

مرا امید وصال تو زندہ می دارد — دگرنہ ہر دمم[1] از ہجر تست بیم ہلاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو ہیہات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی بر دلم[2] بہ از مرہم — وگر تو زہر دہی بہ کہ دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا — لانّ روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ[3] کہ گر می زنی بشمشیرم — سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکہ توئی ہر نظر کجا بیند — بقدر بینش خود ہر کسے کند ادراک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت — زماں زماں کنم از غم چو گل گریباں چاک

بچشم خلق عزیز[4] آنزماں شود حافظ
کہ بر در تو[5] نہد روی مسکنت بر خاک

---

[1] ن: صد ہم [2] ن: بہ کہ دیگری مرہم [3] ن: مپیچم [4] ن: آنگہی شود حافظ [5] ن: کہ بر درش بنہی الخ ۱۲

# ردیف لام

## (۱)

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول
قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین — فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول
چو بر در تو من بی‌نوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم چون زیم چه چاره کنم — که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول
من شکسته بدحال زندگی یابم — دران نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
چو دل ز جوهر مهر تو صیقلی دارد — بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

## (۲)

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمائل — پروای کست نیست جهانی بتو مایل
گه آه کشم از دل و گه تیر تو ای جان — پیش تو چه گویم که چها می‌کشم از دل
وصف لب لعل تو چگویم به رقیبان — نیکو نبود نکته رنگین بر جاهل
هر روز چو حسنت ز دگر روز فزون است — مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

---

۱ بدولت وصلت نوای من باصول ۲ رعنا ۳ نسخه خراب کرده مرا الخ ۴ نسخه چون کنم - چون شوم ۵ دوست ۶ نسخه زمان
۷ دل چو آئینه‌ام از غمت مصقل شد - دیگر دل چو آئینه‌ام را غم تو مصقل شد ۱۲ ازان همیشه ز زنگ خود بود مصقول ۱۲ ۸ نسخه نی و جانی
۹ هیهات - از جان ۱۰ دور از تو ۱۱ نگویم ۱۲ نسخه نازک ۱۳ هر چند که در حسن قمر روز فزون است ۱۲ اما نتوان کرد بروی تو مقابل
در ضمن این غزل در بعض دواوین این شعر هم نوشته اند — ناکامی و رنج است همه حاصل دنیا ۱۲ ور زانکه شود کام روا نیز چه حاصل
اما این شعر فی الحقیقت از سلمان است و در بیجا الحاقی است ۱۲

دل بروی و جان میدهمت غم چه فرستی | چون نیک حریفم چه حاجت به تحصیل

حافظ چو تو پا در حرم وصل نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

(۳)

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل | سلسبیلت کرده جان[1] و دل سبیل
سبز پوشان خطت برگرد لب | همچو حور[2]انند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشهٔ | همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که در جان من است | سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان | زانکه او دارد جمالی بس جمیل
پائی ما لنگ است و منزل بس بعید | دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز | باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

(۴)

بسحر[3] چشم تو ای لعبت خجسته خصال | برمز خط تو ای آیت همایون فال
بنوش نوش لعل تو ای آب زندگانی من | برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بگرد[4] راه تو یعنی که سایبان امید | بخاکپای تو یعنی که رشک[5] آب زلال
بجلوه‌هاے تو چون[6] شیوه‌های زنگی کبک | بغمزه‌های تو چون[7] عشوه‌های چشم غزال
بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل | ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال.

× در بعض دواوین در ضمن این غزل شعری چند نوشته اند که اولش این است (حسن این نظم از بیان مستغنی است) لیکن این اشعار فی الحقیقت از قطعه ایست در مدح سلمان ساوجی - لهذا آن را در قطعات نوشته‌ایم

[1] تحویل دل ۱۲م [2] موراند [3] بسحر لعبت چشم توای الخ ۱۲م [4] نبرد قند و یعنی بسایهٔ طوبی - دیگر بگرد راه تو یعنی بسایبان امید ۱۲م [5] برشک [6] تو و شیوه‌هائے ۱۲م [7] و عشوه‌های چشم غزال - دیگر بعشوه‌های تو و غمزه‌های چشم غزال ۱۲م

بآں عقیق کہ مارا است مہر خاتم چشم — بآں گہر کہ شمار است دُرّ درج مقال
بآں صحیفۂ عارض کہ گشت گلشن چشم — بآں حدیقۂ بینش کہ شد مقام خیال
بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند — بآستان رفیعت بآسمان جلال

کہ جز رضائی تو حافظ گر التفات کند
زعمر باز نماند چہ جای مال و منال

(۵)

بعہد گل شدم از توبہ شراب خجل — کہ کس مباد زکرد ار ناصواب خجل
صلاح من ہمہ دام رہ است و من زین بحث — نیم زشاہد و ساقی بہیچ باب خجل
زخون کہ رفت شب دوش از سراچۂ چشم — شدیم در نظر شب روان خواب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافتہ ام — نیم بیاری توفیق ازیں جناب خجل
رواست نرگس مست ار فگند سر در پیش — کہ شد زشیوۂ آں چشم پر عتاب خجل
چرا بزیر بست جام زہر خندہ زند — اگر نہ از لب لعل تو شد شراب خجل
بود کہ یار نپرسد گنہ زخلق کریم — کہ از سوال ملولیم و از جواب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا — کہ نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
ازاں نہفت رخ خویش در نقاب صدف — کہ شد زلولوی نظم× در خوشاب خجل

نقاب ظلمت ازاں بست آب خضر کہ گشت
زطبع حافظ و ایں شعر ہمچو آب خجل

(۶)

خوش خبر دادی ای نسیم شمال — کہ بما می رسد زمان وصال
عرصہ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و در طل مالامال

---

۱؎ عقل ۲؎ بروی ملو تمامت الخ ۳؎ بی ۴؎ نماند - و در نسخۂ جارٹ شعر بدیں نمط است کہ در رضای تو حافظ گر التفات کنی زعمر باز نماند الخ ۵؎ جام می است و من زیں بحث - من زیں بیش - من زیں سپس ۶؎ رہ رفتہ ۷؎ زطبع حافظ و ایں شعر الخ دیگر زنظم حافظ و ایں طبع ہمچو آب الخ ۱۲ ۸؎ در بعض نسخ خوش خبر بادی - خوش خبر باش نوشتہ اند و ہر دو خطاست ۱۲
× کہ شد زنظم خوشم لولوی خوشاب خجل ۱۲

یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

ما لسلمی ومن بذی سلم / این جیراننا وکیف الحال

سایه افگند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ههنا لسان قال

عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال

ترک ما سوی کس نمی نگرد / آه ازین کبریا[1] و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند / ناله عاشقان خوش است بنال

(۷)

دارای جهان نصرة دین خسرو کامل / یحیی ابن مظفر ملک عالم[2] عادل

ای درگه اسلام پناه تو کشوده / بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاده که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاج که من بودمی آن بندهٔ مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف[3] کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی[4] یکسره بر منهج عدل است / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ چو ورشاه[5] جهان مقسم رزق است / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

(۸)

رهروان را عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل

آب چشم[6] ما کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند بر خون قتیل

[1] کبریائی جاه و جلال [2] ن: عالم عادل [3] ن: زلف [4] ن: دوران فلک۔ چون دور فلک الخ [5] ن: قلم [6] ن: موج اشک ۱۲

اختیاری نیست بدنامی ما — ضلّنی فی العشق من یهدی السّبیل
بی می و مطرب بفردوسم مخواں — راحتی فی الرّاح لا فی السّلسبیل
آتش روی بتاں در خود مزن — یا[1] بر آتش خوش گزر ہمچوں خلیل
یا منه[2] با خود که مقصد گم کنی — یا منه یا اندریں رہ بے دلیل
یا مکش بر چہرہ نیل عاشقی — یا فرو بر جامۂ تقوے بہ نیل
یا مرو با یار ازرق پیرہن — یا بکش در خانماں انگشت نیل[3]

حافظا گر معنئ داری بیار
ورنہ دعوی نیست غیر از قال و قیل

(۹)

شَمِمتُ رَوحَ وِدادٍ و شِمتُ برقَ وِصال — بیا که بوی[4] ترا میرم ای نسیم شمال
اَحادیًا بِجمالِ الحبیب قِف و انزل — که نیست صبر جمیلم ز[5] اشتیاق جمال
شکایت شب ہجراں فرو گزار ای دل — بشکر آنکه برافگند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر می خواہد — تواں گزشت ز جور رقیب در ہمہ حال
ملال مصلحتی می نمایم از جاناں — که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال
بیا[6] که پرده گلریز ہفت خانہ چشم — کشیده ایم بہ تحریر کارگاه خیال
بجز خیال دہان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک[7] ما گزری کن که خون مات حلال

[1] یا در آتش صبر کن ہمچو خلیل [2] در نسخ عامہ یا منه بر خود نوشتہ اند و آں ہیچ معنی ندارد۔ در بعض نسخ ایں شعر ہم دیده شد۔ یا بسوم پیلبانی یادگیر[×] یا مده ہندوستاں بر باد پیل [3] بوئی توی یابم از الخ [4] ذر اشتیاق [5] بیا که نقش تو در زیر ہفت پرده چشم [6] و در بعض نسخ بجائی ہفت خانہ ہفتگانہ دیده شد ۱۲ [×] در بعض نسخ ایں سہ شعر زاید دیده شد لیکن گمان غالب آنست که از ملحقات است۔

اسیر و بیدل و بے جاں شدم ازاں رخ و زلف — فقیر و والہ و شیدا شدم ازاں خط و خال
گرفتم آنکه شکستم قفس چگونه پرم — که رشتہ ایم ز دام ہواست بر پر و بال
فضای باغ قفس گشتہ بر دل تنگم — نہاده حسن تو تا دام و دانہ از خط و خال

[7] بخاک او گزری کن که خون اوت حلال ۱۲

(۱۰)

هر کس که ندارد بجهاں مہر تو در دل ‌ ‌ حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل فکر محال است ‌ ‌ از جان خود آساں بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید ‌ ‌ ای دوست مگر ہم تو کنی حل مسایل
گشتیم جہاں را که به بینیم و ندیدیم ‌ ‌ ہمچو تو کسی زیبا در شکل شمایل
ای زاہد خود بیں بدر میکده بگذر ‌ ‌ آں دلبر من بیں که بود میر قبایل
از وصل تو شستند رقیباں ز طمع دست ‌ ‌ چوں گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو بر بندگی پیر مغاں کن
در دامن او دست زن و از ہمه بگسل

(۱۱)

هر نکته که گفتم در وصف آں شمائل ‌ ‌ هر کو شنید گفتا لله درّ قایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم ‌ ‌ گفت آں زماں که نبود جاں در میانه حایل
تحصیل عشق و رندی آساں نمود اول ‌ ‌ جانم[1] بسوخت آخر در کسب ایں فضایل
حلاج بر سر دار ایں نکته خوش سراید ‌ ‌ از شافعی مپرسید امثال ایں مسایل
دلداده ام بیارے شوخے[2] کشی نگارے ‌ ‌ مرضیّة السجایا محمودة الخصایل[3]
در عین[4] گوشه گیری عقلم ز زره بنیاد خفت ‌ ‌ اکنوں شدم چو مستاں بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم ‌ ‌ وز لوح سینه نقشت ہرگز نه گشت زایل
دردا که در[5] بر خود یارم نداد دلبر ‌ ‌ چندانکه از جوانب انگیختم وسایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یا رب[6] که بہ بینم آنرا در گردنت حمایل

---

[1] آخر بسوخت جانم ۱۱ [2] عاشق کشی نگاری [3] فضائل [4] در عشق گوشه گیری عقلم زره الخ در عین گوشه گیری عشقم زره الخ۔ در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت ؎ و اکنوں شدم بمستان (به مستی) چوں ابروی تو مائل
[5] بر در خود [6] یا رب که بینم آنرا الخ یا شد که بینم آنرا۔ آیا بود که بینم ۱۲

———+———

# ردیف میم

(۱)

آنکه[۱] پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور[۲] از تو بنالم حاشا — چاکر[۳] معتقد و بنده دولت خواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغان است حوالتگاهم[۴]

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

بسته[۵] ام در خم گیسوی تو امید دراز — وین مبادا که کند دست طلب کوتاهم

با من[۶] راه نشین خیز و سوی میکده آی — تا به بینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

برسر شمع قدت شعله صفت می لرزم — گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت — با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

(۲)

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم — ز جام[۷] عشق می نوشم ز روی دوست گل چینم

شراب[۸] تلخ صوفی شور بنیادم نخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

---

۱ گرچه پامال ۲ زجور تو بنالم هیهات ۳ چاکر و معتقد و بندهٔ (مخلص) دولتخواهم ـ بنده معتقد و چاکر دولتخواهم. ۴ حوالتگاه یعنی جای تفرج است ۱۲ ۵ بسته ام در طلب گیسویت امید دراز و آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم. ۶ با من خاک نشین خیز و بمیخانه درآی که تا در آن حلقه الخ ۷ ز جام عیش الخ ز جام بخت می نوشم ز باغ وصل گل چینم ـ ز جام وصل .... ز باغ حسن الخ ز جام وصل .... ز باغ خلد (عیش) الخ ز جام خضر می نوشم ز باغ وصل گل چینم. ۸ شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد ۱۲

مگر دیوانه خواهم شد که در عشق[1] تو شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر[2] حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا می کند در سر نوای چنگ[3] دوشینم
نه هر خاکی[4] که باد آورد فیضی برد زانعامت
ز خاک من بیاد آور که خدمتگار دیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دل‌پذیر افتد
تذرو طرفه من گیرم[5] که چالاک است شاهینم
اگر باور نمی داری رو از بتخانه[6] چین پرس
که مانی نسخه می خواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسے باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و مستی زمن بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم[7] ماه و پروینم

## (۳)

الم یان للاحباب ان یترحموا
وللناقضین العهد ان یتندموا
الم یاتهم انباء من بات بعدهم
وفی صدره[8] نار الاسی تتضرم
فیا لیت قومی یعلمون بما جری
علی مرنج منهم فیعفوا و یرحموا
اتی موسم النیروز واخضرت الربی
فما[9] للغوانی الغید لا تترنم
حکی الدمع عنی[10] ما الجوی اضمرت
فیا عجباً من صامت یتکلم
شهور[11] بهار الاوطار تقضی من الصبا
وفی نتنا نتنا عیش الربیع محرم
بنی عمنا جودوا علینا بجرعة
للفضل[12] اسباب بها یتوسم
ایا من علا کل السلاطین سطوة
ترحم جزاک الله فالخیر مغنم

لکل من الخلان ذخر و منیة[13]
وللحافظ المسکین فقر و مغرم

---

[1] از عشق [2] تا قصر [3] خروش چنگ الم خمار خمر دوشینم [4] چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود زانعام (یا فیضی بود زانعامی) زمال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم [5] آمد [6] می گیرم [7] صنور نگر چین. مگر این نسخه علی الظاهر غلط [8] قرین. حریف [9] قلبه [10] ورق خمر والندامی ترنم [11] منی [12] منیة. نعمة [13] ۱۴

(۴)

اینچه شوراست که در دور قمر می بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

همه کس روز[1] بهی می طلبد از ایام — مشکل این است که هر روز بتر می بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم

هیچ شفقت[2] نه برادر به برادر دارد — هیچ مهری[3] نه پدر را به پسر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب[4] است و شکر — قوت دانا همه از خون جگر می بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن — زانکه این پند به از گنج گهر می بینم

(۵)

بارها گفته ام و بار دگر می گویم — که من دلشده[6] این ره نه بخود می پویم

در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند * — آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرائی هست — که از آن دست که می پروردم[8] می رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری می جویم

گرچه با دلق ملمع[9] می گلگون عیب است — مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگر است — می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

---

[1] روی بهی می طلبد زیں ایام [2] رحمی [3] هیچ شفقت (لطفی) نه پدر را به پسر می بینم ۱۲ [4] زگلاب است عسل زگلاب و قند است ۱۲ درین غزل این سه شعر زائد دیده شد و غالباً از ملحقات است۔

بن بستهٔ دوران قضا از سر حکم ؛ همه در گردن ارباب هنر می بینم

آنکه اندر پی نفعی بجهان می گردد ؛ حاصل کار ورا جمله ضرر می بینم

وانکه ادرار حری توره باد بسر ؛ مسکنش را همه پر لعل و گهر می بینم

[5] در دو گهر [6] گم شده [7] خرد [8] که آدمی کشندم الخ که از آں رو که دهد پرورشم می رویم۔ [9] مرقع می رنگین

* مضمون این بیت مطابق ابیات حکیم خاقانی است که نوشته می شود و طوطی صفت کسیکه صفت طوطی داشته باشد و معنی مصرع اینکه از پس آئینه شخصی مثل طوطی داشته اند ۱۲

من چو طوطی و جهان در پیش من چون آئینه است ؛ لاجرم معذورم از جز خویشتن می ننگرم

آنچه عقل اندر پس آئینه تلقین می کند ؛ من همان معنی بصورت بر زبان می آورم

واعظم[1] گفت که حافظ در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

( ۶ )

بازآئی ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدم نمای ز ظلمات حیرتم
هرچند غرق بحر گناهم ز صد[2] جهت — چون آشنای[3] عشق شدم ز اهل رحمتم
گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار — فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه — کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار — این موهبت رسید ز میراث فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش[4] هوش — آورده و کشیده و موقوف فرصتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد ده[5] به همتم
دورم بصورت از در دولت[6] پناه تو — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

( ۷ )

به تیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان[7] ابروی ما را گو بزن تیر — که پیش دست و بازویش بمیرم
غم[8] گیتی گر از پایم در آرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآ ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم

---

[1] حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی ۱۲ [2] ز صد جهت - ز شش جهت ۱۲ [3] نا آشنائی الخ
[4] بگوشش و دوش [5] کن [6] دولت سرای دوست [7] کمان ابروت را گو بزن تیر - دیگر کمان ابروی مارا گو مزن تیر و که پیش چشم بیارت بمیرم - [8] غم گیتی که از پایم در آرد. دیگر غم گیتی چو از پایم در آورد - بجز ساغر نباشد دستگیرم ۱۲

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من[1] از پای تو سر برنگیرم

من آن مرغم که هر شام[2] و سحرگاه — ز بام عرش می آید صفیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ — که گر آتش[3] شوی در وی نگیرم

(۸)

برو ای طبیب از سر که خبر ز سر ندارم — بجز دمی[4] رها کن که ز خود خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به — می ناب دوش و هم ده که غم دگر ندارم

غم ار خوری از این پس نخورم ز غمخوری بس — نظری[5] که جز تو با کس بسر نظر ندارم

و گرت[6] بگو که خواهم ز بر خودت برانم — تو برین و من بر آنم که دل از تو بر ندارم

ز زرت کنند زیور بزرت کشند در بر — من تهی نوای مضطر چکنم که زر ندارم

بمن ار چه می پرستم مدهید می که مستم — مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل[7] حافظ ار بجوئی غم دل زنند خوئی — چو بگویدت بگوئی سر درد سر ندارم

(۹)

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است — زکواتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق — جوان بخت جهانم گرچه پیرم

مبادا جز حساب[8] مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش[9] گم شد از ضمیرم

دران غوغا که کس[10] کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

---

[1] که از پای تو من [2] از شب تا سحرگاه نخ رسد تا سدره آواز صفیرم [3] آتش شوم [4] بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم [5] قدسی شیرازی نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم نوشته و آن خطاست [6] و گرم بگو که خواهم که ز در گهت برانم [7] دل حافظ ار بجوئی الخ نخ چو بگویمت بگوئی الخ

[8] حدیث [9] که فکر غیر گم گشت الخ [10] کش راکس ۱۲م

قراری کرده ام با می فروشان ‌ ‌ ‌ که روز غم بجز ساغر نگیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی[1] ‌ ‌ ‌ بسیب بوستان و جوی شیرم
خوشا آندم که استغنای مستی ‌ ‌ ‌ فراغت بخشد از شاه و وزیرم
ز مهرش گنجها[2] در سینه دارم ‌ ‌ ‌ اگرچه مدعی بیند فقیرم
من آنگه برگرفتم دل ز حافظ ‌ ‌ ‌ که ساقی گشت یار ناگزیرم

(۱۰)

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم ‌ ‌ ‌ لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که زین فتح مژده داد ‌ ‌ ‌ تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست ‌ ‌ ‌ آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم
پیمان شکن هر آئینه گردد شکسته حال ‌ ‌ ‌ ان العهود عند ملیک النهی ذمم
می جست از سحاب امل رحمتی[3] ولی ‌ ‌ ‌ جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
چون خون خصم همچو صراحی بسختی ‌ ‌ ‌ با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم
در نیل غم فتاد و سپهرش بطنز گفت ‌ ‌ ‌ الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش ‌ ‌ ‌ پیش آر جام و هیچ مخور غم[4] ز بیش و کم
بشنو ز جام باده که این زال نوعروس ‌ ‌ ‌ بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم
ایدل[5] تو ملک جم مطلب جام می بخواه ‌ ‌ ‌ اکنون بود قول بلبل بستان سرای جم
حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه ‌ ‌ ‌ کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

(۱۱)

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم ‌ ‌ ‌ بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید ‌ ‌ ‌ که می خورند حریفان و من نظاره کنم

---

[1] واعظ [2] فراوان گنج غم در سینه دارم [3] آب رحمتی ـ نم رحمتی ولے [4] وغم مخور از بهر بیش و کم دیگر بیهوده غم چه میخوری از بهر بیش و کم ـ پرکن پیاله و مخور اندوه بیش و کم [5] ایدل تو جام جم طلب و ملک جم بهل ـ دیگر ایدل تو جام جم مخواه کاین بود قول بلبل بستانسرای جم

بدور لاله[1] دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

به تخت گل بنشانم بتی[2] چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

نه قاضیم نه مدرس[3] نه محتسب نه فقیه
مرا چه شد[4] که منع شرابخواره کنم

اگر شبی[5] بزبانم حدیث توبه رود
ز بی طهارتی آنرا بهی غراره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسهٔ یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش
همان به است که میخانه را اجاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

( ۱۲ )

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

[1] باده [2] بتی بسلطانی [3] مشایخ [4] کار. فرض [5] گهی [6] چو روشن است مرا هم لقمه پرهیزی۔
درین غزل این شعر زاید دیده شد لیکن بگمان من از ملحقات است ۔
ز سوز درد تو از سینه برکشم چون آه ؎ شب فراق تو گلریز را شراره کنم

(۱۳)

بگذار تا بشارع[1] میخانه بگذریم — کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جائی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

تا بو که[2] دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن[3] نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت[4] رقصند مقتدا — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

(۱۴)

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد[5] برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان زالیست بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم[6] اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد چو حافظ داد تلقینم

---

[1] ز شارع [2] تا کی بکام دل ز لب لعل او رسیم ـ و این نسخهٔ قدسی است و نسخهای قدیمه همان مصرع دارند که در متن مرقوم است ۱۲ [3] مگو [4] بحالت در رقصند مقتدا ـ بحالت رقصند در سماع ـ [5] برچیدن درد کنایه از دور کردن درد و برداشتن بیماری دیگری بر خود است ۱۲ [6] که ۱۲

(۱۵)

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را[1] سقف بشگافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم[2] و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت یکسر[3] بحوض کوثر اندازیم

بیا جانا منور کن برویت مجلس ما را
که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بآن عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی[4] طامات می بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

سخندانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود[5] را بملک دیگر اندازیم

(۱۶)

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنیم
زلف سنبل چه کشیم عارض سوسن چکنیم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنیم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنیم

برق غیرت چو چنین می جهد از پردهٔ غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنیم

شاه ترکان چو[6] پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنیم

مددی گر بچراغی[7] نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنیم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث من است
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنیم

---

۱ بساط کهنه درچینیم الخ ۲ ورد تازیم ۳ سرخوش دگر روزی ۴ دگر ۵ تن — درین غزل در بعض نسخ این شعر دیده شده ٭ سر رقص و سر اندازی است سرو و لاله را باهم ٭ سهی سروی بدست آریم و در پایش سر اندازیم ۱۲ ۶ چو بسنجید — درین غزل این دو شعر در بعض نسخ دیده شده ٭ خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق ٭ خود بگو با تو من ای دیده ور دشمن چکنیم ۱۲ ۷ بچراغم ۱۲

## ۱۷

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من[1] رفته بود بخت
در دولت وصال تو باز آید[3] از درم[2]

بیدار در زمانه نه دیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان بروم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که باز در دل تنگم در آمدی
صد شمع درگرفت و دماغ معطرم[4]

درد مرا طبیب نداند دوا که من
بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی میار رخت اقامت بکوی من
من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی است
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

## (۱۸)

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت نهاده ایم[6] دو چشم
که یک نظر فگنی خود فگندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر[8] نظر بت ما جلوه می کند لیکن
کس این کرشمه نه بیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد[9]
ز شوق[10] در دل آن تنگنا کفن بدرم

---

[1] بر من [2] از [3] آمد [4] چون شمع درگرفت دماغ مکدرم ۱۲ [5] در بعض نسخ درین غزل این شعر دیده شد۔

هر گه که یار در دل حافظ عبور کرد —
از آه رشک سوخت دل خسته در برم

[6] گشاده ام چو چشم کشیده ایم دو چشم کشاده ایم دو چشم ۱۲ [7] ز بوم [8] بهر طرف الخ دیگر بهر نظر مه من جلوه می کند دیگر
[9] چو نسیم ۱۲ [10] چو غنچه در لحد تنگنا۔ ز شوق در لحد تنگ خود الخ ۱۲

## (۱۹)

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو بر نمی‌تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان — گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

## (۲۰)

چل سال رفت و بیش که این لاف می‌زنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر میکده‌ها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روی — از یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اندرچنین چمن — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی — در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

---

۱ یار و دیار ۲ کف پای یار خود ۳ غم غریبی و غربت چو [illegible] باری ۴ مقصود که الخ ۵ در که پیر مغانیم ۶ صاف و روشنم ۷ ازین عشق الخ ۸ مصطبه‌ها ۹ حق ۱۰ جامه ۱۱ چو منی اندرین چمن دیگر چو من اکنون درین قفس ۱۲ من یزید یعنی بازار است و [illegible] من یزید خوانده آنرا مقتبس از آیهٔ کریمه یوم نقول لجهنم هل امتلأت وتقول هل من مزید پنداشته دایر خطای فاحش است ۱۲

(۲۱)

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میکنم اینکار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ[1] بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طلعت[2] فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار[4]
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف[5] او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با مدعی[6] بگوی که چون ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

(۲۲)

حالیا مصلحت وقت دراں می بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم[7] نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را[8] ز جهان کم بینم

بسکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینه مهر آئینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت
ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم

---

۱ چنگ و بربط ۲ جا بجای طلعت و طالع نوشته و آں خطاست ۱۲ ۳ بخواه ۴ فضل عفو ـ
درین غزل در بعض دواوین این شعر دیده شد ـ
با شد بهار دولت می خور ورنه زهد تو در موسم بهار سخن کی ردی کنم ـ
ما نظر بر کاکت الفاظ الحاقی می نماید ۱۲ م ۶ با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم ۷ کتابم ۸ دغا را بجهان الخ دیگر
دغا باز جهاں الخ ۹ اہل ۱۰ آئینم ۱۱ این دل من الخ ۱۲ م

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

(۲۳)

حجاب چهرهٔ جاں می شود غبار تنم — خوشا دمی که ازیں چهره پرده بر فگنم

چنیں قفس نه سزای چو من خوش الحان است — روم بگلشن رضواں که مرغ آں چمنم

عیاں نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی مشک مے آید — عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوی — چرا بکوی خراباتیاں بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبیں چوں شمع — که سوزهاست نهانی دروں پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

(۲۴)

خرم آں روز کزیں منزل ویراں بروم — راحت جاں طلبم وز پی جاناں بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب — من ببوی خوش آں زلف پریشاں بروم

چوں صبا با دل بیمار و تن بی طاقت — بهواداری آں سرو خراماں بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم کش و دیدهٔ گریاں بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بر بندم و تا ملک سلیماں بروم

نذر کردم گر ازیں غم بدر آیم روزی — تا در میکده شاداں و غزلخواں بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کناں — تا لب چشمهٔ خورشید درخشاں بروم

---

۱ مدار ۲ که تو می بینی الخ ۳ که ۴ مسکن حور است منزل و ماوا ۵ تن بیمار و دل بی طاقت ۶ که اگر غم بسر آید روزی - دیگر نذر کردم اگر این غم بسر آید روزی ۱۲ ۷ تا بسر منزل خورشید الخ ۱۲

تازیان را چو غم از حال گرانباران نیست | پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

( ۲۵ )

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانه دل می کشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم | منم ز عالم و این گوشه معین چشم
به اضطرار کسی رحم کن که شب همه شب | برخ روانه کند خون دل ز روزن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت | اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش | براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

( ۲۶ )

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم | بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم | هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم | بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در شب زلفت بروز عمر نبستم | طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه | که همچو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

۱ ساربان ۔ دیگر تازیکان را چو غم حال گرفتاران نیست ۲ ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم ۳ به انتظار ۴ در پرده‌ای ۵ بجائے امید خواجگی در بعض هوای خواجگی و در مصرع ثانی بجای هوای سلطنت امید سلطنت دیده شده ۱۲ ۶ با دو ز انم ۷ امید در شب وصلت بروز غم که نه بستم (بروز عهد نه بستم) ۔ امید در سر زلفت بروز عهد نه بستم ۱۲ ۸ گناه چشم سیاه تو بود و غمزه دلخواه و در مصرع ثانی که من چو آهوی وحشی ز مردمان رمیدم ۱۲

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش زان تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین[1] ببوی او بدریدم

بخاکپای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ[2] / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

(۲۷)

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / در ره[3] دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر / بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روان است ولی / برسالت سوی او[4] پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ئی[5] از لب شیرین تو دل خواست بجان / بشکرخنده لبت گفت مزادی[6] طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را / از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما بامید[7] غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

(۲۸)

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دلق[8] طامات ببازار خرافات بریم

گوش بستیم ورنه افسانه واعظ رستیم / چند چون بی خبران ننگ خرافات بریم

---

۱ مسکین ۲ بخاکپای توانگه بنور دیدهٔ حافظ * که پیش راه خودای شب چراغ دیده ندیدم دیگر بخاکپائی توسوگند نور دیدهٔ حافظ الخ
۳ بر ره دوست ـ بر در دوست ۴ بر او ۵ بوسه زان لب شیرین تو الخ ۶ مزاد کردن متاع کنایه از بالا کردن نرخ متاع است وقدسی شیرازی که این مطلب را نفهمیده بجای مزاد فواد نوشته ولفظ فواد اینجا هیچ مناسبت ندارد ۱۲
۷ باتید غم تو خاطر شادی طلبیم ۸ دفتر زرق الخ دلق طامات ـ زرق وطامات ۱۲

ما همه خلوتیان جام صبوحی گیرند ... چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر ... دلق پشمینه وسجادهٔ طامات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد ... از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرم مان باد زپشمینهٔ آلودهٔ خویش ... که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل زکاری نکند ... بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز ... تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند ... ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم ... همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم
کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم ... علم عشق تو بر بام سماوات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا ... همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است ... این میانجی برارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

(۲۹)

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم ... حاصل خرقه وسجاده روان در بازم
حلقهٔ توبه چو زهّاد اگر امروز زنم ... خازن میکده فردا نکند در بازم
در چو پروانه دهد دست فراغ البالی ... جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
همچو چنگ ار بکنارم ندهی کام دلم ... چون نی آخر زلبانت نفسی بنوازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور ... از خیال تو اگر با دگری پردازم
ماجرای دل خون گشته نگویم باکس ... زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
ستر سودای تو در سینه بماندی پنهان ... چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

۱ مناجات ۲ دلق شطاحی وسجادهٔ طامات بریم ۳ آیدم شرم زپشمینهٔ الخ ۴ طاق ۵ هوا ۶ بر فرق خورده ۷ گر امروز چو زهاد الخ ۸ همچو چنگ ار بکنارم ندهی الخ همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم ۹ یا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم ۱۰ بدمی ۱۱ کجا ۱۲م

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم[1] / بهوائی که مگر صید[2] کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

(۳۰)

در خرابات مغان نور خدا می بینم / این عجب بین که چه[3] نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش / قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی / همه[4] از تربیت لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن / فکر دور است همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان نالهٔ شب آه سحر / این[5] همه از نظر لطف شما می بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافهٔ چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دائره جز[6] نقطهٔ وحدت کم و بیش / که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید / که من او را ز محبان خدا[7] می بینم

(۳۱)

دردم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه می گویند[8] آن بهتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وان سر زلف پریشان نیز هم

یاد[9] باد آنکو بقصد خون ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

[1] شده ام [2] کند صید و گر شهبازم [3] چو نور است و کجا می بینم [4] این همه از اثر لطف شما می بینم این همه از اثر لطف خدا می بینم [5] این همه مرتبه از لطف خدا می بینم - این همه از اثر عشق خدا می بینم [6] یک نقطه خلاف از کم و بیش [7] شما شد [8] می گوئی که آن الخ [9] یار باز اکنون بقصد جان ما ۱۲

دوستان[1] در پرده میگویم سخن    گفته خواهد شد بدستان نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست    گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل    بگذرد ایام هجران نیز هم

نقش خالش خون چشم بارها    آشکارا خورد و پنهان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار    بلکه از یرغوی[2] سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
واصف ملک سلیمان نیز هم

(۳۲)

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم    کز خیال تو بخود باز[3] نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود    هیچ شک نیست که چون روز بداندازم

گفته بودی خبرم[4] ده که زهجرم چونی    آنچنانم که به بینی و ندانی بازم

بعد ازین بارخ خوب نظر خواهم باخت    گو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی زغم خویش مرا    هیچ غم نیست تو می سوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید    که حلالت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی    هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ از جان بدهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش بشبی بگدازم

(۳۳)

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم    کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

---

[1] دوستان در پرده میگویم ولی - دریں غزل ایں دو شعر از ملحقات است:

لعل جان بخشش چو بیمارم بدید    مرحمت فرمود و احسان نیز هم

از جهان کهنه ما هم بگذریم    چون گدا بگذشت و سلطان نیز هم

[2] صاحب بهار عجم گفته که یرغو بمعنی صحیح است و معیش شاخ تهی که مانند نفیر نوازند و ندرصری هم بمعنی منادی آورده - این لفظ درحقیقت ترکی است و یای تحتانی است بمعنی فرمان وحکم هیں صحیح است نه آنچه بهار گفته و از رساله ترکی معلوم میشود که یرغو بمعنی سیاست هم معنی مناسب است دریں شعر ۱۲ [3] نیز [4] که خبر ده که الخ ۱۲

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند — وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم
در بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد — نقل شیر و شکرین و می بیغش دارم
در چنین چهره[1] گشاید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
یکسر موی بدست من و یکسر با دوست — سالها بر سر این موی[2] کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان[3] برگذر است — بهتر آن ست که من خاطر خود خوش دارم

(۳۴)

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغان است بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب می گذرد — چاره آنست که سجاده به می بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست — نازنینی[4] که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است — چو ازین غصه بنالم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس[5] می جوشیم
می کشیم از قدح لاله شراب موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما — بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

(۳۵)

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با خط[6] مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهست که زین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجود[7] — در سر[8] کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

---

[1] جلوه نماید ۱۲ [2] رشته [3] درگذر [4] ماه روئی [5] درجوشیم [6] بالب شیرین تو [7] بجور [8] برسر ۱۲

در ره عشق[1] از آن سوی فنا صد خطر است — تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا — که بافسوس[2] و جفا عهد وفا نشکستم

بعد ازینم چه غم از ناوک[3] آزار حسود — که به محبوب[4] کمان ابروی خود پیوستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر مرحمت[5] شاه نگیرد دستم

رتبهٔ دانش حافظ بفلک برشده بود — کرد غمخواری شمشاد[6] بلندت پستم

(۳۶)

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر[7] این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم[8] — دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه[9] — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل[10] سلمی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحبقران[11] از بندهٔ حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

(۳۷)

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم — از بخت[12] شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمی‌کنیم — لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — از می جهان پر است و بت میگسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکی است — مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

---

[1] عاشقی از بعد فنا الخ و در بعض نسخ بجای فنا اجل دیده شد ۱۲ [2] بافسون جفا [3] از تیر کج انداز رقیب ۱۲ [4] چون به محبوب الخ [5] عاطفت [6] بالای بلندت [7] درپای این [8] بناز [9] گاه گاه ۱۲ [10] حضرت سلمی منزل لیلی [11] نامهربان ۱۲ [12] از بخت خود بشکرم و الخ ۱۲

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن[1] تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

اهل[2] نظر اسیر تو شد از خدا بترس
واز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان[3] بصبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
وز ساقیان سرو[4] قد گلعذار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند
پیش[5] کفت بود خجل و شرمسار هم

(۳۸)

دیده دریا کنم و صبر[6] بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا[7] فکنم

از دل تنگ گنهگار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند[8] برقع بگشا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من[9] چرا عشرت امروز بفردا فکنم

[1] ز آب فیض تست [2] حافظ اسیر زلف تو شد ۱۲ [3] آفتاب صبح [4] سیمتن [5] پیش کفت تو شد الخ
[6] سیل ـ موج [7] بغوغا [8] بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا ۱۲ [9] پس ۱۲

(۳۹)

دی شب بسیل اشک ره خواب می زدم ‌ ‌ نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته[1] ‌ ‌ جامی بیاد گوشهٔ محراب می زدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود ‌ ‌ وز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ ‌ ‌ فالی بچشم و گوش درین باب می زدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم ‌ ‌ بر کارگاه دیدهٔ بی خواب می زدم

ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت ‌ ‌ می گفتم این سرود و می ناب می زدم

هر[2] مرغ فکر کز سر شاخ طرب پرید ‌ ‌ بازش ز طرهٔ تو بمضراب می زدم

خوش[3] بود حال حافظ و فالش به بخت نیک
بر نام عمر و دولت احباب می زدم

(۴۰)

روز عید است و من امروز دران تدبیرم ‌ ‌ که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند[4] روز است که دورم ز رخ ساقی و جام ‌ ‌ بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت نه نشینم پس ازین ور بمثل ‌ ‌ زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن ‌ ‌ من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جاش داد کجاست ‌ ‌ تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم

می[6] کشم باده و سجاده تقوی بر دوش ‌ ‌ وای گر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

---

[1] در نظرم خرقه سوخته ۱۲م [2] هر مرغ فکر کز بر شاخ سخن نشست ؟ هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن (طرب) پرید
[بہجت] [3] خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام الخ [4] دو سه روز است ـ دو سه ماه است که دورم ز لب ساقی و
جام ـ زمی و ساغر و جام ۱۲ [5] جا داشت کجاست ؟ تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم [6] می بزیر کشش الخ زیر خرقه
می و سجاده زهدم بر دوش ؟ آه اگر الخ ۱۲م

(۴۱)

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذرو خوشخرام[1]
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست[2]
وز ریاحین وگل استمداد همت میکنم[3]

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم[4]

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا می زنم امروز عشرت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندین نصیحت میکنم

دیده بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دُردی کشم در مجلسی[5]
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم[6]

(۴۲)

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست
وگرنه سر بشیدائی بر آرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می شمارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم[7]

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان
چه باشد حق نعمت می گزارم

تو از خاکم نخواهی بر گرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

چه[8] می خوردم من از پیمانهٔ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

---

[1] تا که — تا مگر [2] در کوی دوست [3] وز رفیق راه الخ وز رفیقان باز استمداد الخ [4] زحمتی زیرا بتا الخ [5] بیم ۱۲ [6] در خلوتی [7] صحبت [8] زنهار — ز دور [9] چه می خوردم من از پیمانه تو ز هشیاری و بیداری چه کارم دیگر — می خوردم من از پیمانهٔ عشق که هشیاری و بیداری ندارم ۱۲

مکن علیم بخوں خوردن دریں دشت | که کار آموز آهوی تتارم

سری[1] گشت حافظ مست لیکن
بلطف آں سری[2] امیدوارم

(۴۳)

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم | ناز بنیاد مکن[3] تا نبری بنیادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم | غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بخاک در آصف نرسد فریادم
حاش لله که ز جور تو بنالم روزی | من× ازاں روز که در بند توام آزادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیریں[4] منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگراں تا نخورم خون جگر | سرمکش تا نکشد سر بفلک فریادم
شمع× هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را | یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال | دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم | چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

چوں فلک سیر[5] مکن تا نه کشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

(۴۴)

سالها پیروی مذهب[6] رنداں کردم | تا بفتوی خرد حرص بزنداں کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه | قطع ایں مرحله با مرغ سلیماں کردم
سایهٔ بر دل ریشم فگن ای گنج مراد | که من ایں خانه بسودای تو ویراں کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنوں | میگزم لب که چرا گوش بناداں کردم

[1] سری بروزن فعیل است بمعنی سنجی [2] جوانمرد. دریں شعر اختلاف هم دیده شده ع سری دارم چو حافظ مست لیکن ؏ بلطف آں سری امیدوارم، سری دارم چو حافظ بر سر دست ؏ بلطف آں پری امیدوارم۔ سری دارم چو پیری همچو حافظ ؏ بلطف آں جواں امیدوارم
[3] بنیاد مکن تا نکنی بنیادم۔ × ایں صحیح از سعدی است و شعرش ایں است ع من ازاں روز که در بند توام آزادم ؏ پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم ۱۲م [4] ناز [5] جور مکن تا نکشی حافظ را دیگر سیر مکن ورنه بسوزد حافظ [6] خدمت۔ و خدمت اینجا بمعنی جناب و بندگی است که در استعمال قدما یکے از الفاظ تعظیمی است ۱۲م
× در بعض نسخ شمع هر جمع الخ ؏ سرمکش تا نکشد الخ نوشته اند ۱۲م

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت ازاں زلف پریشاں کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه سلطان[1] ازل گفت بکن آں کردم
دارم از لطف ازل جنّت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراواں کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزاں کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیواں کردم
هیچ[2] حافظ نکند در خم محراب فلک — آں تنعم که من از دولت قرآں کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چوں حافظ — هرچه کردم همه از دولت قرآں کردم

(۴۵)

سرم خوش است و ببانگ بلند می گویم — که من نسیم حیات از پیاله می جویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید خرقهٔ دردی کشاں خوش خویم
گرم نه پیر مغاں در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی — چنانکه پرورشم میدهند می رویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبیں — خدا گواست که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزی است — غلام دولت آں خاک عنبریں بویم
نصیحتم چکنی ناصحا تو میدانی — که من نه معتقد مرد عافیت جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست — کشید در خم چوگان خویش چوں گویم
بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک — غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

(۴۶)

صلاح از ما چه می جوئی که مستاں را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

۱ استاد ۲ هیچ کس را نرسد الخ آں تنعم که من از همت سلطاں کردم ۳ نسخه احسان ۴ همت حلقه ۱۲
۵ بهره وری است ۶ رنداں ۱۲

در میخانه ام بکشا که هیچ از خانقه نکشود — گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم

اگر بر ما نه بخشائی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد است بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم واین بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه ام خون گشت و کم زینم نمی بایست — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

## (۴۷)

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه ازان شد که پذیرد درمان — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود — کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند یکرنگم و با شاهد و می هم صحبت — نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در یکی نامه محال است که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی — من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

نیست امید خلاصی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

## (۴۸)

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم — وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا بآب خرابات در کشیم

---

له آز سله چشم خوش سله آید سمه خون شد و زمینم کم نمی باید دیگر دزین کمتر نمی بایست شه دل دیوانه ازان شد که نصیحت نشنود. دل که دیوانه شد اکنون نه پذیرد درمان سه افسانه مگوی شه به تذکیر شه امکان خلاص از غم دوران حافظ. امید صلاحی ز فساد الخ امید خلاص و سر زلفش حافظ کو چونکه تقدیر چنین بود الخ ۱۲م

بیرون جهیم سرخوش واز بزم مدعی — غارت کنیم باده وشاهد ببر کشیم

سرّ قضا که در تتق غیب منزویست — مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد — روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

(۴۹)

عاشق روی جوانی خوش ونوخاسته ام — وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقهٔ آلوده خود می آید — که برو پاره بصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — هم بدین کار کمربسته و برخاسته ام

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — بو که سیری بکند آن مه ناکاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار — در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

(۵۰)

عشقبازی وجوانی وشراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکّر دهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلستان چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

---

[۱] ببر [۲] خدا [۳] کام از جهان بگیر (برآر برار) که بخشد خدا گناه [۴] صحبت اور الخ [۵] بهر پاره دو صد شعبده [۶] امشب [۷] همین کار میان بسته الخ در این غزل این شعر هم دیده شد [۸] حاشش لله که بود از تو مرا هیچ دریغ ٭ جان من صرف رهت هم زر و هم خواسته ام ۱۲ [۹] در ۱۲

صف نشینان نیک خواه و پیشکاران باادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
بادهٔ گلرنگ و تلخ و تیز و خوشخوار و سبک — نقلش از لعل و نگار و نقلش از یاقوت جام
غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهیخته تیغ — زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه — وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام

## (۵۱)

عمریست تا براه غمش رو نهاده ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
ناموس چند سالهٔ اجداد نیک نام — در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم
نهاده ایم بار گران بر دل ضعیف — وین کار و بار بسته بیک سو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
هر بوی عید وصل چو نظارگان ماه — چشم امل بران خم ابرو نهاده ایم
بی ناز نرگسش سر سودائی از ملال — همچو بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم
هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل — زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم
عمری گذشت و ما بامید اشارتی — چشمی بران دو نرگس جادو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

۱ تلخ و عذب و خوشخوار الخ ۲ نقل از لعل و نگار و نقل از یاقوت جام. ۳ دلبر ۴ عشرت ندارد الخ دیگر
هر که این مجلس نجوید خوشدلی از وی بجوی کو وآنکه این عشرت نخواهد زندگی الخ

۵ ما پیش خاکپای تو صد او نهاده ایم ۱۲

۶ طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل در راه عیش و شاهد گلرو نهاده ایم ۱۲

۷ جهان ۸ سنو ۹ تا موج بحر چشم چه بازی کند که کار ۱۰ در گوشه امید چو نظارگان ماه ۱۲ ۱۱ طلب ۱۲

۱۲ بی ناز نرگسش سر سودائی از خمار. دیگر بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال ۱۳ ز ما اشارتی که دو چشم امید را
پیوسته بر دو گوشه ابرو نهاده ایم ۱۴ دو گوشه ابرو ۱۲

گفتی کہ حافظا دل سرگشتہ‌ات کجاست
در حلقہ‌ہای آں خم گیسو نہادہ ایم

حافظ[1] بعیش کوش کہ ما نقد عقل و ہوش
از بہر یار سلسلہ گیسو نہادہ ایم

(۵۲)

عمریست تا من درطلب ہر روز گامی میزنم
دست شفاعت ہر زماں در نیکنامی میزنم

بی[2] ماہ مہر افروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براہی می نہم مرغی بدامی میزنم

دانم سر[3] آرد غصہ را رنگیں بر آرد قصہ را
ایں آہ خوں افشاں کہ من ہر صبح و شامی میزنم

تا بو کہ یابم آگہی زاں[4] سایۂ سرو سہی
گلبانگ عشق از ہر طرف بر خوش خرامی میزنم

اورنگ کو گلچہر کو نقش وفا و مہر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

ہر چند کاں آرام دل دانم نہ بخشد کام دل
نقش خیال می کشم فال دوامی میزنم

با آنکہ از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیاں گہ گاہ جامی میزنم

(۵۳)

غم زمانہ کہ ہیچش کراں نمی بینم
دواش جز می چوں ارغواں نمی بینم

بترک صحبت پیر مغاں نخواہم گفت
چرا کہ مصلحت خود در اں نمی بینم

دریں خمار کسم جرعۂ نمی بخشد
ببیں کہ اہل دل در جہاں نمی بینم

از آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر[5]
چرا کہ طالع وقت آنچناں نمی بینم

نشان اہل[6] دلی عاشقی است با خود دار
کہ در مشایخ شہر ایں نشاں نمی بینم

بدیں دو دیدۂ حیران من ہزار افسوس
کہ با دو آئینہ رویش عیاں نمی بینم

نشان موی میانش کہ دل در اں بستم
ز من مپرس کہ خود در میاں نمی بینم

[1] آیدل بعیش کوش الخ دریں غزل ایں شعر زاید ہم دیدہ شدہ

راز نہاں خویش چو حافظ ز دست تو
بر طاق آں دو تا خم ابرو نہادہ ایم

[2] با ماہ مہر افروز خود تا بگذرانم روز خود [3] سر آید قصہ ام چنداں نماند غصہ ام [4] از سایۂ الخ [5] بگیر
[6] اہل خدا۔ مرد خدا ۱۲

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین[1] دریا / بضاعت سخن دل نشان[2] نمی بینم

(۵۴)

فاش می گویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

یک نظر کردم و صد تیر ملامت خوردم / دانه چیدم و در دام بلا افتادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست[3] / که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پدر و مادر من بنده نبودند[4] ولی / من ترا بنده شدم گرچه[5] باصل آزادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف از اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد[6] بنیادم

(۵۵)

فتوی پیر مغان دارم و قولیست[7] قدیم / که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم[8]

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست علیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها تا شده[9] ام بر در میخانه مقیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن / درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

---

۱ اندرین ۲ دلستان ـ درفشان ۳ رواست ۴ بندهٔ کس نیست ولی ـ بنده نبود است بکس ۵ ورنه ۶ بکند ۷ عهدیست ۸ آنراکه نه یاراست و ندیم ۹ سالها شد که شدم الخ سالها زان شده ام ۱۲

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

نگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

(۵۶)

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

(۵۷)

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم

هست امیدم که علی الرغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

۱ کار ۲ برو ۳ گوهر نظم سخن و طبع سلیم ۴ گردم باز ۵ تا در صومعه ۶ کافرم ۷ تا بکی ۱۲
۸ می جوشم ۹ به ننهد بار گنه از دوشم ۱۲

منکه[۱] خواهم که ننوشم بجز از راوق خم ٭ چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت[۲] خویش ٭ اینقدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم
پدرم روضهٔ رضوان[۳] بدو گندم بفروخت ٭ من چرا[۴] باغ جهان را بجوی نفروشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق ٭ شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

## (۵۸)

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم ٭ همچنان چشم گشاد[۵] از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام ٭ خون دل عکس برون می دهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد ٭ آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب ٭ تا درین پرده[۶] جز اندیشهٔ او نگذارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب ٭ کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن ٭ از نی کلک همه قند[۷] و شکر می بارم
بصد امید نهادیم درین بادیه[۸] پای ٭ ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
چون نفس[۹] در گذر باد سحر یارم دید ٭ با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دوش می گفت که حافظ همه روی است و ریا ٭ بجز از خاک[۱۰] درت با که بگو در کارم

## (۵۹)

گرچه[×] ما بندگان پادشهیم ٭ پادشاهان ملک صبحگهیم

[۱] من نخواهم که ننوشم الخ [۲] جام و سبو [۳] جنت [۴] منکه باشم که جهان را الخ دیگر ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم ۱۲م [۵] چشم امید از کرمش [۶] خانه [۷] شهد و شکر [۸] مرحله [۹] ترانه [۱۰] بوی خوشت الخ۔ بجز از خاک درت با که دگر رو آرم۔

[×] درین غزل در بعض دواوین دو شعر زائد دیده شد۔

(۱) شاه ما را چو نام منصور است ٭ از دعائش همه ظفر سپهیم
(۲) در جهان هم زمین دولت او ٭ داعی چاکران پادشهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چوں کرشمه کند
ماش آئینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت[1] ما
که تو در خواب و ما بدیده[2] گهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمناں را ز خوں کفن سازیم
دوستاں را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گواهیم

(۶۰)

گر دست دهد[3] خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جاں
چوں شمع همانده‌م بدمی جاں بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیارے
من نقد رواں در دمش[4] از دیده شمارم

دامن مفشاں از من[5] خاکی که پس از مرگ
زیں در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی[6] کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین دراز[7] تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای[8] من و اندیش
زاں شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای[9] باد ازاں باده نسیمی بمن آور
کاں بوی شفا میدهد از رنج خمارم

با وصف سر زلف تو می شد سخن[10] من
پیوسته ازاں همنفس مشک تتارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آں لحظه که جاں را بلب آرم

[1] قدسی شیرازی صحبت ما نوشته [2] بنا بر گهیم [3] رسند [4] ز دستش از دیده ببارم [5] برسش [6] در بحر وصال توام [7] سیاه تو بدل بردن الخ [8] زنگار من [9] ای ساقی ازاں باده یکی جرعه بیاور [10] نهد در سر زلفین تو یاد خم گیسوی توام

(۶۱)

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر مویی ازان عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

(۶۲)

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهی است
منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

دامن از نسخهٔ خون دل من درهم چین
که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

---

۱ وپه در سر زلفین تو یار خم گیسوی تو ۲ ای شمع که هر شب ۳ محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم ۴ وجود ۵ حافظ چو درین دور کسی همدم من نیست ۶ راه بده ۷ بالفتح در راه بده داشتن کنایه از صورت معقولیت داشتن است و قدسی و دیگران که ازین اصطلاح غافل بوده اند راهی بدهیست نوشته اند فتامل

۸ در بعض دواوین این شعر دیده شد لیکن الحاقی است ؎

التفاتی بنما و بنگر بهر خدا
که من خسته بهجران تو بس دل ریشم

شعر خوں بار من ای باد بر یار ببر — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم وگر شیخ چه کارم باکس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

(۶۳)

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا دران آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

سایهٔ طائر کم حوصله کاری نکند — طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم

آنکه بیجرم برنجید و بتیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم

دررہ نفس کز و سینهٔ ما بتکده شد — تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

(۶۴)

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — بطلبگاری آن مهر گیاه آمده ایم

آبرو می رود ای ابر خطاپوش ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

(۶۵)

ما بی غمان مست دل از دست داده ایم — همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

لہ یاس یا در بیابان ۔ بر یار بخواں لہ بسوزی بجذبہ باش کہ ما لہ حادثہ لہ اینجوال است یا سرخوشان مست ہم

ای گل تو دوش داغ صبوحی[1] کشیدهٔ — ما آں شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو می رود نظری[2] ای دلیل راه — کانصاف میدهیم[3] و ز راه اوفتاده ایم

چوں لاله می مبیں و قدح در میان کار — ایں داغ بیں که بر دل خونیں[4] نهاده ایم

مارا توساده طبع بداں ای دقیقه بیں — چوں زاهداں نه معتقد مرد ساده ایم

گفتی که حافظ ایں همه رنگ خیال چیست — نقش غلط مخواں که همان لوح ساده ایم

(۶۶)

ما حاصل[5] خود در سر میخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرقه[6] صد زاهد عاقل زند آتش — ایں داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی دریں منزل[7] ویرانه نهادیم

آں بوسه که زاهد ز پیش دست بما داد — از روی صفا بر لب پیمانه[8] نهادیم

در خرقه ازیں بیش منافق نتواں بود — بنیاد ازیں شیوهٔ رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازیں مهر بتاں را — مهر لب او بر در ایں خانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دیں بود[9] — آں را که خرد پرور و فرزانه نهادیم

چوں[10] می رود ایں کشتی سرگشته که آخر — جاں در سر آں گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی[11] ز تو بودیم چو حافظ — یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

(۶۷)

ما ز یاراں چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

---

[1] جام صبوحی۔ ز داغ جدائی ۔ داغ محبت [2] مددی [3] میدهیم که از زه الخ [4] پر خوں ۔ ویراں [5] ما در سحر بر سر میخانه الخ اوقات دعا در ره جانانه الخ ما در سحر در سر خمخانه الخ ما در سر سحر در سر میخانه الخ [6] در حرمن صد عالم عاقل الخ در خرقه صد عاقل و زاهد الخ [7] پایش [8] جانانه [9] شد [10] ایں کشتی سرگشته بگرداب در افتاد [11] قانع بخیالی ز تو بودیم الخ قانع بخیال تو ز دو دیم الخ یارب چه گدا همت شاهانه نهادیم ۔ یارب چه گدا همت بیگانه نهادیم ۔ یارب چه کم همت بیگانه نهادیم

تا درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت — ما ندانستیم[۱] و صلح انگاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دل فروز — ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

(۶۸)

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم — روی[۲] کس را سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان — فکر اسپ سیه و زین مغرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم[۳] — سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

زاهد ار منع من از باده کند آن بهتر — کالتفاتش بمی صاف مروق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد — هیچ کارش ز سر صدق برونق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند — تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

(۶۹)

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

---

[۱] غلط کردیم ـ درین غزل این سه شعر در بعض نسخ دیده شد

(۱) ما ترا دلدار خود پنداشتیم ٭ وز تو چشم مردمیها داشتیم

(۲) چون نهادی دل بمهر دیگران ٭ ما امید از وصل تو برداشتیم

(۳) پیر ما گفت ای پسر در راه دوست ٭ هرچه ما کشتیم آن برداشتیم

[۲] جامهٔ کس سیاه [۳] نزنیم ۱۲

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل جویم[1] ‏/ فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل ‏/ چه فکر[2] از خبث بدگویان میان انجمن دارم
اگر صد[3] لشکر خوبان بصید دل کمین سازند ‏/ بحمد الله و المنة بت لشکر شکن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه ‏/ که من با لعل خاموشش[4] نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله ‏/ نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن[5] دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه ‏/ که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست ‏/ ندارد هیچ کس یارب[6] چنین کاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش[7] ‏/ فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی ‏/ چو اسم اعظمم[8] باشد چه باک از اهرمن دارم
برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن[9] ‏/ چه غم دارم که[10] در عالم امین الدین حسن دارم

(۷۰)

مرا می بینی و هر دم[11] زیادت میکنی دردم ‏/ ترا می بینم و میلم زیادت می شود هر دم
بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری ‏/ بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم
نه راه[12] است اینکه اندازی مرا بر خاک و بگذاری ‏/ گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم ‏/ که بر خاکم[13] روان گردی بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی ‏/ دمار از من بر آوردی نمیگوئی بر آوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم ‏/ رخت می دیدم و جامی برویت[14] باز می خوردم

---

[1] ببینم [2] پاک [3] گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند [4] نوشینش نهانی یک سخن الخ
[5] یاسمن [6] یارب چنین عیشی (یا رسے) که من دارم [7] کز رفتار و دیدارش [8] فراغ از سرو بستانی
وگلهائے چمن دارم [9] اما [10] چو [11] هر دم زیادت میکنی دردم ٭ ترا می بینم و میلم الخ ۱۲
[12] نه رای دست اینکه اندازی مرا بر خاک و بگریزی ـ دیگر بنشانی مرا الخ بگذاری مرا جانا و برگردی ۱۲
[13] چو بر خاکم روان گردی ـ چو بر خاکم گذار آری ۱۲
[14] ز لعلت یا جام هلالی باز می خوردم ۱۲

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

بعزم سبزه و صحرا چو میگردی روان بی ما — سرشک سرخ می گردد روان بر چهره زردم

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میده[۱] — چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

(۷۱)

مرحبا طائر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر راه[۲] کجا یار کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ[۳] که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم[۴] که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فگندش در دام

گل ز حد برد تنعم بکرم[۵] رخ بنما — سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

چشم بیمار ترا[۶] خواب نه در خور باشد — من له یقبل داغ[۷] ز لف[۷] کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم[۸] — ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

حافظ از میل بابروی تو ارد شاید — جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

(۷۲)

مژده وصل تو کو کز سر جان بر خیزم — طایر قدسم و از دام جهان بر خیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم

گر نهان خاک شوم بر سر خاکم بگذر — تا بپابوس تو از خاک عیان بر خیزم

یارب از ابر هدایت برسان[۸] بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان بر خیزم

بر سر تربت من با می[۹] و مطرب بنشین — تا ببویت ز زمین نعره زنان بر خیزم

---

۱ فکر۔ غم ۲ یار کجا راه کدام ۳ خواجه ۴ عزمم ۵ ذکرم ۶ خون یار مرا ۷ چشم چون یار مرا ۸ ترسم۔ تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم ۱۲

۸ بفشان ۹ بی می و مطرب منشین ۱۰ تا ببویت ز لحد رقص کنان بر خیزم ۱۲

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من — بجفای فلک و جور زمان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ[1] در آغوشم گیر — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
خیز و بالا[2] بنما ای بت شیرین حرکات — تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

(۴۲۷)

من[3] ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست — گفتم[4] اشارتی و مکرر نمی کنم
شیخم بطیره[5] گفت برو ترک عشق کن — محتاج[6] جنگ نیست برادر نمی کنم
این تقویم تمام که با شاهدان[7] شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم
هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمی کنم
ناصح بطنز گفت حرام است می مخور — گفتم[8] بچشم گوش بهر خر نمی کنم
پیر مغان حکایت معقول میکند — معذورم ار محال تو باور نمی کنم
حافظ جناب پیر مغان جای[9] دولت است — من ترک خاکبوسی این در نمی کنم

(۴۲۸)

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم

---

[1] تنگ نسخہ در آغوشم گیر تو شبی دست در آغوشم کن [2] نسخہ و بالا بنما الخ که چو حافظ الخ [3] نسخہ من ترک عشق شاہد و ساغر نمی کنم ؛ تقلید علم و عقل (وزہد) مزور نمی کنم ؛ ای شیخ شہر تو بہ سفرما مراکہ من ؛ صد بار توبہ کردم و دیگر نمی کنم۔ دیگر من ترک عشقبازی الخ صد بار توبہ الخ ؛ خاطر بہ شیخ و زاہد و صوفی نمیدہم ؛ تقلید علم و زہد مزور نمی کنم۔ [4] کردم نصیحتے۔ گفتم کنایتی [5] بطعنہ [6] حاجت بہ جنگ نیست [7] کہ چوں واعظان شہر الخ دیگر این تقویم بس است کہ چوں واعظان شہر الخ [8] گفتم بگو کہ الخ [9] قدسی شیرازی مامن وفاست نوشتہ وآں خطاست چراکہ ہمیں الفاظ در غزل دیگر در ردیف واؤ واقع شدہ

( حافظ جناب پیر مغاں مامن وفاست ؛ درس حدیث عشق برو خوان وز شنو )

گفتی ز سر عهد ازل نکته[1] بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
در عاشقی گزیر نباشد ز ساز[2] و سوز / استاده ام چو شمع بسوزان بآتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی[3] دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
از بس که چشم مست درین شهر[4] دیده ام / حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمهٔ خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن / من جوهری مفلس ازان رو مشوشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آئینه ندارم ازان آه می کشم
حافظ[5] ز تاب فکرت بی حاصلی بسوخت / ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

(۷۵)

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای[6] طایر قدس / که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان / که[7] فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله[8] بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان[9] خبرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم
حافظ شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

(۷۶)

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب[10] داند که من کار چنین کمتر کنم

---

۱ یک سخن ۲ ز سوز و ساز ۳ استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم ۳ ازین دیار ۴ ز راه دیده ام. درین شهر شد پدید ۵ حافظ ۶ واعظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت ۶ از بهر خدا که دراز است .... و من بسفرم ۸ گو ۹ منزل ۱۰ رقیبان ۱۱ مدعی داند که من این کارها الخ ۱۲

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها[۱] — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

سنگ از یاقوت و در[۲] اشک دارم گنجها — کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما[۳] نام فسق — داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و سر ولی — میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

عاشقان گر در آتش می پسند لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

گر چو بید بی ثمر تا کنون صوفی شوم — بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم — گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه — گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود و طبعم[۴] را ولی — چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش می گفتند لعلت قند می بخشد ولی — تا نه بینم در دهان[۶] خود کجا باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو می خواهم ز بخت — تا در آنجا صبح[۵] و شامی درس عشق از بر کنم

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعدهٔ فردای واعظ را کجا[۷] باور کنم

من غلام شاه منصورم نباشد دور اگر — از سر تمکین تفاخر بر شه خاور کنم

دوش[۸] لعلت عشوه میداد حافظ را ولی — من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

---

۱ه سالها ۲ه لعلی. در بعض نسخ در مصرع ثانی کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم نوشته اند. و در بعض دواوین بجائی این شعر شعری دیگر بدین نمط دیده شده سه با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه * گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم لیکن چون در دواوین کهنه این شعر را براسه علحده نوشته اند ناچار در متن هم نوشته ام ۳ه متن بدنام فسق ۴ه وضعم راکنون. در وضعم ولی. طبع را ولی ۵ه همچو مجنون درس عشق از بر کنم ۱۲ ۶ه در دهان خویش کی باور کنم. ۷ه تا کجا. نسیه فردای واعظ از کجا باور کنم. نسیه فردای زاهد را چرا باور کنم ۱۲ ۸ه دوش چشمت عشوه میداد جانم (عاشق) را ولی

گر چنین پیراهنه خواهد بود با مدعی — خاک راه پادشه از دوست او بر کنم

زهد وقت گل چه سودائیست حافظ هوشدار
تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

(۷۷)

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل ره تا من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

(۷۸)

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید — ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
زان روز بر دلم در دولت گشوده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

۱ خواهد گفت مدام دمی ۲ که با چو تو صنمی طفل که با تو ای صنم طفل ۳ غریب من که بجز باد نیست همرازم ۴ رازم بگفت روی بروی ۵ جهان ۶ ز حرف لوح وجودم. اول ز حرف و صوت جهانم ۷ حقت ۸ مغنی ۱۲

قسمت حوالتم بخرابات می کند
چندانکه این چنین شدم[1] وآنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
ازمن[2] چو عمر می گزرد پیر ازان شدم

دوشم نوید داد عنایت[3] که حافظا
باز آکه بعفو گناهت ضمان شدم

# ردیف نون

(۱)

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی[4] بمن سوخته بی سر و پا کن

با دل شدگان جور[5] و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

وارد دل درویش تمنای نگاهی
زان چشم سیه مست بیک غمزه روا[6] کن

گر لاف زند ماه که ماند به جمالت
بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی
بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمع اند
ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

(۲)

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

[1] رونم [2] برمن [3] بشارت [4] مَیلی [5] ناز و جفا [6] وفا [7] گر ماند لاف با بروی تو شاید ۱۲م

در چشم پر خمار تو پنهان فنون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام حسن دانه خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایه طبع از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه ازان تازه و تر است — کاب حیات می خورد از جویبار حسن
حافظ بنوش باده بوجه حسن که گل — زان عارض چو ماه کند اعتبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

(۳)

ای لبت آب حیات وای قدت سرو چمن — ای رخت خورشید خاور وی خطت مشک ختن
همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو — چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن
تا رخت دیده است گل در باغ اسیر و روا — بر تن خود چاک می سازد ز خجلت پیرهن
رشته لعل است آن یا سبزه گرد رخت — ذره خورشید یا درج در است آن یا دهن
بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی — میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من
عاشق روی تو ام ایشاه خوبان جهان — این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستاند از تو روز محشر ذو المنن

(۴)

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست — صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند و گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

۱ فسون ۲ طبع فلک از میان جان ۳ چشمه سار ۴ دوست ۵ جز تو کس اندر ۶ رشته لعل است آن یا سبزه موی تمام رشته مو راست آن یا سبزه گرد رخت ۷ تا ۸ ملک و مال ۹ به تجربه گویند گفتمت ۱۲ام

بر هوشمند سلسله ننهاد[۱] دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نه بخشدت
همت درین عمل طلب از میفروش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

(۵)

بالابلند عشوه گر نقش[۳] باز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مست است یار و یاد حریفان نمی کند
ذکرش[۴] بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی[۵] آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم
یارب بساز کار من ای کارساز من

بر خود[۶] چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام
کو فاش کرد در همه آفاق راز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر
می داد جان بزاری و می گفت ایاز من

زاهد چو از نماز تو[۷] کاری نمی رود[۸]
هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

(۶)

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

۱ نهاده است عشق ۲ پیش آئی ۳ سرو ناز ۴ یادش بخیر ۵ که ۶ من همچو شمع ۷ از نیش نماز تو ۸ عجز ۱۲

دمید[۱] باد صبا غنچه از هواداری
زخود برون شد و بر تن درید پیراهن

طریق صدق بیاموز ز آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه بدید[۲] زیور و تبسم خوش
بعینه دل و دین می برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز قلب[۳] حزن

حدیث قصهٔ دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

(۷)

چندان که گفتم غم با طبیبان[۱]
درمان نکردند مسکین غریبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر از خوان جودت[۲]
تا چند باشیم از بی نصیبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

درج محبت به مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست[۳]
گو شرم بادش ز عندلیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

(۸)

چو گل هر دم ببویت جامه[۱] بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت[۲] را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

له رسید ۲ه ز بیت ۳ه چاره و دیگران بر خوان وصلت نشسته اند وآن خطاست ۴ه باد است ۱۲
۵ه شید الگیتی یا شیدای گیتی ۶ه جامه تن ۷ه ز غم ۸ه رفت .

× درین غزل این شعر از ملحقات است .

با آه و درد دم بار وی تو ردم * سر در بیابان همچو غریبان

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در شیشه آهن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ
که سوز دل شود بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بست است حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

(۹)

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

عارض رنگین بهر کس می نماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین
گفت می خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان بر آید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

(۱۰)

خدا را کم نشین با خرقه پوشان ×
رخ از رندان بی سامان مپوشان

---

۱ شیم ۲ چون ما یا از دیده خون یا اشک از چشم خونین ۳ که شد سوز دلت الخ ۴ چو دل را بست در زلف تو الخ اگر دل بست در الخ ۵ رخ ۶ روی رنگین را بهر کس می نماید ۷ چشم خود را گفتم ـ آخر ۸ جان می دهم ۹ حیف ۱۰ یاد ۱۱ عشق در هر گوشهٔ افسانها خواند ز من ۱۲

× درین غزل این شعر از ملحقات است

منم کز عشق رویت زار و غمگین ؎ دمادم با بلای عشق کوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای باده نوشان

چو مستم کردهٔ مستور منشین | چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری | گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دُرد نوشان

بیا و زغبن این سالوسیان بین | صراحی خون دل و بربط خروشان

لب میگون و چشم مست بگشای | که از شوقت می لعل است جوشان

تو در خوابی کجا دانی که عاشق | بشب در کوی تو گرد و خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش | که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

(۱۱)

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا به بینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که براو | رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل | تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

(۱۲)

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

---

۱ه نیشم ۲ه زدّتی ۳ه صراحی خون بدل الخ صراحی چون دل بربط الخ ۴ه تاب ـ خام ۵ه بر حذر ۶ه تا به بینم سرانجام الخ چون خبر نیست که انجام الخ در بعض نسخ قلمی بعد این شعر شعری دیگر دیده شد و آن این است ؎

غم ایام مخور یار که ایام نماند | باده در کش غم ایام چه خواهد بودن

۷ه خام ۸ه شعر خود گیر و ر ؎ ورنه دانی که بناکام الخ دانی آخر که بجز نام الخ ۹ه چه خوش گفت الخ ۱۰ه خوش ۱۱ه شعر حافظ بی الخ

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان[1] بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن[2]

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل[3]
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن[4]

گوئی که رفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

(۱۳)

دلم را شد سر زلف تو مسکن
بدین سان نشد فرو مگذار مشکن

دگر دل سرکشد چون زلفت از خط
بدست آرش ولی در پا میفگن

چو شمع ار پیشم آئی در شب تار
شود چشم بدیدار تو روشن

بگذارم چه کار اکنون که گشت است
جهان بر چشم از رویت چو گلشن

ز سرو قامتت نه نشینم آزاد
همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر بتابم ذره روئی
چو خورشیدم فرو آید ز روزن

کجا بر تنگ شکر دست یابد
گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمیگوید کسی بر وجه احسن

(۱۴)

رایت[5] سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

---

[1] تواں [2] از دست لب گزیدن [3] دو روزه منزل [4] چون بگذریم از هم الخ [5] در نسخ عام افسر سلطان گل نوشته اند و آں خطاست ۱۲م

* درین غزل این شعر از ملحقات است۔

بدستم نیست چون زلف تو وجهی ٭ که در پایت فشانم زر بدامن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش می کنند
بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفگن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا ازان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

(۱۵)

ز در در آ و شبستان ما منور کن
میان جمع حریفان چو شمع سر بر کن

ازان شمائل و الطاف خلق خوش که تراست
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

ازین مرتوجه و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود و مجمر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

ستارهٔ شب هجران نمی فشاند نور
ببام قصر بر آ و چراغ مه بر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تو اند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

۱ آب از دم یا سر شمشیر تست ۲ ایران ۳ کشند ۴ می نوش ۵ بزم ۶ هوای ۷ مرقع پشمینه. مرتوجه بمعنی کلاهی است که میان آن پنبه آگنند ۸ بیا شب ۹ ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت ۱۰ ببر شمامه بفردوس و عود و مجمر کن ۱۱ ناز ۱۲

وگر فقیه نصیحت کند که عشق[1] مباز — پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن

طمع بنقد وصال تو حد[2] ما نبود — حوالتم بدان لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده — بدین لطیفه[3] مشام خرد معنبر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان — ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

## (۱۶)

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم — که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم — از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

## (۱۷)

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند — دراز دستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند — دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین

گره ز ابروی پرچین نمی گشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

---

[1] نسخه: می مخورید [2] نسخه: دقیقه۔ [3] دریں غزل این شعر زاید در بعض دواوین دیده شده

شنیده‌ام از در دیوار کوی او صد بار ؛ که خاک راه شو اینجا و خاک را زر کن (؛ خاک بر سر کن)

[1] نسخه: بغمزه [2] نسخه: پند من بشنو [3] نسخه: گر زر و مالی داری ؛ شادی ..... [4] نسخه: سیمین بدنان [5] نسخه: که دلش خرم باد [6] نسخه: لائق [7] نسخه: از می سرخ حکایت کن و سیمین ذقنان ۱۲

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
حدیث عهد محبّت ز کس نمی شنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین
غبار[1] خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفائی آئینهٔ پاک پاک و بینان بین

(١٨)

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن
روزی چو چرخ[2] از گل ما کوزها کند — زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

(١٩)

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خستهٔ[3] بخوان — لب بکشا که می دهد لعل لبت بمردهٔ جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و می رود[4] — گو نفسی[5] که روح را می کنم از پیش روان
ایکه طبیب خسته روی و زبان من ببین — کین دم و دود سینهٔ[6] ام بار دل است بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمی رود آتش مهر از استخوان
حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن — جسمم از آن چو چشم تو خسته شده است و ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا که می دهد هیچ ز زندگی نشان
آنکه مدام شیشه ام از پی[7] عیش داده است — شیشه ام از چه می برد پیش طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

---

[1] کدورت از دل حافظ ببرد الخ [2] که چرخ الخ درین غزل در بعض دواوین این شعر زائد دیده شده

یا دوستان نشین بگلستان و می بنوش — آواز چنگ بشنو و میل کباب کن

[3] بخسته [4] و رفت [5] یعنی اورا گو که نفسی مرد که روح را اپنی اور روانه میکنم ١٢ [6] سینه را [7] از پی عیش داده بود ١٢

(۲۰)

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق ناموس سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن
بزلف گوی که آئین سرکشی بگذار
بغمزه گوئی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن
به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

(۲۱)

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشهای دیدهٔ ما پرگلاب کن
بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچو حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
با دیگران قدح کش و با ما عتاب کن
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

(۲۲)

ما سرخوشیم بادهٔ ما در پیاله کن
بدست را بغمزهٔ ساقی حواله کن
در جام ماه بادهٔ چون آفتاب ریز
بر روی روز سنبل شب را کلاله کن

---

۱ه رونق بازار ۲ه گو که سپاه ستمگری الخ ۳ه خوشیں ۴ه پرآب ۵ه با خصم باده نوش و دل ما کباب کن ۱۲ ۶ه دشمنان ۱۲

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی | غسلی برآر و توبهٔ هفتاد ساله کن
صوفی[۱] بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع | آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن
گر نو عروس عشق در آید بعقد تو | مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

(۲۲۳)

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان | از قفس تن ملول سیر شده از جهان
چون بپرد زین[۲] جهان سدره بود جای او | تعبیه گر باز ما کنگرهٔ عرش دان
از سر این خاکدان چون بپرد مرغ جان | باز نشیمن کند بر در آن آستان[۳]
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی | گر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست بجز فوق چرخ | جسم وی از معدن است جان وی از لامکان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما | آبخور او بود گلشن باغ جنان
تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال | خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

(۲۲۴)

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در طریقهٔ ما کافری است رنجیدن
بمی پرستی ازان نقش خود زدم برآب[۴] | که تا خراب کنم نقش[۵] خود پرستیدن
بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت راز[۶] پوشیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست | بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب | که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنی | کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن

---

۱ صوفی ببزم شمع رخان گر ترا برند ٭ پروانه وار چرخ زن و ضبط ناله کن ۱۲

۲ مرغ دل ۳ گلستان ۱۲

۴ برآب زدم ۵ رنگ ۶ عیب ۱۲

| | |
|---|---|
| عناں بمیکده خواهیم تافت زیں مجلس | که وعظ بی عملاں واجب است نشنیدن |

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشاں خطاست بوسیدن

(۲۵)

| | |
|---|---|
| می سوزم از فراقت رو از جفا بگرداں | هجراں بلای ما شد یارب بلا بگرداں |
| مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردوں | تا او بسر بگردد[1] بر رخش پا بگرداں |
| یغمای عقل و دیں را بیروں خرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگرداں |
| ای نور چشم مستاں در عین انتظارم | چنگ حزین و جامی بنواز یا بگرداں |
| مرغول را برافشاں یعنی برغم سنبل | گرد چمن بخوری همچو صبا بگرداں |
| دوراں چو می نویسد بر عارض[2] تباک خط | یارب نوشته بد از یار ما بگرداں |

حافظ ز خوبرویاں قسمت[3] جز ایں قدر نیست
گر نیستت[4] رضائی حکم قضا بگرداں

(۲۶)

| | |
|---|---|
| می فگن بر صف رنداں نظری بهتر ازیں | بر در میکده می کن گذری بهتر ازیں |
| در حق من لبت ایں حکم[5] که می فرماید | سخت[6] خوب است ولیکن قدری بهتر ازیں |
| آنکه فکرش گره از کار جهاں بگشاید | گو دریں نکته بفرما نظری بهتر ازیں |
| دل بداں رود گرامی چکنم گر ندهم | مادر دهر ندارد[7] پسری بهتر ازیں |
| ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | برو[8] ای خواجه عاقل هنری بهتر ازیں |
| من چو گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس | بشنو ای جاں که نگوید دگری بهتر ازیں |

کلک حافظ شکریں میوه نباتیست بچیں
که دریں باغ نه بینی ثمری بهتر ازیں

[1] درآید [2] بر عارضت خط خوش [3] بخت [4] گر تو رضا نداری [5] لطف [6] بس لطیف است۔ نیک خوب است۔ گرچه خوب است۔ [7] نزاده۔ رود در مصرع اول بمعنی فرزند است ۱۲
[8] گفتم ای خواجه۔ بشنو ای خواجه ۱۲

(۲۷)

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین — عقل و جاں رابستهٔ زنجیر آں گیسو ببین
عیب دل کردم کہ وحشی و صحرائی مباش — گفت چشم نیم مست ترک آں آہو ببین
حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ ہر مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافل اند — ای ملامت گو خدارا روی آں مہرو ببین
لرزه بر اعضای مہر از رشک آں مہرو نگر — نافه را خوں در جگر زاں زلف عنبر بو ببین
زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نہاد — با ہواخواہان رہرو حیلهٔ ہندو ببین
از مراد شاہ منصور ای فلک سر بر متاب — تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب رو مالد رواست
ای ملامتگو خدارا آں خم ابرو ببین

(۲۸)

یارب آں آہوی مشکین بختن باز رساں — واں سہی سرو رواں[۱] را بچمن باز رساں
دل آزردهٔ ما را بہ نسیمی بنواز — یعنی آں جان زتن رفتہ بہ تن باز رساں
ماہ و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند — یار مہ روی مرا نیز بمن باز رساں
برو ای طائر میمون ہمایوں آثار — پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رساں
دیدہا در طلب لعل یمانی خوں شد — یارب آں کوکب رخشاں بیمن باز رساں
سخن این است کہ ما بی تو نخواہیم حیات — بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رساں

آنکہ بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش زغریبی بوطن باز رساں

---

[۱] چماں ۱۲

# ردیف واو

## (۱)

ای آفتاب آئینه دار جمال تو ٭ مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود ٭ کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن ٭ یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونهٔ ٭ کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی ٭ ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع تر ز نقش تو صورت نه بست باز ٭ طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

تا پیش بخت باز شوم تهنیت کنان ٭ کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم ٭ شرح نیازمندی خود یا ملال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود ٭ کو عشوهٔ ز ابروی همچو هلال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور ٭ عکسی است در حدیقهٔ بینش ز خال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است ٭ سودای کج مپز که نباشد مجال تو

## (۲)

ای پیک راستان خبر یار[۱] ما بگو ٭ احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

برهم چو می‌زد آن سر زلفین مشکبار ٭ با ما سری چه داشت بیا ای صبا بگو

گر دیگرت بران در دولت گذر بود ٭ بعد از ادای خدمت[۲] و عرض دعا بگو

برای فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان ٭ با این گدا حکایت آن پادشا بگو

دلها ز دام زلف[۳] چو بر خاک می‌فشاند ٭ بر این غریب ما چه گذشت از هوا[۴] بگو

٭ در بعض نسخ قلمی این یک غزل را دو غزل ساخته اند و مطلع غزل ثانی بدین قرار نوشته ؎

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو ٭ مشروح کارنامهٔ خوبی جمال تو

۱؎ دوست ۲؎ خدمت ما عجز ما بگو ۳؎ طره ۴؎ ای صبا ۱۲م

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

هر کس که گفت خاک در[1] او نه توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

مرغ چمن ز نالهٔ من دوش می‌گریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

صوفی که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

حافظ گرت بمجلس او ره میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

(۳)

ای خون بهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید[2] سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام[3] و خواب خلق جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستارهٔ سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران هم‌نشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

یار بدان مباش که مانند بخت نیک
یار تو باد هر که بود نیک‌خواه تو

فردای روز حشر که عرض خلایق است
باشد دران میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

[1] خاک در دوست توتیاست. این اشعار از ملحقات این غزل است۔

زالطاف خود ببخش اگر چند ما بدیم ٭ در حضرتش ز داعی محزون ثنا بگو
ما محرمان خلوت قدسیم زینهار ٭ با ما حدیث شاهد شادی فزا بگو
ما گوشدار صوت النعیم ای عزیز ٭ این معرفت بیاور و با یار ما بگو

[2] خورشید ماه سایه طرف کلاه تو [3] آرام خلق و خواب جهان ۱۱ نخ ۱۲

(۴)

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت[1] تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
طوطئ خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

انچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعهٔ بود از زلال جام جان افزائی تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا[2] پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو

(۵)

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

ماه است رخت یا روز مشک است خطت یا شب
سیم است برت یا عاج سنگ است دلت یا رو

لعلت بدُر دندان بشکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن رایحهٔ زلف است یا نکهت عنبر
یا غالیه می ساید در باغچهٔ [3]تحسین او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت
ای کا[4]ش توانستم گفتن سخنی با او

بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت
گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با ما به ازین می باش تا راز نگردد فاش
نیو و بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدی است پیش همه کس لیکن
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

---

[1] تاج شاهی را فروغ از لولوی لالای تو۔

[2] حافظ اندر حضرتت لاف غلامی می زند و بر امید عفو جان بخش جهان آرائی (جهان بخشای) یا گنه فرسای تو ام ،

[3] خوشبو [4] ای کاج توانستی [5] آنا ١٢م

(۶)

بجان پیر خرابات و حق نعمت او ٭ که[1] نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است ٭ بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد ٭ که زد بخرمن ما آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی ٭ مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب ٭ نوید داد که عام است فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست ٭ که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی ٭ بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت یار ٭ که می رسد همه را لطف بی نهایت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

(۷)

تاب بنفشه می دهد طرهٔ مشکسای تو ٭ پردهٔ غنچه می درد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز ٭ کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است ٭ جور همه جهانیان می کشم از برای تو

دولت عشق بین که چون از سر[2] و مغز محتشم ٭ گوشهٔ تاج سلطنت می کشد از برای تو

متکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان ٭ قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من ٭ عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین ٭ زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

---

[1] خ: که نیست جز کرم و رحم خلق رغبت او ۱۲م ٭ این دو شعر درین غزل از ملحقات است ۵

صد آفرین خدا بر بلای این طوفان ٭ که زد بخرمن ما آتش محبت او

همین شعر در بعض نسخ بدین طور دیده شد۔

صد آفرین خدا بر سبیل دیر کوشد ٭ که از شراب کهن یافتیم لذت او

کسی کجا بتواند که دم زند یکدم ٭ بگرد بارگه کبریای عزت او

[2] خ: از سر فخر و احتشام (از کله مدام) گوشهٔ تاج سلطنت می شکند گدای تو ۱۲م

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور هم اند / این همه نقش می زنم[1] از جهت وفای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
شور شراب و شور عشق[2] آن نفسم رود ز سر / کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

(۸)

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است / آنجا بمال[3] چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو
شیطان[4] غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده ام بباده فروشان پناه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست / این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
صوفی مرا بمیکده[5] برد از طریق عشق / بنگر که کار من بچه سان شد تباه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان / باشد[6] توان سترد حروف گناه ازو
آیا[7] درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

(۹)

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار / آنگه شود عیان که رسد موسم درو

۱ در طلب وفای تو ـ از جهت رضای تو ـ از جهت هوائی تو ۲ شور عشق ۳ بنهای ۴ سلطان ۵ ز میکده بردار طریق عقل ۶ بتوان مگر سترد ۷ آخر ۱۲م

ساقی بیار بادہ کہ رمزی بگویمت
از سیر اختر کہن و سیر ماہ نو

شکل ہلال ہر سر مہ می دہد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاہ زو

حافظ جناب پیر مغاں مامن وفاست
درس حدیث عشق برو خوان وزو شنو

(۱۰)

گلبن عیش می دمد ساقی گلعذار کو
باد بہاری می وزد بادہ خوشگوار کو

ہر گل نو ز گلرخی یاد ہمی دہد ولی
گوش سخن شنو کجا دیدۂ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیۂ مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافۂ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بہر خدا نگار کو

شمع سحر ز خیرگی لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسہ نداری آرزو
مردم ازیں ہوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچہ در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دوں طبع سخن گزار کو

(۱۱)

مرا چشمیست خوں فشاں ز چشم آں کماں ابرو
جہاں بس فتنہ خواہد دید ازاں چشم و ازاں ابرو

غلام چشم آں ترکم کہ در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رو یست و مشکین سایباں ابرو

ہلالی شد تنم زیں غم کہ با طغرای مشکینش
کہ باشد مہ کہ بنماید ز طاق آسماں ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم
کہ محرابم بگرداند خم آں دلستاں ابرو

روان گوشہ گیراں را جبینش طرفہ گلزاریست
کہ بر طرف چمن زارش ہمی گردد چماں ابرو

ہمیشہ چشم مستت را کمان حسن و زہ باز
کہ از شوخی تیر او کشد بر مہ کماں ابرو

رقیباں غافل و ما را ازاں چشم و جبیں ہر دم
ہزاراں گونہ پیغام است و حاجب درمیاں ابرو

---

لہ از سیر اختراں کہن سال و ماہ نو ۱۲ ۲ طرف ۳ خیرہ ۴ کہ شمع صبحدم الخ
۵ ز دست آں کماں ابرو جہاں پر فتنہ خواہد شد الخ ۱۲
۶ جنبش لہ سمن زارش ۔ ۷ کہ از شست تو تیر او الخ ۱۲

دگر حور و پری را کس نگوید با چنان حسنی
که آن را[1] این چنین چشم است و این آنچنان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری[2]
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

(۱۲)

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از فروغ[3] تو به خورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار
تاج کاوس ببرد[4] و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر[5] و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا[6] خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

(۱۳)

مطرب خوش نوا بگو تازه به تازه نو به نو
باده دلگشا بجو تازه به تازه نو به نو

با صنمی چو لعبتی خوش[7] بنشین به خلوتی
بوسه ستان ز لعل او تازه به تازه نو به نو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور به یاد او تازه به تازه نو به نو

ساقی سیم ساق من آئی تو در وثاق من
زود که پر کنم[8] سبو تازه به تازه نو به نو

---

۱ که این را این چنین چشم است و آن را آنچنان ابرو ۲ وفاداری ۳ چراغ ۴ ببرد ۵ در لعل ۱۲

۶ زرق و ریا الخ. در بعض دواوین در ضمن این غزل این دو شعر زائد دیده شده

اندرین دائره می باش چو دف حلقه بگوش — ور قفائی خوری از دائره خویش مرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد — زرد روئی کشد از حاصل خود وقت درو

۷ خوش ساعتی. بوسه ستان به کام از او یا تازه الخ

۸ تا بودت به کام رو. ازین غزل هم در دواوین قدیمه اثری پیدا نیست ۱۲

شاهد دل ربای من میکند از برای من | نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

# ردیف های هوّز

(١)

از خون دل نوشتم نزدیک دوست[1] نامه | انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت | لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هرچند آزمودم از وی نبود سودم | من جرب المجرب حلت به الندامه

باد صبا ز ماهم ناگه نقاب برداشت | کالشمس فی الضحی تطلع من الغمامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست[2] گفتا | فی قربها عذاب فی بعدها السلامه[3]

گفتم[4] ملامت آرد گر گرد کوت گردم | والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود | خود می شود محقق از آب چشم خامه

حافظ چو طالب آمد جامی[5] بجان شیرین | حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

(٢)

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده | مانند چشم[6] مستت چشم جهان ندیده

بر چهرهٔ بخت نیکت تعویذ چشم بد را | هردم و ان یکادی ز اخلاص بر دمیده

[1] یار [2] عشق گفتا ـ فی قربها عذاب فی بعدها عزامه دیگر ـ فی بعدها عذاب فی قربها السلامه [3] [4] گفتم ز عشق رویت اندر ملامتم گفت [5] ساقی بیار جامی یا جامی بیار ساقی [5] نسخه یذوق منها الخ [6] روشن چو چشم مستت کس در جهان ندیده دیگر روشن چو شمع رویت چشم جهان ندیده ـ دیگر خوشتر ز چشم مستت الخ ١٢

همچو تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

هر زاهدی[1] که دیده یاقوت می فروشت
سجاده ترک داده پیمانه در کشیده

بر قصد خون عاشق ابرو و چشم مستت[2]
گاه این کمین کشاده گاه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل باشد[3] چو مرغ بسمل
از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید
چون عود چند باشم[4] در آتش آرمیده

گر زانکه رام گردد بخت رمیده با من
هم زان دهان برآرم کام دل رسیده

گر دست من نگیری با خواجه بازگویم
گز عاشقان[5] مسکین دل برده بدیده

میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو
پیوسته از چه باشد چون خادمان خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی
آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده

تا کی فرو گزاری چون زلف خود دلم را
گشته و پریشان ای نور هر دو دیده

در پای خار هجران افتاده در کشاکش
وز گلشن[6] وصالت هرگز گلی نه چیده

ما را[7] بضاعت این است در مذاقت افتد
در های شعر حافظ بنویس در جریده

حافظ تو زآتش دل میسوز و خوش همی ساز
گز تو فراغ دارد آن یار برگزیده

(۳)

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز خال[8] تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می فرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد و شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید[9] پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

۱ یاقوت می فروشت هر زاهدی که دیده الخ ۲ سوخت ۳ چون مرغ نیم بسمل ۱۲ باشد ز تیر هجرت الیه ۴ بر
۵ گز حافظ شکسته الخ دیگر گز عشوه دل ز حافظ چون برده بدیده ۶ گلبن ۷ ما را بضاعت عشق گر هستی
بخشد ۱۲ در های شعر حافظ آریم بر جریده ۱۲ ۸ جارت خال نوشته و آن تصحیف است و قدسی شیرازی
بعشق تو الخ نوشته و در بعض دواوین مرا بجان تو از خال خویش الخ دیده شده و بهار عجم معنی خال اینجا مهر و
محبت نوشته ۱۲ ۹ رسانند ۱۲

برآتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من رمیده زغیرت فتادم ازپا دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختم و سود نداشت
فسون ما براو گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

(۴)

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دل است
هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

بعشق روی تو روزی که ازجهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

منم که بی تو نفس می کشم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقه مهر
سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه خواند بسم الله

(۵)

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می برگرد عارضش خوی
چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش زآب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
روی لطیف و زیبا چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین و آن خنده دل آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

۱ برای ۲ غریب ۳ با آنکه ۴ زخم ۵ زند. ره. راه ۶ گفت ۷ بهار عجم این لفظ را ثواب بمعنی جامه خوانده ۸ دلکش
۹ دیگر روی لطیف و نازک چشمی چه خوش کشیده ۱۰ پرآشوب ۱۱ یارب چه چاره سازم با آهوی رمیده ۱۲ یار برگزیده ۱۲ م

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

تا کی کشم عتابت زان[۱] چشم دلفریبت — روزی کرشمه‌ئی کن ای نور هر دو دیده

بس[۲] شکرها که گویم از بندگی خواجه — گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

هر بد که گفت دشمن در شان[۳] ما شنیدی — یارب که مدعی را باد از زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

(۶)

در سرای مغان رفته[۴] اند و آب زده — نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز ترک[۵] کله گوشه بر سحاب زده

شعاع[۶] جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده

ز شور[۷] عربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت دران حجله[۸] با هزاران ناز — شکسته کسمه[۹] و بر برگ گل گلاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌ئی تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

هلال تا که نگر نعل مرکبش گردد — ز بام چرخ صدش بوسه بر تراب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف — ز روی[۱۰] صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

۱؎ از چشم نیم خوابت ۲؎ بس شکر باز گویم الخ صد شکر باز گویم در بندگی خواجه ۳؎ حق ۴؎ رفته بود ۵؎ قمر ۶؎ فروغ ۷؎ ز ناز و عربده ۸؎ حجره ۹؎ آنچه در متن است صحیح و غیر ازین دیگر نسخ مثل بنفشه بسته و بر برگ گل گلاب زده کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده ـ شکسته وسمه و بر زلف مشکناب زده ـ همه خطاست و کسمه موی چند از زلف که سر آن را بمقراض کنند و خم داده بر رخسار گذارند ۱۲م ۱۰؎ زبام عرش صدش بوسه الخ ۱۲م

(۷)

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه[1] تر دامن و سجّاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن[2] آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای[3] لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران[4] منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست[5]
گر شود[6] فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

(۸)

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
بشهر هستیش[8] کردم روانه

نگار می فروشم عشوهٔ داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نه بندی زانمیان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

سرا خالی است از بیگانه می نوش
که جز تو نیست ای مرد یگانه

بده کشتی می تا خوش برآئیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

---

[1] ن دامن خرقه و سجاده شراب آلوده [2] کن و انگاه الخ دیگر شست و شوئی کن و سر خوش بخرابات خرام ۱۲
[3] بهوای لب شیرین پسران الخ [4] ن گذران موسم پیری الخ [5] تا که نیست [6] ن که شود الخ [7] ن آلوده ای
[8] ن ز شهر هستیش ۱۲

که بند طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق بازد جاودانه

وجود ما معمائی است حافظ — که تحقیقش فسون است و فسانه

(۹)

عید است و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب جو با شاهدان ساده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند — از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

(۱۰)

عیشم مدام است از لعل دلخواه — کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش — گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را به مستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده است — از قامتت سرو از عارضت ماه

تیغ بر نتابم از راه خدمت — سر برندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راه است — صوفی بکیند ازاین رسم و این راه

۱ طرف حسن از وصل شاهی ۲ در زد ۳ پیاله ده ۴ شوقی ۵ گل را می دان غنیمت ایدل ۶ گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده ۷ بر شه ۸ زانش ۹ در هر دو مصرع بجای قول و فعل دست آمده ۱۰ بر تو ۱۱ جز صبر نبود خوشتر ز عاشق. دیگر. از صبر در عشق خوشتر نباشد صبر از خدا جو وصل از خدا خواه ۱۲ ندانم ۱۲

دیشب[1] بر ویش خوش بود وقتم | از وصل جانان صد لوحش الله
شوق رخت[2] برد از یاد حافظ | ورد شبانه درس سحرگاه

(۱۱)

گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله
آئین تقوی ما نیز[3] دانیم | لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق آنگاه توبه | استغفر الله استغفر الله
عکسی[4] ز مهرت ما بر نیفتاد | آئینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان | یا لیت شعری حتی ما القاه
حافظ چه نالی گر وصل خواهی | خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

(۱۲)

ماه حسن[5] پرده برانداخته یعنی چه | مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | این چنین با همه درساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده | قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخنت رمز[6] دهان گفت و کمر سر میان | زین میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از مهره[7] مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
حافظا در دل تنگت[8] چو فرود آمد یار | خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

---

[1] وقتی [2] ذوقی لبت [3] من نیک دانم [4] ز آنه [4] مهر تو عکسی بر ما نیفگند۔ در بعض نسخ در ختم این غزل این شعر زائد دیده شد

در پیش سلطان چون نیست بارم | باری بسیرم بر خاک درگاه
عاشق فتادی در دام زلفش | دیگر خلاصت نبود ازین چاه
حافظ نبودی زینگونه بیدل | گر می شنیدی پند نکوخواه

[5] ناگهان پرده الخ [6] رمز دهان گفت و دهان سر میان ـ زین میان الخ دیگر و زمیان [7] چهره و در می تو [8] در دل تنگ تو فرود آمده یار الخ

(١٣)

نصیب من چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد / چرا بحشر کنند این گناه ازو واخواه[١]

مراد من ز خرابات چونکه شد حاصل / دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دوروی / که کرده[٢] دست درازی و آستین کوتاه

تو خرقه راز برای ریا همی پوشی / که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم / که هر دو کون نیرزد به پیش[٣] شان یک کاه

برو[٤] گدای در هر گدا مشو حافظ / مراد خویش نیابی مگر بشاء الله

(١٤)

وصال او ز عمر جاودان به / خداوند مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آن که دولت جاودان به

به خلدم دعوت ای زاهد مفرمای / که این سیب ذقن[٥] زان بوستان به

بداغ بندگی مردن برین در / بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت[٦] / بود خاکش ز خون ارغوان به

جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

اگرچه زنده رود آب حیات است / ولی شیراز ما از اصفهان به

بشب میگفت چشم کس ندیده است / ز مروارید گوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفته حافظ از آن به

له در نسخه ٢ له که دست کرده دراز است الخ ٣ له نزد ٤ له بره گدای در هر گدای مشو حافظ تو این مراد (که این مراد) نیابی مگر بشی الله ٥ له ز نسخ ٦ له بخاک پاک که ملک الخ نسخه. این شعر درین غزل از ملحقات است ٧ بیا و سیخ گل برند گل نه گو که ایس هر دو گل اندر گلستان به ١٢ م ٨ نسخه ١٤

## (۱۵)

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای — آرام[1] جان و مونس قلب رمیده‌ای

از چشم زخم خلق مبادت گزند از آنکه — در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

دل بد مدار هان که رسی هم بروز وصل — شبها چو زهر فرقت جانان چشیده‌ای

منعم[2] کنی ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

چشم بد از تو دور که در طرز دلبری — خط بر جمال یوسف کنعان کشیده‌ای

پایم نمی رسد بزمین دیگر از نشاط — تا سوی من بلطف و عنایت تو دیده‌ای

داری خیال پرسش عشاق بی نوا — گویا که بوی صدق از ایشان شنیده‌ای

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا — بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

## (۱۶)

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالائی تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده‌باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که بیغمائی دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای

چشم تو گرچه بهر غمزه دلم برباید — لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است — مگر از مذهب این طائفه باز آمده‌ای

---

[1] محبوب جان [2] منعم کمن ۱۲م

# ردیف لاء

(۱)

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دل افتاده اند از خال و زلفت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد / کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک من گر می کند مستی و رندی جان من / ترک مستوری و زهدت کرد باید اوّلا

دولت عشق و موسم شادی و هنگام طرب / هیچ روز ایام عشرت را غنیمت دان هلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد / یافتی در هر دو عالم رتبهٔ عز و علا

# ردیف یا

(۱)

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که درین جا / یاری است چو حوری و سرای چو بهشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

---

له قدما را التزام بوده که بمثل سایر حروف در لاء نیز غزل می نوشتند چنانکه این معنی بر متتبع دواوین شعرای قدیم مخفی نیست. در دواوین قدیمه حافظ راقم حروف این غزل را در ردیف لاء دیدم نه در ضمن ردیف الف. و از همین جهت این غزل را اینجا نوشته ام ۱۲

له ولا   له پر. مطابق نسخهٔ قدیم بالش پر است. در زمانهٔ قدیم امرا و اهل دولت بالش از پرهای بعض طیور می ساختند و پرهای مذکور بغایت نرم می باشد و اینجا کنایه از تنعم است فافهم.

له این شعر در بعض نسخ باندک تفاوت دیده شده: زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم / یاری است چو حوری و سرای چو بهشتی ۱۲

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
کلکت که مریزاد زبان شکریش — میل از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق — در آب محبت گل آدم نسرشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل نادان — حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
زنگ غمت از دل می گلرنگ برد پاک — بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

(۲)

اَتَتْ رَوائحُ رَندِ الحِمی وَ زادَ غَرامی — مَنِ المُبَلِّغُ عَنّی اِلی سُعادَ سَلامی
پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت — فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسان باده صافی در آبگینهٔ شامی
وَاِن رَغِبْتُ بِخُلدٍ وَ صِرْتُ ناقِضَ عَهدٍ — فَما تَطَیَّبَ نَومی وَ مَا استَطابَ مَنامی
اِذا تَغَرَّدَ عَن ذِی الاَراکِ طائِرُ خَیرٍ — فَلا تَفَرَّدَ عَن رَوضِها اَنینُ حَمامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رَاَیتُ عَن هَضَباتِ الحِمی قِیامَ خِیامی
خوشا دمی که در آئی و گویمت بسلامت — قَدِمتَ خَیرَ قُدومٍ نَزَلتَ خَیرَ مَقامِ
امید هست که زودت ببخت نیک ببینم — تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی
من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان — ز هر کار صوابم قبول کن بغلامی
بَعُدتُ مِنکَ وَ قَد صِرتُ ذائِباً کَهِلالٍ — اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
اِذا اَمُوتُ بِعِشقٍ وَ کُنتُ فیهِ تُراباً — وَجَدتَ رائِحَةَ الوُدِّ مِن رَمیمِ عِظامی

چو سلک در خوشاب است نظم پاک تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

۱ طرفی ۲ تجارت ۳ مهر نوشته اما صحیح میل است که در متن مرقوم است ۴ دانا ۵ زداید ۶ که ۷ بکام خویش ۸ خدمت ۹ مرثیت ۱۰ نظم شعر تو ۱۲

(۳)

الحمد لله علی معدلة السلطان ‌ احمد شیخ اویس حسن ایلکانی
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد ‌ آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد ‌ مرحبا ای بهمه[1] لطف خدا ارزانی
ماه اگر با تو[2] برآید بدو نیمش بزنند ‌ دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی[3]
جلوهٔ بخت[4] تو دل می برد از شاه و گدا ‌ چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست ‌ بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم ‌ بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت ‌ حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود ‌ کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک ره[5] شاه بیار ‌ تا کند حافظ ازان دیده دل نورانی

(۴)

اکنون که ز گل[6] باز چمن شد چو بهشتی ‌ ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی
گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ ‌ بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت ‌ آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است ‌ کو راهروی اهل دل پاک سرشتی
بر خاک در خواجه که ایوان جلال است ‌ کافی است بزیر سر ما بالش خشتی
ترسابچهٔ[8] دوش چه خوش گفت به حافظ ‌ حیف است که مومن کند آهنگ کنشتی

---

۱ بحسنش ۲ بی تو ۳ سبحانی ۴ حسن ۵ در یار ۶ که چمن گشت ز گل تازه بهشتی ۷ ۸ ترسابچهٔ دوش همی گفت که حافظ ۹ حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی . و در بعض دواوین مقطع بدین طور دیده شده

حافظ مکن از لشیه حکایت چو بنفشه ‌ ترکی است چو حوری و سراپا چو بهشتی

لیکن این شعر در غزل ۱ هم گذشت ۱۲

(۵)

ای باد نسیم یار داری — زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن درازدستی — با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش — او مشک و تو بار[۱] خار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری

ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری

روزی برسی بوصل حافظ — گر طاقت انتظار داری

(۶)

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بی تو بجان آمد وقت است که بازآئی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند — دریاب ضعیفان را در وقت[۲] توانائی

دی شب گله زلفش با باد همی[۳] کردم — گفتا غلطی بگذر از فکرت سودائی

صد[۴] باد صبا آنجا با سلسله می رقصد — این است حریف[۵] ای دل تا باده نه پیمائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد رفت[۶] پایاب شکیبائی

ای درد توام درمان در بستر[۷] ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ[۸] تنهائی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفر است درین مذهب خودبینی و خودرائی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

زین دائره مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

---

۱ خار بار داری . او مشک تر و تو خار داری ۱۲م ۲ روز ۳ آن باد صبا گفتم . یا با باد همی گفتم ۴ گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی ۵ صد باد صبا آنجا با سلسله می رقصد یا در رقص اند ۱۲م ۶ طریق ای دل تا باده پیمائی ۱۲م ۷ شد دامان شکیبائی ۸ بستر ۹ پر کاریم ۱۲م

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

(۷)

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه رو نباشی کی راهبر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد
آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

(۸)

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله در ملک دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
سیمرغ قاف داند آئین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

---

ل بوئی خوش یار آمد ۲ عشق ۳ آنگه رسی بدست کز بی خوار و خور شوی ۴ گمان مدار ۵ نزد ۶ اهل بصر یا اهل نظر
۷ بیارد ۸ مرغ کیسا ۹ گاهی الخ ۱۰ مرغان قاف دانند الخ در مصرع ثانی ۱۲م

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمری است پادشاها کز می تهی است جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست
مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی
ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام
رنجش ز بخت منما دیگر ز بی پناهی

یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا
عطفاً علی مقلٍ حلّت به الدواهی

(۹)

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دائره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در راه و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

تاج شاهی طلبی جوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نه پسندد که تو محزون باشی

---

۱ کبریائی ۲ اوضاع این کماهی یا این امر را کماهی ۳ می نوازد ۴ باز العذر خواهی ۵ در مقامی که جوانان چمن جلوه کنند ۶ چشم دارم که بحسن از همه افزون باشی ۷ شبجان ۸ تو در خواب و بیابان در پیش ۹ دیگر تو در خوابی و تنها آخر تو در خواب و رفیقان رفتند ۱۰ تا بچند ۱۱ چند چند ۱۲

(۱۰)

ایدل بکوی عشق گزاری نمیکنی — اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
میدان بکام خاطر و گوئی نمی زنی — بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
ساغر لطیف و پر می و می افگنی بخاک — و اندیشه از بلای خماری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
مشکین ازان نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گزاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مدرج است — وانرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی
این خون که موج می زند اندر جگر ترا — در کار رنگ و روی نگاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند — ایدل تو این معامله باری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می کنند تو باری نمیکنی

(۱۱)

ایدل گر ازان چاه زنخدان بدر آئی — هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی
بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی — تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آئی
در خانهٔ غم چند نشینی به ملالت — وقت است که از دولت سلطان بدر آئی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

۱ دوست ۲ چوگان کام در کف الخ ؛ باز ظفر بدست والخ ۳ گلبنش ۱۲ ۴ جان تو صد نافه منسرج ۱۲
۵ چرا ۶ رنگ و بوی ۔ این دو شعر در ضمن این غزل در بعض دواوین دیده شد لیکن از ملحقات است ع

آری غرور مستیت از راه برده است ؛ اندیشه خمار نگاری نمیکنی
شرمنده نیستی ز قدوم مبارکش ؛ جان را بپای دوست نثاری نمیکنی

در تیرہ شب ہجر تو جانم بلب آمد
وقت است کہ ہمچو مہ تاباں بدر آئی

حافظ مکن[1] اندیشہ کہ آں یوسف مہ روی
باز آید و از کلبۂ احزاں بدر آئی

(۱۲)

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی
پر عرق[2] پیش عقیقت جام می

ژالہ بر لالہ است یا بر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

می شد از چشم آں کماں ابرو و دل
از پیش می رفت و گم می کرد پی

امشب از زلفت نخواہم داشت دست
رو موذن[3] بانگ بر می زن کہ حی

ور نبی عامر بسی مجنوں شوند
گر بروں آید دگر لیلےٰ زحی

نی و می لب بر لب مطرب بہ ہاد
چنگ را در زیر ناخن کرد لی

چنگ را در دست مطرب نہ و می
گو رگش بخراش و بخروشش ز پی

عود بر آتش نہ و منقل بسوز
غم مدار از شدت سرمای دی

آنکہ بہر جرعۂ جاں می دہد
جامہ[4] زو بستاں و جامی دہ بوی

با تو زیں پس گر فلک خواری کند
باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش آں کہ سخاش
نام حاتم در زمانش گشت طی

حافظ مخور جام می پیش آر و چوں
غم کہ جم کی بود یا کاؤس کی

(۱۳)

ای قصہ بہشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسےٰ از لب لعلت لطیفۂ
و آب خضر ز نوش دہانت کنایتی

---

[1] مخور اندوہ ۔ مبر امید کہ آں یوسف کنعاں (یوسف مصری)

[2] در عرق

[3] تا موذن بانگ (یا دست) بردار کہ حی ۔ رو موذن بانگ می زن گو کہ حی ۔

[4] جان او (یا رہو) بستان الخ ۱۲

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای — هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آتش ار خیال رخت دست می‌دهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت — وین سوز اندرون بکند هم سرایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی رعایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست — از تو کرشمهٔ وز خسرو عنایتی

(۱۴)

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم رد مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال — تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من — سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

پرده از رخ برفگندی یک نظر در جلوه‌گاه — وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست — حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را — از تف شمشیر چون آتش در آب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب — از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

۱ رعایتی ۲ رخش ۳ آتش ۴ ره یار ۱۲

۵ دانش و دیت زدست شد ۶ تاب ۷ بیرنگ بمعنی انگاره ۱۲

۸ سرمست و خرابم ۱۲

باده نوش از جام عالم بین[۱] که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار از آب آن شمشیر کو شیران را ازان / تشنه[۲] لب کردی و گردان را در آب انداختی

(۱۵)

ای که دایم بخویشتن مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست[۳] از آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود / عاشقان را گواه رنجوری

نبود باغ خلد را رونق / بی می راوق و لب حوری

مهر آن ماه بایدت ورزید / گرچه چون آفتاب مشهوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

(۱۶)

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر[۴] هلاهل دارند / قصد[۵] این قوم خطا باشد و هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما که بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضان است تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش کن / که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

(۱۷)

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم[۶] وقت خودی ار دست بجامی داری

---

۱ که نسخه ۲ تشنه نسخه میکردی ۳ مست خراب انگوری ۴ غمت نسخه ۵ قصد این قوم خطا باشد و این تا نکنی دیگر قصد این طائفه سهو است اگر تا نکنی ۶ نسخه توئی امروز جم وقت که جامی داری ۱۲

ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت
به غنیمت شمر این لحظه که کامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظر اند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

گو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود
می کنم شکر که بر جور دوامی داری

گر بعمری اصنمی رسم جفائی بنهد
تو ئی ایجاں که درین شیوه قوامی داری

بوی جاں از لب خنداں قدح می شنوم
بشنو ای خواجه اگر ز انکه مشامی داری

نامئ ار می طلبد از تو غریبی چه شود
تو ئی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانۂ عیش است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفا کاری کرد
تو ئی ایجاں که درین کار دوامی داری

بس دعای سحرت حارس جاں خواهد بود
تو که چوں حافظ شب خیز غلامی داری

(۱۸)

ایکه مهجوری عشاق روا می داری
بندگاں راز بر خویش جدا میداری

تشنۂ بادیہ را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ایجاں لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفاں دگر می نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا می داری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود می بری و زحمت ما میداری

تو به تقصیر خود افتادی ازیں در محروم
از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهاں پایه بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

(۱۹)

ایں خرقه که من دارم در رهن شراب اولے
ویں دفتر بی معنی غرق می ناب اولے

---

له عیش - عمر له هیچ زاں که تو گر زانکه که کامی . نانی که شیریں که شیوه خرامی داری که بکنیم که عرصه
که حافظا عادت خوباں همه جوراست تو بجفای توازیں طائفه امید وفا میداری ۱۲

چوں عمر تبہ کردم چندانکہ نگہ کردم
چوں مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
من[1] حال دل زاہد با خلق نخواہم گفت
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین[2] دست
از ہمچو تو دلداری دل بر نکنم آری

در کنج خراباتی افتادہ خراب اولی
ہم سینہ پر آتش بہ ہم دیدہ پر آب اولی
کین قصہ اگر گویم با چنگ و رباب اولی
در سر ہوس ساقی در دست شراب اولی
چوں[3] تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چوں پیر شدی حافظ از میکدہ بیرون آی
رندی و ہوسناکی در عہد شباب اولی

(۲۰)

اے دل مباش خالی یکدم ز عشق و مستی
گر خرقہ پوش بینی مشغول کار خود باش
در مذہب طریقت خامی نشان کفر است
تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی
آں روز دیدہ بودم این فتنہا کہ برخاست
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
در مجلس مغانم دوش آں صنم چہ خوش گفت

و آنگہ برو کہ رستی از نیستی و ہستی
ہر قبلہ کہ باشد بہتر ز خود پرستی
آری طریق رندی چالاکی است و چستی
یک نکتہ ات بگویم خود را مبین کہ رستی
گر سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
تا کی کند سیاہی چندین دراز دستی
با کافراں چہ کارت گر بت نمی پرستی

از راہ دیدہ حافظ تا دیدہ زلف پستت
با جملہ سربلندی شد پایمال پستی

(۲۱)

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
عاشق شو ارنہ روزے کار جہاں سر آید
با ضعف و ناتوانی ہمچوں نسیم خوش باش
در گوشہ سلامت مستور چوں تواں بود

تا بی خبر بمیرد در رنج خود پرستی
نا خواندہ نقش مقصود از کارگاہ ہستی
بیماری لذیذ ست رہ خوشتر ز تندرستی
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

[1] من حال دل شیدا با خلق نمی گویم۔ من حالت زاہد را الخ [2] زیں بیان [3] گر تاب کشم الخ [4] ... [5] روشہ نظر بازی ۱۲م
[6] رندان با دولت [7] د حلقہ مغانم دوش آں پسر چہ خوش گفت [8] یا در حلقہ مغانم دی شب بطعنہ گفتند ۱۲م [9] درد ... بہتر ۱۲م

بر آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپردن ایمان / چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز / ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

(۲۲)

بجان او که گرم دسترس بجان بودے / کمینه پیشکش بندگانش آن بودے
اگر دلم نشدے پای بند طرهٔ او / کیم قرار درین تیره خاکدان بودے
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودے
درآمدے ز درم کاشکے چو قطرهٔ[1] نور / که بر دو دیدهٔ من حکم او روان بودے
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودے
به بندگی قدش سرو معترف گشتے / اگر چو سوسن آزاده اش زبان بودے
کسی بکوی توام کاشکے نشان دادے / اگه تا فراغتم از باغ و بوستان بودے

ز پرده ناله حافظ برون کے افتادے / اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودے

(۲۳)

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائے / خیال سبز خطے نقش بسته ام جائے
امید هست که منشور عشقبازی من / ازان کمانچه ابرو رسد بطغرائے
ز مام دل بکسی داده ام من درویش / که نیستش بکس از تاج و تخت پروائے
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرائے
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا ببین که کرا[2] می کند تماشائے

[1] چو لمعه نور او که تا در چشم مرا روشنی ازان بودے ۱۲
[2] کرا کردن بمعنی انداختن و سزیدن و در خوردن و زیبا بودن است و کسانیکه ازین اصطلاح غافل بوده اند بجای این لفظ بیا ببین که اگر ـ بیا ببین تو اگر نوشته اند ۱۲

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می رویم بداغ بلند بالائی

وران مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مکن ز سری کافتاده در پائی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود به فروغ ستاره پروائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از و غیر او تمنائی

درر ز شوق بر آرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

(۲۴)

بچشم مهر اگر با من مهم را یکنظر بودی
از آن سیمین بدن کارم بخوبی همچو زر بودی

ز شوق افشاندمی هردم سری در پای جانانم
دریغا گر متاع من نه ازین مختصر بودی

اگر برقع بر افگندی از آن روی چو مه روزی
مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی

همش رحم آمدی بر من ز مهر آن شاه خوبانم
گر از درد دل ریشم یکی روزش خبر بودی

بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

(۲۵)

بروز زاهد با میدی که داری
که دارم همچو[1] تو امیدواری

بجز ساغر چه دارد لاله در دست
بیا ساقی[2] بیار ار باده داری

مرا در رشتهٔ دیوانگان کش
که مستی خوشتر است از هوشیاری

به پرهیز از من ای صوفی به پرهیز
که کردم توبه از پرهیزگاری

بیا دل در خم گیسوی او بند
اگر خواهی خلاص و رستگاری

بدور[3] گل خدارا توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

عزیزا[4] نوبهار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ نبید[5] تلخ کن نوش
چرا عمرت بغفلت می گزاری

[1] همچنان [2] بیا ساقی بیاور آنچه (تا آنچه) داری [3] بوقت [4] عزیزان [5] شراب لعل. دیگر به پند تلخ کن گوش ۱۲

(۲۶)

بشنو این نکته که خود از غم آزاده کنی
خوں خوری گر طلب روزی نہادہ کنی

آخر الامر گل کوزہ گراں خواہی شد
حالیا فکر سبو کن کہ پر از بادہ کنی

گر[1] ازاں آدمیانی کہ بہشتت ہوس است
عیش با آدمیِ چند پریزادہ کنی

اجرہا باشدت ای خسرو شیریں دہناں
گر نگاہی سوی فرہاد دل افتادہ کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد ہیہات
مگر از نقش پراگندہ ورق سادہ کنی

تکیہ بر جای بزرگاں نتواں زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی

ای صبا بندگی خواجہ جلال الدین کن
تا[2] جہاں پر سمن و سوسن آزادہ کنی

کار خود گر بکرم[3] باز گزاری حافظ
ای بسا عیش کہ با بخت خدادادہ کنی

(۲۷)

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی مے
علاج کے کنمت کاخر الدواء الکے[1]

چو گل نقاب برافگند و مرغ زد ہوہو
منہ ز دست پیالہ چہ میکنی ہے ہے

چو ہست آب حیاتت بدست تشنہ ممیر
فلا تمت و من الماء کل شی حے

ذخیرہ بنہ از رنگ و بوی فصل بہار
کہ می رسند زپی رہزنان بہمن و دے

زمانہ ہیچ نہ بخشد کہ باز نستاند
مجوز سفلہ مروت کہ شیئہ لاشے

شکوہ سلطنت و حکم کے ثباتی داشت
ز تخت جم سخنے ماندہ است و افسر کے

سخا[5] نماند سخن طے کن ای ندیم حکیم
بیار بادہ بشادی روح حاتم طے

خزینہ داری میراث خوارگاں کفر است
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نے

نوشتہ اند بر ایوان جنت المأوی
کہ ہر کہ عشوہ دنیا خرید وای بوے

بخیل بوی خدا[6] نشنود بیا حافظ
پیالہ گیر و کرم ورز و الضمان علے

[1] در بعض نسخ این شعر بدین طور نوشتہ اند چہ خوشا کہ در ایام گل و عہد شباب الخ (دیگر چہ بود آن کن کہ در ایام گل و فصل بہار کہ میبر با زمرۂ حوراں پری زادہ کنی ۱۲ [2] کہ چمن پر سمن و سوسن الخ [3] بخدا [4] مجوز لاشی شی ۔ مجوز سفلہ مروت مخواہ از دون شئی یا مجو ز ناکس شی [5] تخت [6] سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست (یا بیا ساقی) بدہ بشادی روح و رواں حاتم طی [8] جہاں نشنود بیا حافظ ۱۲ م

(۲۸)

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی ‌ ‌ به از آنکه تاج[1] شاهی همه عمر و هایهوئی

بخدا که رشکم آید ز رخت[2] بچشم خویشم ‌ ‌ که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت ‌ ‌ بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

دل من بکشد و ندانم که چه[3] شد غریب ما را ‌ ‌ که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری‌وش[4]
که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

(۲۹)

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی ‌ ‌ خوش[5] باش زانکه نبود این حسن را زوالی

شد خط عمر حاصل گر زانکه با تو ما را ‌ ‌ هرگز[6] بعمر یکشب روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی ‌ ‌ واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم ‌ ‌ کز خواب می نه بیند چشمم بجز خیالی

در وهم می[7] نگنجد کاندر فضول عقلی ‌ ‌ آید بهیچ معنی زین خوبتر جمالی[8]

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت ‌ ‌ شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست[9] خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

(۳۰)

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی ‌ ‌ می خواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل ‌ ‌ تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو ‌ ‌ تا خواجه می خورد و بغزلهای پهلوی

خوش[10] وقت بوریا و گدائی و خواب امن ‌ ‌ کین عیش نیست روزی اورنگ خسروی

---

۱ چتر شاهی همه روزه الخ ۲ برخت ز چشم خویشم یا بدو چشم روشن خود ۳ چه شد آن غریب ما را ۴ پریشی را ۵ یارب مباد هرگز اینها هر دو را زوالی ۶ در عمر خویش روزے روزی شود وصالی - دیگر یکدم بعمر روزے روزی شود وصالے ۷ من نیاید کاندر تصور عقل - دیگر در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل ۸ مثالے ۹ یار ۱۰ خوش وقت بوریا می گدائی الخ و قدسی درین شعر خوش فرش بوریا الخ نوشته ۱۲

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد ✱ زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر ✱ کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
درویشم و گدا و برابر نمی کنم ✱ پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
چشمت بغمزه[1] خانهٔ مردم سیاه کرد ✱ مخموریت مباد که خوش مست میروی
این نکته[2] عجب شنو از بخت واژگون ✱ ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
می خور بشعر[3] بنده که دل تنگیت مباد ✱ بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد ✱ کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

(۳۱)

بیا[4] با ما مورز این کینه داری ✱ که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین دُر بسی به ✱ از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس ✱ خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان ✱ تو کز خورشید و مه آئینه داری
بدِ رندان مگو ای شیخ هشدار ✱ که با مهر[5] خدائی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم ✱ تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ ✱ بقرآنی که اندر سینه داری

(۳۲)

بیار باده و بازم رهان ز مخموری[6] ✱ که هم بباده توان کرد دفع رنجوری
بهیچ وجه نتابد[7] چراغ مجلس انس ✱ مگر بروی نگار و شراب انگوری

× این شعر قدسی و دیگران نوشته اند لیکن در نسخ قدیم نیست ۱۲م

[1] بشیوه خانهٔ مردم خراب کرد [2] قصه [3] بطبع شاد [4] بیا با ما که صیغهٔ امر است قدسی و دیگران بیا خوانده اند ۱۲م
[5] قدسی حکم خدائی نوشته [6] قدسی در مصرع اول رنجوری و در مصرع ثانی مخموری نوشته ۱۲ [7] در نسخ حامه نتابد فروغ مجلس انس۔ و دیگر هیچ وجه نتابد فروغ مجلس انس نوشته اند ۱۲م

بسحر غمزهٔ فتّان خویش غرّه مباش ... که آزمودم و سود ے نداشت مغروری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز ... که[1] هیچ نیست ادب این سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل ... اگر تو عشق نداری برو که معذوری

بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست ... دریغ زان همه زهد و صلاح و مستوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر ... نهاد کشور دل باز رو به معموری

بهر کسے نتوان گفت درد او حافظ ... بدان[2] بگو که کشیده است محنت دوری

(۳۳)

پدید آمد رسوم بے وفائی ... نماند از کس نشان آشنائی

برند از فاقه نزد هر خسیسے ... کنون اهل هنر دست گدائی

کسے کو فاضل است امروز دردهر ... نمی بیند ز غم یکدم رهائی

ولیکن جاهل است اندر تنعّم ... متاع او چو هست این دم بهائی

دگر شاعر بگوید[3] شعر چون آب ... که دل را زان فزاید روشنائی

نه بخشندش جوی از بخل و امساک ... اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش[4] می گفت ... برو صبری بکن در بے نوائی

قناعت را بضاعت ساز و میسوز ... درین درد و عنا چون[5] بے نوائی

بیا حافظ بجان این پند بشنو[6] ... که گر از پا درافتی تا سرائی

(۳۴)

ترا که هرچه مراد است در جهان داری ... چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل[7] از بندگان روان بستان ... که حکم بر سر آزادگان روان داری

[1] قدسی اگرچه نیست ادب الخ نوشته [2] در نسخ عامه ز از خود حافظ و مگر بدان که کشیده است الخ نوشته اند ۱۲م [3] بخواند [4] دوش میگفت [5] چون بے دوائی [6] بنیوش [7] قدسی بخواه جان و دل از بنده و روان بستان خوانده و این خطاست روان اینجا بمعنی نقد و فی الحال است ۱۲م

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت ٭ میان مجمع خوبان کنی میان داری[۱]

بیاض روی ترا نیست نقش در خور از آنک ٭ سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی ای ظریف مدام ٭ علی الخصوص درین دم که سر گران داری

باختیارت اگر صد خدنگ در کیش است ٭ بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش ٭ که سهل باشد اگر یار مهربان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من ٭ بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

بوصل دوست گرت دست میرسد یکدم ٭ برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکند خسرو گویا ٭ حدیث[۲] یا شکر است اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری **حافظ**
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

(۳۵)

تو گر بر لب آبی بهوس نه نشینی ٭ ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او ٭ که برین[۳] چاکر دیرینه کسی نگزینی

باچنین سلطنت یاد گدایان زچه خاست ٭ رحمتت[۴] باد که اندر خور صد تحسینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست ٭ بیدلی سهل بود[۵] گر نبود بیدینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم ٭ عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو ٭ ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی

---

۱ میان داری بمعنی سرداری است ۱۲ ۲ این مصرع از سعدی است وخواجه آنرا تضمین نموده است شعر سعدی این است ـــ

حدیث یا شکر است اینکه در دهان داری ٭ دوم بلطف نگویم که در جهان داری

٭ درضمن این غزل در بعض دواوین این شعر هم نوشته اند لیکن الحاقی است ـــ

بگیر آئینه و بنگر اندران که چسان ٭ سوادی از خط سنبل بر ارغوان داری

۳ که بجای من بیدل دگری نگزینی ۴ در بعض نسخ بجائی این شعر شعری دیگر دیده شد و آن این است ـــ

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد ٭ آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

۵ گر از پی نبود بیدینی ۱۲

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
که تو خوشترز گل و تازه تر از نسرینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار
ظاهر امصلحت وقت دراں می بینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بریں منظر بینش نفسی بنشینی
بعد ازیں با و گدائی که بکس منزل عشق
چارهٔ سالک بی چاره بود مسکینی
تو بدیں ناز کی و دل کشی ای شمع چگل
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی
سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

(۳۶)

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سرتر فدای تو و گرنه من و سرگردانی
سری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نگیرند بدیں آسانی
خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نیست
نازکاں را نرسد شیوهٔ جاں افشانی
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند سخن پنهانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
واجب آنست که بر چشم منش بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میزی ای زندانی
گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن
هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی ×

---

سله در دیوان قدسی ایں شعر بجای آنکه در متن است دیده شد۔ باد صبحی بهوایت ز گلستاں برخاست • که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی
اما آنچه در متن است بهتر است فتامل سله هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی سله دل سوخته سله خبر نظر سله دیدهٔ من
× در بسیاری از دواوین قدیمه ایں غزل مقطع ندارد۔ و در نسخهٔ متداوله مقطع غزل این است ؎
راستی حدّ تو حافظ نبود صحبت ما • بس اگر بر سر ایں کوی کنی سگ بانی
باید دانست که در نسخهائی قدیمه دیوان حافظ شعری که دراں لفظ سگ باشد دیده نشد و از قطعهٔ فیضی هم معلوم میشود که هیچ شعر که
دراں لفظ سگ باشد در دیوان حافظ نبوده ۔ قطعهٔ فیضی این است ؎

سنم فیضی که در میدان مستی • چون چابک سواری تیز تگ نیست
بجلد شعر من از پوست تا مغز • بهای مردم نا پاک رگ نیست
بداں می ماند ایں پاکیزه گفتار • که در دیوان حافظ نام سگ نیست

(۳۷)

جای حضور و گلشن امن است این سرای
زین در بشادمانی و عیش و طرب درآی

ای کاخ دولتی ز چه خاکی که مدرج است[1]
در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح
جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده
جعد بنفشهٔ تو صبا را گره کشای

مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشک سای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت خوشتر ازین گوشه نیست جای

(۳۸)

چون در جهان خوبی امروز کامگاری
شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم
گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آتش چشمان رودباری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید
از بوستان وصلت بوی امیدواری

گر چه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم
تا زنده ام نورزم آئین هوشیاری

ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر
گر می کشی بزورم ور می کشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

(۳۹)

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

---

۱ تو چه کاخی ۱۲ ۲ دکان ۳ خو آبجهٔ ۱۲

زکفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشهٔ بیمارے

مرد چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سویت آه بیدارے

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست گنج[۱] روان را بر تو مقدارے

دلا همیشه مزن رای[۲] زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کارے

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت[۳] غم گرفتارے

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چو پرگارے

## (۴۰)

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی
چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

نه صورتی که گل گلستان فردوسی
نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی

بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا
کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو نه نشینم ارچه هر نفسی
میان خون دل و آب دیده بنشانی

بخاکپای عزیزت که رو نگردانم
گرم ز دست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشهٔ و احوالم
چو روزگار نهاده است رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نه بخشائی
چو درد و محنت حافظ یقین همی دانی

## (۴۱)

چه بودے ار دل آن یار[۴] مهربان بودے
که حال ما نه چنین بودے ار چنان بودے

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودے

فرو شدے بزمین زنده رود از خجلت
گر آب دیدهٔ ما جایش اصفهان بودے

۱ نقد روان ۲ قدسی شیرازی مزن لاف نوشته وآں خطاست ۳ سر گرفتارے ۴ آں ماہ.

در بعض نسخ در ضمن این غزل این شعر هم دیده شد لیکن الحاقی است ؎

رقیب بر سر کویش مقام کرد ای کاش ÷ بجای آں سگ ملعون مرا مکان بودے

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال / چو این نبود و ندیدیم بارے آن بودے

گرم زمانه سرافراز داشتے و عزیز / سرای[1] عزتم آن خاک آستان بودے

بگفتمے که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست / گرم بهر سر موئی هزار جان بودے

ز پرده کاشکے برون آمدے چو قطرهٔ اشک / که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودے

خیالش ار نه شدے سد آب دیدهٔ من / هزار چشمه بهر گوشه روان بودے

اگر نه دائرهٔ عشق راه بربستے / چو نقطه حافظ مسکین[2] نه درمیان بودے

## (۴۲)

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائے / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائے

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم / شیشهٔ باده و جای نزه و زیبائے

جائی من دیر مغان است مروح[3] وطنی / رای من روی بتان است و مبارک رائے

تو بگوئی که درین دیر چو من شیدا نیست / نیست این جز سخن بوالهوسے رعنائے

بادب باش که هر کس نتواند گفتن / سخن دیر مگر برهمنی دانائے

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / که مرا نیست بغیر از تو بکس پروائے

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ / زانکه هست از پی امروز یقین فردائے

## (۴۳)

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند / اقرار[4] بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است / آن به که زین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

---

۱ سریر عزتم ۲ بیدل ۳ مروح یعنی مقام روحناک و جائی آسایش ۱۲ ۴ این مصرع از سعدی است و خواجه آنرا تضمین نموده است شعر سعدی این است ؎ سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری ۱۲م

نیل مراد بر حسب فکر و همت است
یک حرف صوفیانه بگویم اجازه هست
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

(۴۴)

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
دل که آئینه شاهی است غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رائی
چو میابسته ام از دیده بدامن که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
سر این نکته مگر شمع بر آرد بزبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروائی
نرگس ارلاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر در پی نابینائی
عهد کردم که دگر خون دل رز نخورم
مگر از دست حریفی صنمی رعنائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه می گفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از این[1] است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

(۴۵)

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی
که هر که کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که فسحت این کارخانه کم نشود
بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

[1] یعنی اگر از این قبیل یا از این دست است و در نسخه متعارفه چنین است نوشته اند اما در جمیع نسخ قدیمه از این است دیده شد ۱۲ م ۵۲ هر آنکه ۱۲ م

بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن — ز حادثات[1] زمانی رُخ شکر دهنی

نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

ز تند باد حوادث نمی توان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی

ببین[2] در آئینه نقش بند صورت غیب — گرت ز ملک قناعت هوس کند وطنی

مزاج[3] دهر تبه شد درین بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

(۴۶)

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی — کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده می رسد — ای کاج هر چه زود تر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش — تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی کرد[4] رهنمون — ای کاشکی که پاش بسنگی در آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز اگر — چون روح محض جلوه کنان در بر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم — مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

---

ف ۱ کہ کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی ۱۲م

ف ۲ ببین در آئینهٔ جام نقشهائی عجب ؎ که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی ـ

ف ۳ در نسخ متداوله در مقطع این شعر نوشته اند ـ

شنیده ام که سگان را قلاده می بندی ؎ چرا بگردن حافظ نمی کنی رسنی ـ

لیکن این شعر از خسرو دهلوی است و در دیوان او موجود است ۱۲م ف ۴ گشت ۱۲م

خامان رہ نرفته چه دانند ذوق عشق — دریا دلی بجوی و دلیری سرآمدی

در دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم — مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

(۴۷)

رفتم[1] بباغ صبحدمی تا چنم گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فگنده ز فریاد غلغلی

می گشتم اندران چمن باغ دم بدم — می کردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق — این را تغیری و نه آنرا تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شگفته می شود این باغ را ولی — کس بی بلای[2] خار نچیده است ازو گلی

حافظ مدار امید فرح از مدار کون — دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

(۴۸)

روزگاری است که ما را نگران میداری — بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی به منت باز نشد — این چنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت است نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری

ساعد[3] آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری

پدر تجربه آخر توئی ایدل ز چه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین طمعها که تو از سیمبران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمی یارم گفت — که من سوخته دل را توبران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه — عاشقی گفت که تو بنده بران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم سری عجب از بی خبران میداری

[1] رفتم بباغ صبح که چینم گر گلی ـ دیگر رفتم بباغ تا که چینم سحر گل ۱۲ [2] جفای ۱۲

[3] ساعد چیزی است که از آهن ساخته شکاریان برای محافظت دست پوشند ۱۲

نرگس باغ نظر چون توئی ای چشم و چراغ
سر چرا با من دل خستہ گران میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همہ را شیفتہ حال و نگران میداری
گوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزہ گران میداری
گزران روز سلامت بہ ملالت[۱] حافظ
چہ توقع ز جہان گزران میداری

(۴۹)

زان می عشق کزو پختہ شود هر خامی
گرچہ ماہ رمضان است بیاور جامی
روزها رفت کہ دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزہ هرچند کہ مهمان عزیز است ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر خانقہ اکنون نپرد
کہ نهادہ است بهر مجلس وعظی دامی
گلہ از زاهد بدخو نکنم رسم این است
کہ چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
گو حریفی کہ شب و روز می صاف کشد
بود آیا کہ کند یاد ز دردآشامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

(۵۰)

ز دلبرم کہ رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
نمی کنم گلہ لیکن ابر رحمت دوست[۲]
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در رہ عشق
چو شبنمی است کہ بر بحر می کشد رقمی
بیا کہ خرقہ من گرچہ وقف میکدہ هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

[۱] در نسخ متعارفہ ملامت نوشتہ اند لیکن آنچہ در متن است بهتر است مراد شاعر آنست کہ روز سلامت را بملالت گزراندن از عقل و خرد دور است۔ و در صورت ملامت مضاف الیہ را خواہ فلک باشد یا جهان یا مردم محذوف باید گرفت باز هم بہ لطف ملالت نمیرسد ملالت بستوہ آمدن و کنایہ از رنج و غم است و ملامت سرزنش و نکوهش را گویند ۱۲م

[۲] نمی کنم گلہ لیکن ز ابر رحمت دوست الخ در این صورت دوست را فاعل باید گرفت ۱۲م

چرا بیک نی قندش نمی خرند آنکس
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

ولم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا[1] دمی که به میخانه بر کشم علمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

## (۵۱)

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری آنست کز این ترک بر دوزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویبار از چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبا روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها[2] نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سوزی

سخن در پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنیتر میرسد روزی

بروی نوش و رندی ورز و ترک زرق کن ای دل
کزین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی

به بستان رو که از بلبل رموز[3] عشق گیری یاد
به مجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

## (۵۲)

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

---

۱ بیا که بر در الخ ۲ فزون تر ۱۲ ۳ طریق ۱۲

کاہل روی چو باد صبا را ببوی زلف — ہر دم بقید سلسلہ در کار می کشی

ہر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانۂ خمار می کشی

گفتی سر تو بستۂ فتراک ما شود — سہل است اگر تو زحمت این بار می کشی

با چشم و ابروی تو چہ تدبیر دل کنم — وہ زین کمان کہ بر من بیمار می کشی

باز آ کہ چشم بد ز رخت دور می کنم — ای تازہ گل کہ دامن ازین خار می کشی

حافظ دگر چہ می طلبی از نعیم دہر — مئے میخوری و طرۂ دلدار می کشی

(۵۳)

ساقیا سایۂ ابر است و بہار و لب جوی — من نگویم چہ کن ار اہل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز — دلق آلودۂ صوفی بہ می ناب بشوی

سفلہ طبع است جہان بر کرمش تکیہ مکن — ای جہاندیدہ ثبات قدم از سفلہ مجوی

گوش بگشای کہ بلبل بہ فغان میگوید — خواجہ تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از رہ عیش در آ و بہ رہ عیب مپوی

روی جانان طلبی آئینہ را قابل ساز — زانکہ ہرگز گل و نسرین ندمد ز آہن و روی

پیشتر زانکہ شوی خاک در میکدہ ہا — یکدو روزی بسر اندر رہ میخانہ بپوی

شکر آنرا کہ دگر بار رسیدی بہ بہار — بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید — آفرین بر نفست باد کہ خوش بردی بوی

(۵۴)

ساقی بیا کہ شد قدح لالہ پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز کہ دیدہ است روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاہ کی

ہشیار شو کہ مرغ چمن مست گشت ہان — بیدار شو کہ خواب عدم در پی است ہی

خوش نازکانہ می چمی ای شاخ نوبہار — کاشفتگی مبادت از آسیب باد دی

۱ہ شیرین ۲ہ سبز ۳ہ دفع ۴ہ در ۵ہ ورنہ ۶ہ ماہ ۱۲م

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست ‌ ‌ ‌ ای وای بر کسیکه شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست ‌ ‌ ‌ وامروز نیز ساقی مهروی و جام می

حشمت مبین و سلطنت گل که گسترد ‌ ‌ ‌ فراش باد هر ورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی ‌ ‌ ‌ تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعت بارغوان ‌ ‌ ‌ بیرون فگند از رخش آن رنگ خوش بخوی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان ‌ ‌ ‌ استاده است سرو کمر بسته است نی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند ‌ ‌ ‌ آهنگ چنگ و بربط و مرغول نای و نی

اشیای روزگار به می ساز در گرو ‌ ‌ ‌ کز مرد راه باز نمانده است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و مصر و باطراف روم و ری

(۵۵)

سبت سلمی بصدغیها فؤادی ‌ ‌ ‌ وروحی کل یوم لی ینادی

نگارا بر من بیدل ببخشای ‌ ‌ ‌ وواصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی عن عشق سلمی ‌ ‌ ‌ تزاول روی لو لو بوادی

که همچو مت بپوتن دل وای ‌ ‌ ‌ غرق العشق فی بحر الوداد

بپی ما جان غرامت بسپریمن ‌ ‌ ‌ غرت یک دی بروشنی تزامادی

که غمت دل برا تن خور دنا چاره ‌ ‌ ‌ وعزنه او بنی ایخت نه شادی

نگارا در غم سودای عشقت ‌ ‌ ‌ توکلنا علی رب العباد

بحمد الله که بنمودی رخ خویش ‌ ‌ ‌ در رحمت بروی من کشادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

(۵۶)

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی ‌ ‌ ‌ خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

---

۱ بسپرو ۲ آواز عود و نی دیگر آهنگ چنگ و بربط و طنبور نای و نی ۳ خدا را دیگر خدایا ۴ از اول ری نیک لولی بوادی

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن[۱]
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسر غمزهٔ فتان و روا بخشی و در داغیست
چنین زلف مشک افشان دل آویزی و دل بندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی در و همت چه می‌بندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
تو از این راه و روش رو که با دلدار پیوندی[۲]

همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افگندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفائیها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

بشعر حافظ شیراز می رقصند و می غلطند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

(۵۷)

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد[۳] اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی[۴] کنی بر خوشه چینی

نمی‌بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

نه همت را امید سربلندی
نه نقش[۵] عشق بر لوح جبینی

در میخانه بنما تا بپرسم
مآل[۶] حال خود از پیش بینی

۱ در نسخ عامه مفرد نوشته اند و آن خطای فاحش است ۲ بدین راه و روش می رو الخ ۳ بماند ۴ رحمت
۵ نه دعوت را کلید آهنی ۶ مآل کار خود یا آل خویش را ۱۲م

اگرچه رسم خوبان تندخوئی است — چه باشد گر بسازی با غمینی[۱]

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

(۵۸)

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی — گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سر ملکوت — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
یا گدایان در میکده ای سالک راه — با ادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طارف بامش — بفلک برشده دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلمات است بترس از خطر گمراهی
ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور — که نه بخشند ترا آب حیات از شاهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — علمت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

(۵۹)

سلام الله ما کر اللیالی — وجاوبت[۲] المثانی والمثالی
علی وادی الاراک و من علیها — و دار باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهانم — و ادعوا بالتواتر والتوالی
بهر منزل که رو آرد خدایا — نگه دارش بحفظ لایزالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش — همه جمعیت است آشفته حالی
اموت صبابة یا لیت شعری — متی نطق البشیر عن الوصال

---

[۱] غمینی [۲] مجاوبة بمعنی سخن گفتن مثانی جمع مثنی و مثالی مبدل از مثالث که جمع مثلث است اینجا بمعنی سازها که دو و سه تار دارند ۱۲ م

فحبک راحتی فی کل حین — وذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت — مباد[1] از سر سودات خالی[2]

کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی

زخطت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشید خط هلالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است — زیان مایهٔ جاهی و مالی[3]

خداوند که حافظ را غرض چیست

وعلم الله حسبی من سوالی

(۶۰)

سلامی چو بوی خوش آشنائی — بدان مردم دیدهٔ روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوت گه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جا[4] — دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

می صوفی افگن کجا می فروشند — که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گوئی نبوده است خود آشنائی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل کشائی

عروس جهان گرچه در حد حسن است — ز حد می برد شیوهٔ بیوفائی

دل خستهٔ من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

بیاموزمت کیمیای سعادت — ز هم صحبت بد جدائی جدائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدائی

مکن حافظ از دست[5] دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

(۶۱)

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی من نوٰاها[6] ما الاقی

---

[1] مباد از سوز (دیا شور ویا شوق) [2] وسودای تو خالی [3] در نسخ متداوله زیان مایه جانی ومالی نوشته اند وآن خطا ست ۱۲ [4] یاری [5] جور گردون [6] نوی بمعنی جدائی وفراق است ومصرع اول هم اقتضای همین معنی میکند وآنچه در نسخ متداوله جوالی یعنی از عشق او نوشته اند مناسب نیست ۱۲

الا ای ساربان محمل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

درونم خون شد از نادیدن دوست
الا تعساً لایام الفراق

خرد در زنده رود انداز و می نوش
به گلبانگ جوانان عراقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی
بشعر فارسی صوت عراقی

جوانی باز می آرد بیادم
سماع چنگ و دست افشانی ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل
بیاران برفشانم عمر باقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس دهاق

دمی با نیکخواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم
حماک الله یا عهد التلاقی

مضت فرص الوصال وما شعرنا
وانی الآن فی عین الفراق

عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحائی مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی

نهانی الشیب عن وصل العذاری
سوی تقبیل خدٍ و اعتناقی

دموعی بعدکم لا تحقروها
فکم بحرٍ تجمعن من السواقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ غزلهای عراقی

(٦٢)

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

---

۱ نوشانوش ۲ برازد بمعنی زیبد است ۳ فراقی ۴ جوی مولیان جوئی است در سمرقند چنانکه حکیم رودکی در قصیدهٔ مشهورهٔ خود میفرماید
بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی ـ و باد جوی مولتان آید همی ـ قدسی شیرازی در بیت شعر مولتان خوانده و معنی آن شهریست در هندوستان
گفته و غلط کرده ـ در دیگر نسخ کز لبانش بوی زلف حوریان آمد همی نوشته اند و آنهم نوعی از تصرف است ۲ دم

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان باد نیست
رهروی باید جهان‌سوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

(۶۳)

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری

چشم جهان نبیند زین تازه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر شکاری

جسمی که دیده باشد کز روح آفریدند
زین خاکیان[1] مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بی‌غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنین‌تر
یارب[2] که ره نیابد بر دامن تو خاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی است
مشکل بود نشستن در این چنین دیاری

(۶۴)

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

در آن شمائل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

[1] خاکدان [2] زین سه گزند مبادا بر دامن تو خاری ۱۲م

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد برباد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دعاش کردم و خنداں بزیر لب میگفت
اکیستی تو و با ما چه گفتگو داری

زکنج صومعه حافظ بجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

(۶۵)

صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بزن جام یک منی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار باده باش که کاری است کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که می زنی

[1] حافظ به بی نیازی رندان که می بخور
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار دل
خون خورده و بر نشاند تو خواهی که بر کنی

(۶۶)

طفیل هستی عشق اند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیم شبی [2] کوش و گریه سحری

طریق عشق طریقی [3] عجب خطرناک است
نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری

چو هر خبر که شنیدم دری بحیرت داشت
ازین سپس من و مستی و وضع بیخبری

---

[1] ساقی به بی نیازی یزدان که می بیار ۱۲ [2] نامه [3] بهر گام صد خطر دارد ۱۲

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی داد — نیاز نیم شبی بود و گریه سحری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز — که در برابر چشمی و غایب از نظری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج زری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری

ببوی زلف و رخت می روند و می آیند — صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

ز من به حضرت آصف که می برد پیغام — که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — گهی بدوزخم و گه بهشت خلد بری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اَرٰی اُسامِرُ لَیلایَ لَیلَةَ القَمَرِ

(۶۷)

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

لَمَعَ البَرقُ مِنَ الطُّورِ وَ آنَستُ بِهٖ — فَلَعَلِّی لَکَ آتٍ بِشِہابٍ قَبَسٍ

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند — شاهبازان طریقت به مقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش می رفتم — گفت کای عاشق بی چاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل نهادیم بر آتش زپی خوش نفسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

[illegible]

له این دو مصرع باندک تفاوت در دو شعر دیگر حافظ درهمین دیوان موجود است مصرع اول در غزل رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست چنین نوشته است ع تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار و مصرع ثانی در غزل دیگر چنین نوشته است نه در برابر چشمی نه غایب از نظری نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد ۱۲م

مله در محاوره می گویند تو بارے کیستی و کسانیکه درین شعر یاری بیا خوانده اند خطا کرده اند ۱۲م

کاروان رفت و تو در جای کمینگاه بخواب / وه که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

(۶۸)

گفتمت قصهٔ شوقی و مدعی باکی / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خویش / ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست / انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی

بآبروی گل و خاک پای سبزه که نیست / چنان بدیع جمالی ز آبی و خاکی

صبا عبیر فشان گشت و خاک غالیه بوی / دهات غمسة کرم مطیب الزاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل / که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری / اری مآثر محیای من محیاک

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند / که چون صفات الهی ورای ادراکی

(۶۹)

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شدم ار خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فگنده ایم دامی

ز رهم میفگن ای شیخ بدانهای تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

ببرید پارسایان که برفت پارسائی / می تاب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود / نه بنامهٔ پیامی نه بخامهٔ سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

مله ساقیا برفیتر سلة نه بنامه و پیامی نه به پرسش و سلامی دیگر نه بخامهٔ سلامی نه بنامهٔ پیامی ۱۲

بجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته | به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

بکشای تیر مژگان و بریز خون حافظ

که چنان کشنده را نکند[1] کس انتقامی

(۷۰)

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی | چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین[2] تر از آنی بشکر خنده که گویم | ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

گر سرو بماند از قد و رفتار تو برجای | بخرام که از سرو گذشتی بروانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام | چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم | ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند | بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم | آنرا که دمی از نظر خویش برانی

از پیش مران عاشق غم دیده خود را | گر عشق رخت داد دل و دین و جوانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پا

چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

(۷۱)

لبش می بوسم و در میکشم می | به آب زندگانی برده ام پی

نه رازش می توانم گفت با کس | نه کس را می توانم دید با وی

لبش می بوسد و خون میخورد جام | رخش می بیند و گل می کند خوی

گل از خلوت بباغ آورد مسند | بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد | که می داند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب | رگش بخراش تا بخروشم از وی

[1] نکشد [2] در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست ۱۲

چو چشمش مست را مخمور مگزار / بیا و لعلش ای ساقی بده می
بنوید جان ازان قالب جدائی / که با شد خون جامش در رگ و پی
چو مجنون در پی دیدار لیلی / بباید گشتن ای دل گرد هر حی
چو مرغان چمن گویند هو هو / منه از دست جام باده هی هی
تو با سلطان گل می نوش و خوش باش / غنیمت دان خلاص از بهمن و دی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

(۷۲)

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید / مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت / زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری / در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشم آخر کم از سوالی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد / ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی
دست غرض میالا بر کاسهٔ که دانی / انجام کار نبود از وی نصیب آبی

حافظ چه می نهی تو دل بر خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

(۷۳)

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی
تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که می روئی
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
امروز که بازارت پر جوش خریدار است / دریاب و بنه زادی از مایه نیکوئی
چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است / طرف هنری بربند از مایهٔ نیکوئی

له از نقد نکوروئی ۱۲

آں طرہ کہ ہر جعدش صد نافہ چیں ارزد — خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

ہر مرغ بدستانی در گلشن شاہ آیند — بلبل بہ نواسازی حافظ بدعا[1] گوئی

(۷۴)

نسیم صبح سعادت بداں نشاں کہ تو دانی — گزر بکوی فلاں کن دراں زماں کہ تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیدہ بر سر راہ است — بہ مردمی نہ بفرماں چناں براں کہ تو دانی

بگو کہ جان عزیزم بلب رسید خدا را — ز لعل روح فزایت بہ بخش آنکہ تو دانی

من ایں دو حرف نوشتم چنانکہ غیر ندانست — تو ہم ز روی کرامت چناں بخواں کہ تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونہ نبندم — دقیقہ ایست نگارا دراں میاں کہ تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنہ و آب است — اسیر خویش گرفتی بکش چنانکہ تو دانی

یکی است ترکی و تازی دریں معاملہ حافظ — حدیث عشق بیاں کن بہر زباں کہ تو دانی

(۷۵)

نوبہار است دراں کوش کہ خوشدل باشی — کہ بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پردہ ہمیں[2] می دہدت پند ولی — وعظت آنگاہ کند سود کہ قابل باشی

من نگویم کہ کنوں باکہ نشیں و چہ بنوش — کہ تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن ہر ورقی دفتر حالی دگر است — حیف باشد کہ ز حال ہمہ غافل باشی

گرچہ راہی است پر از بیم زما تا بر دوست — رفتن آساں بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصہ دنیا بگزاف — گر شب و روز دریں قصہ باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد — صید آں شاہد مطبوع شمائل باشی

(۷۶)

نور خدا نمایدت آئینہ مجرّدی — از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

[1] بغزل گوئی [2] ایں لفظ را در نسخہ جات مطبوعہ حتی در نسخہ جارٹ ہمی نوشتہ اند و حال آنکہ بعد ازاں می دہدت آمدہ و اجتماع ہر دو کہ بمعنی استمرار می آید بیجاست ۱۲م

باده بده که دوزخ از نام گناه ما برو — آب بر آتشش زنده معجزه محمدی
شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا — قال رسول ربنا ما انا قط من ددِ[۱]
از چه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من — فکر نمیکنی مگر فی عمد ممددِ
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن کنی گذر — سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان — گر ببری بجان و دل راه بکوی بیخودی
مرغ دل تو حافظا بسته دام آرزوست — ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

(۷۷)

نوش کن جام شراب یک منی — تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دلگشاده دار چون جام شراب — سرگرفته چند چون خم دنی
چون ز خم بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی
سنگ سان شو در قدم نی همچو آب[۲] — جمله رنگ آمیزی و تر دامنی
دل به می دربند تا مردانه وار — گردن زهد ریائی بشکنی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر — خویش را در پای معشوق افگنی

(۷۸)

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی — حاصل از حیات ای دل این دم است تا دانی
کام بخشی دوران عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ — کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

[۱] این لفظ را در جمیع نسخه جات مطبوعه و غیر مطبوعه غلط خوانده اند و بعضی شراح ادی بمعنی حیله باز گفته اند حالانکه همه خطاست ودد صراح گفته دد بالتخفیف بازی و فی الحدیث ما انا من دد ولا الدد منی ــ دد بمعنی بازی است و این مصرع مضمون حدیث است ۱۲ [۲] مردا این ره کی شوی تو کار سان ۱۲

خم شکن نمی داند اینقدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

می روی و مژگانت خون خلق می ریزد / تند میروی جانا ترسمت فرومانی

بادعای شب خیزان ای شکر دهان مستیز / در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

دل ز ناوک چشمت گوش[1] داشتم لیکن / ابروی کماندارت می برد به پیشانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد[2] کشت / عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

از درم درآمد مست می زدم بشادی بت / روشنی بمن پیوست راستی[3] بهمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل / حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

(۷۹)

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مراد بخش دل بیقرار[4] من باشی

دمی به کلبهٔ احزان عاشقان آئی / شبی انیس دل سوگوار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی

رفیق و مونس و آرام جان من گردی / امید روز من و روزگار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او / اگر کنم گلهٔ رازدار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من / اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من / گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

من این مراد ببینم بخواب نیم شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

[1] گوش داشتن بمعنی نگاه داشتن و محافظت نمودن است ۱۲ [2] درجان است ۱۲ [3] راستی در استعمال فارسی بمعنی فی الحقیقت است [4] قرار ۱۲

(۸۰)

هواخواه توام جانا و می دانم که میدانی
که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

خم جعدت بنام ایزد کنون مجموعه و لهات
ازان باد امینی بادت که انگیزد پریشانی

امید از بخت میدارم که بکشاییم کمر بندت
بآن شرطی که خاطر را ازین مسکین نرنجانی

کشاد کار مشتاقان دران ابروی دلبند است
خدارا[1] یک نفس با ما گره بکشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را ببازی و برقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت برافشانی

ملامت گو چه دریابد ز راز عاشق و معشوق
نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

دریغ آن عیش شبگیری که چون باد سحر بگذشت
بدانی قدر وصل ای دل چو در هجران فرومانی

**خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ**
**نگر تا[2] حلقهٔ اقبال ناممکن نه جنبانی**

(۸۱)

یا مبسما[3] یحاکی درجا من اللآلی
یارب چه در خور آمد گردت خط هلالی

در خواب مانده بودم دیشب بیاد چشمت
زان خواب خوش بجستم سرمست و لاابالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان زبون شد
فی العشق معجبات یأتین بالتوالی

دل خون شدم ز دستش و زنار چشم مستش
اودیت بالرزایا ما للهوی و مالی

خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد
عاشق درین جواب عارف درین حوالی

یارا گیا تبری عن موثق وهاد
ان تلق اهل نجد سلم بحسب حالی

---

[1] خدارا ای فلک با من گره بکشا ز پیشانی [2] این مصرع از حکیم انوری است و خواجه آنرا تضمین نموده است شعر انوری اینست ۔

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی ؎ سلیما ابلها لابلکه محروما و مسکینا

[3] مبسم بمعنی دندان است ۱۲م

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست — فتوی عشق چون است ای زمرهٔ موالی

العین ما استهلّت شوقاً لاهل نجد — و القلب ذاب وجداً فی دائه العضال

لله ذات رمل کان الحبیب فیها — طار العقول طرّا من نظرة الغزال

گر عاقلی و زیرک از چار چیز مگذر — امن و شراب بی غش معشوق و جای خالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن — تا دربدر بگردم قلّاش لاابالی

صافی است جام خاطر در دور آصف عهد — قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال

الملک قد بیاهی من جدّه و جدّه — یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و حشمت — برهان[1] ملک و ملت بو نصر بو المعالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت

حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

## قد تمّت الغزلیات
## بعون الخالق البریات

---

[1] خواجه برهان الدین وزیر شاه شجاع بوده و خواجه در مدح او این اشعار فرموده است ۱۲ م

# قصائد

## (۱)

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد
افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای عود بد انسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

ببزمگاه چمن رو که خوش تماشائی است
که لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح
که همچو شعشعهٔ نور ملک جهان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

محیط شمس کشد سوی خویش دُرّ خوشاب
که تا به قبضهٔ شمشیر خونفشان گیرد

ز اتحاد هیولی و اختلاف صُوَر
خرد ز هر گل و هر نقش صد نشان گیرد

من اندران که دمی کیست این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالت است که گل در چمن نماید روی
چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتوی است که نور چراغ صبح دهد
چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دائره شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیور است ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
سرش زمانه چو مقراض در میان گیرد

کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر ‏ ‏ چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
بیا می آورد از یار و در پیش جامی ‏ ‏ بشادی رخ آن یار مهربان گیرد
نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب ‏ ‏ گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
فرشته به حقیقت سروش عالم غیب ‏ ‏ که روضه کرمش نکهت جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر ‏ ‏ ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهره اسلام شیخ بو اسحق ‏ ‏ که خاک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند ‏ ‏ نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را ‏ ‏ ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد ‏ ‏ به تیر چرخ برو حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای انور او ‏ ‏ بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست ‏ ‏ ز رفع قدر کمر بند توامان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت ‏ ‏ چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت ‏ ‏ سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا ‏ ‏ نگینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت ‏ ‏ که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
ز امتحان تو ایام را غرض آنست ‏ ‏ که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
وگرنه پایهٔ جاهت از آن بلندتر است ‏ ‏ که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن ‏ ‏ هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد
ز عمر برخورد آنکس که در همه کاری ‏ ‏ نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد
چو جای جنگ نه بیند بجام یازد دست ‏ ‏ چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد
ز لطف غیب به سختی رخ امید متاب ‏ ‏ که مغز نغز مکان اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت ‏ ‏ نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست ‏ ‏ چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود به همه حال کوه ثابت را ‏ ‏ که موجهای چنان قلزم گران گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ می رود حالی ‏ ‏ تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت کرد | جزاش در زن و فرزند و خانمان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت | عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد
سر ملوک سخن حافظ است از آن هر دم | بذوالفقار سخن عرصه بیان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیرد

(۲)

این قصیده در مدح منصور بن محمد مظفر گفته شد

ص

جوزا سحر نهاد حمائل برابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز | کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانی است در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال | کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
گر باورت نمی شود از بنده این حدیث | از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل | مملوک این جنابم و مسکین این درم
منصور بن محمد غازی است حرز من | وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با مهر شاه بود | ور شاهراه عمر ازین عهد نگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه | من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه | کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود | در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست | غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد | گوئی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح | نی عشق سرو بود نه شوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو | دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
[1] مستی با آب عنب کار بند نیست | من سالخورده رند خرابات پرورم

[1] مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست ۱۲

باسیر اختر و فلکم داوری بسی است ٭ انصاف شاه باد درین قصه داورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه ٭ طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد ٭ گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من ٭ گر لاغرم و لیک شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر ٭ من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست ٭ تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

برمن فتاد سایه خورشید سلطنت ٭ اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تیز نیست ٭ نی جلوه می فروشم و نی عشوه می خرم

دارم ولی امید که از یمن دولتش ٭ بر همسران خویش کند بخت سرورم

حافظ تو ختم کن که من اندر دعای شاه ٭ دستی ز آستین تضرع برآورم

حافظ کمینه بندهٔ خاص تو گشته است
باشد که کیمیا شود این روی چون زرم

(۳)

خیر مقدم مرحبا ای طائر میمون قدم ٭ تا چه داری مژدهٔ اقبال آن صاحب کرم

نامه را گوطی کن و سر در سرشک من بشوی ٭ ز انکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

دستگاه صبر با یغمای عشقت هیچ نیست ٭ روزی آخر حال درویشان بپرس ای محتشم

نکتهٔ کار ز دنجی میفروشم رایگان ٭ صحبت یاران همدم مغتنم دان مغتنم

گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب ٭ لاله و گل دان همه خار بیابان حرم

درین قصیده در دو دیوان خامه چند شعر دیگر دیده شد وآن این است ـ

شاهی که خادم پدرش جبرئیل بود ٭ وصفش چسان کنم که بوصفش مقصرم

لیکن این شعر مطابق حال منصور بن محمد نیست چرا که او از آل نبی نبوده غالباً شخصی این شعر در وصف اسمٰعیل صفوی یا دیگری از صفویه گفته و نا واقفان آنرا در دیوان حافظ شامل نموده‌اند. این دو شعر هم درین قصیده دیده شد ـ

حافظ زجان محب رسول است وآل او ٭ بر این سخن گواست خداوند اکبرم

حافظ غلام بارگه مرتضی علی است ٭ باشد مگر خدای ببخشد به حیدرم

لیکن محال این دو شعر هم درین قصیده که در مدح منصور گفته نیست غالباً این اشعار از قصیده ایست که در مدح شاهان صفویه گفته اند ۱۲

تا نه پنداری که هجران خون عاشق خورد و برد
گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار
صحبت عشاق بد نامت کند زاید برو
آن گزشت ایدل که خواری بردی از دست رقیب
ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق
خواجه توران شاه فرخ پی جلال ملک و دین
سور و جاه و جلال و مقصد فضل و کمال
کان مروی و مروت معدن صدق و صفا
رافع او ضاع بدعت ناصب اعلام دین
صاحب کافی کجا و خواجهٔ وافی کجا
بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود
آستانت منزل دولت نه اکنون است و بس
صیت جود بیحسابت نیست امر مختفی
سود بازار جهان بیرون ز ذکر خیر نیست
قلب بد خواهان شکست و هست قلب تو درست
هان نه پنداری که تنها میزنی بر قلب خصم
زینهار ایدل مکن انکار صاحب دولتان
شرح احوال توامحق بوالعجایب دفتری است
تا الیم مهجور بود از خاک بوس مجلست
با شما اخلاص هر یک حاجت تقریر نیست
تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام

ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم
مهره نتوان برد آسان ایدل افسونی بدم
خوش نگه کن باده در دور است و مجلس منتظم
یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم
بدر آفاق العلی عون الوری غوث الامم
مظهر انوار رحمت مصدر حسن شیم
جوهر عدل و سماعت عنصر لطف و کرم
ماحی آثار طغیان قامع ظلم و ستم
کافی و وافی توئی ای خواجهٔ صاحب کرم
خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم
دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم
این صدا صد ره شنید از کوه هم حذر اصم
صرفه این است ای خداوندان دینار و درم
هر که او دل نشکند فیروز گردد لاجرم
همت ارباب دل با تست و اصحاب کرم
کاندرین سودای کج بو جهل گردد بو الحکم
بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم
درد نوشش درد بودم با ندیمان ندم
علم آصف دیده باشد حالها در جام جم
این دعا برانس و جان گشت از دل و جان فرض هم

دور تو با دور گردون همعنان بادا چنان
گر محاسب بشمرد حرفی نیاید بیش و کم



بیت
شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان
از پرتو سعادت شاه جهانیان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
خورشید ملک پرور و سلطان داوگر
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج
گرد خیال چرخ فتد عکس تیغ او
حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد
تو آفتاب ملکی و هر جا که می روی
ارکان نیاورد چو تو گوهر هیچ قرن
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد
هر دانشی که در دل دفتر نیامده است
دست ترا ابر که یارد شبیه کرد
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال
بر چرخ علم مهری و بر فرق عقل تاج
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ
ای خسرو منیع جناب و رفیع قدر
در جنب بحر جود تو از قطره کم تر است
ای آفتاب ملک که در جنب همتت
عصمت نهفته رخ بسراپرده ات مقیم
گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه ات
این اطلس منقش نه توی زرنگار

صاحبقران و خسرو و شاه و خدایگان
دارای دادگستر و کسری کی نشان
بالانشین مسند ایوان کن فکان
خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
شاهی که شد ز همتش افراخته زمان
دارد همیشه توسن ایام زیر ران
آنجا که باز همت او سازد آشیان
از یکدگر جدا شود اجزای توامان
مهرش روان چو روح بر اعضای انس و جان
وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تاج تو غبن افسر دارا و اردوان
چون سایه از قفای تو دولت بود روان
دوران نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی نعمت تو مغز نه بندد در استخوان
دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان
کین بدره بدره می دهد و قطره قطره آن
وز جود بحر دست تو در دهر داستان
در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
شرع از تو با حمایت و دین از تو در امان
وی داور عدیم مثال و عظیم شان
صد گنج شایگان که به بخشی برایگان
چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
دولت گشاده رخت بقا زیر گنبد کلان
از کوه و ابر ساخت برای تو سائبان
چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان بملک سلیمان نیافت کس
این ساز و این خزانه و این لشکر گران

بودی درون گلشن واز پر ولان تو
در هند بود غلغله در زنگ بد فغان

ور وشت روم خیمه زدی و غریو کوس
تا وقت چین رفت و بیابان سیستان

تا قصر زر و آتش و لرزه او فتاد
در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست که بملک کند با تو همسری
از مصر تا بروم ز چین تا بقیروان

سال دگر ز قیصرت آرند تاج زر
در جنبشت آورند بدرگه خراج خان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن و بستان همی روی
پاینده گان سمند سعادت بزیر ران

ای ملهمی که وصف کرد بیان قدس
فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار
وارد همی به پردهٔ غیب اندرون نهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو
یعنی که من رسیم بهمراه خود دم بران

گر کوششت افتد بر داده ام به
در بخششت آمده زر داده ام بکان

خصمت کجاست ورنه پای خودت فکن
یار تو کیست بر سر و چشمم منش نشان

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو مانده جاودان

(۵)

زد دلبری نتوان لاف زد بآسانی
هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکر دهنی مایهاست خوبی را
بخاتمی نتوان دم زد از سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من
مباد خسته سمندت که تیز می رانی

بهم نشینی رندان سری فرود آور
که گنجهاست درین بی سری و سامانی

بیار بادهٔ رنگین که صد حکایت خوش
بگویم و بکند رخنه در مسلمانی

بخاکپای صبوحی کشان که تا من مست
بکوی میکده استاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهر پرست نه نشستم
که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طرهٔ دل بند خویش خیری کن
که تا خدات نگهدارد از پریشانی

[illegible]

[illegible]

نگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز
وگرنه حال بگویم به آصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان
که خرم است بدو حال انسی و جانی

قوام دولت و دنیا محمدؐ ابن علی
که می درخشدش از چهره نور یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد
که همتت نبرد نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

توئی که صورت جسم ترا هیولی نیست
چو جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد
که در مسالک فطرت نه برتر از آنی

ترا رسد شکر آویز خواجگی که بجود
که آستین بگریبان عالم افشانی

درون خلوت کروبیان عالم قدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی

صوانع کرمت را چگونه شرح دهم
تبارک الله ازان کارساز رحمانی

صواعق سخطت را نمی توانم گفت
نعوذ بالله ازان فتنهای دورانی

کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن
بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل بسازد باد
بیاد باد صبا لاله ہاے نعمانی

بدان رسید ز سعی نسیم و باد بهار
که لاف می زند از لطف روح حیوانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
بغنچه می زد و می گفت از سخندانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آئی
که در خم است شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه
که باز ماه دگر میخوری پشیمانی

بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست
بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی

جفا نه شیوهٔ دین پروری بود حاشا
همه کرامت و لطف است شرع یزدانی

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار
که غیر جام می آنجا کند گرانجانی

درون پرده گل بین که غنچه می سازد
ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی

تو بودی ای دم صبح امید کز سر مهر
برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی

شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گه
ولی به مجلس خاص خودم نمی خوانی

طلب نمی کنی از من سخن جفا این است ... وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد ... لطائف حکما با کتاب سبحانی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من ... چنین متاع نفیسی بچوں تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست ... که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا به بهاران صبا به صفحهٔ باغ ... هزار نقش نگارد بخط ریحانی

بباغ عمر ز شاخ امل بعمر دراز ... شگفته باد گل دولتت بآسانی

# قطعات

(۱)

ای که از روزگار می طلبی
فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه
همه بگزار و ساغری بطلب

(۲)

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا دیگری بایدت محتسب
ز بد دور باش و به نیکی گرای
مکن عمر ضایع بلهو و لعب
چه گردی بدرگاه میر و ملک
چه میخواهی از قاضی و محتسب
چو دونان درین خاکدان دنی
ز بهر دو نان از چه مضطرب
چو دانی که روزی دهنده خداست
مدار از طمع قلب را منقلب
و من یتق الله یجعل له
ویرزقه من حیث لا یحتسب

(۳)

هر کس که توبه کرد بوقت گل از شراب
کی توبه اش قبول کند غافر الذنوب
تایب شدن بوقت گل از می نه عاقلی است
ساقی بیار باده علی الرغم من یتوب
ترک تعلق از همه لذات کرده ام
الا ز جام باده صافی و روی خوب

(۴)

آصف دوران جان جهان توران شاه
که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف
که به گلشن شد و این گلخن پر دود بهشت
زانکه سلکش سوی حق بینی و حق گوئی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

(۵)

بازآئی که جانم بحالت نگران است
بازآئی که بیرونی توای نور دو دیده

بازآئی که دل در غم هجرت بفغان است
سیلاب ز چشم من گر گشته روان است

(۶)

بهاء الحق والدین طاب مثواه
چو می رفت از جهان این بیت می خواند
بطاعت قرب ایزد می توان یافت
بدین دستور تاریخ وفاتش

امام سنت و شیخ جماعت
بر اہل فضل و ارباب براعت
قدم در نه گرت ہست استطاعت
برون آر از حروف قرب طاعت

(۷)

رحمٰن لایموت چو این پادشاه را
جانش قرین رحمت حق کرد تا شود

دید آنچنان کز و عمل الخیر لایفوت
تاریخ این معامله رحمٰن لایموت

(۸)

روز وداع یار به عالم نظر نکرد
کای عاشق غریب بدردم صبور باش

می رفت و می ستاد و ہمی گفت و می گریست
دوران روزگار چنین است چاره چیست

(۹)

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است

چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

(۱۰)

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی
عوض ہرچه من داد فلک باز ستد
عمر ضایع شد و از مال و فائی نامد
بعد ازین یک نفس از عمر ملک دو جهان
گنجها یافته ام در دل ویران ز ہنر
مالک ملک قناعت چو شدم گفتم فاش
بعد ازین ہرچه رسد از بد و نیک ای حافظ

تا آخر خبرم شد که ز نفعش ضرر است
نخند فائده فریاد چو اینش ہنر است
مانده عمر کنون از ہمه غمها بتر است
نفروشم که به چشم دو جهان مختصر است
گرچه بحری است صدف سیرم که سر اسر گہر است
که ز سر ہرچه زیاده است مراد به سر است
غم مخور شاد مشو زانکه جهان در گذر است

(۱۱)

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند
کز جور چرخ گشت شتر گربها پدید

رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا
هیزی دگر بمرتبهٔ سروری رسید

آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم
وان هیز گفت همچو منی در جهان که دید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو
با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعولِ من اراد
گردد بروزگار تو فعّال ما یرید

(۱۲)

از بد دهر گر همی رنجی
رنجش روزگار سهل بود

رنج و راحت ورای طالع نیست
هر که دانست مرد اهل بود

کارهای جهان چو منقلب است
دو سه روزی بساز سهل بود

در سرای سپنج روزی چند
گر ترا از زمانه مهل بود

(۱۳)

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با آن سخا و جود چو در زیر خاک رفت
در نصف ماه ذی القعده از عرصهٔ وجود

تا کس امید جود ندارد دگر زکس
آمد حروف سال وفاتش امید جود

(۱۴)

با خرد دوش در سخن بودم[ع]
کشف شد بر دلم مثالی چند[1]

گفتم ای مایهٔ همه دانش
دارم الحق ز تو سؤالی چند

چیست این زندگانی دنیا
گفت خوابی است یا خیالی چند

گفتمش چیست ملک و مال جهان
گفت درد سر[2] و وبالی چند

گفتم این بحث اهل مدرسه چیست
گفت بیهوده قیل و قالی چند

گفتم اهل زمانه در چه فن اند
گفت در بند جمع مالی چند

گفتمش چیست حاصل ایشان
گفت غم خوردن و ملالی چند

---

ع این قطعه بدیگران هم منسوب است ۔ [1] گشت مکشوف من مثالی چند [2] درد سر بدن و بالی چند

گفتم او را مثال دنیا چیست
گفتمش چیست کدخدائی گفت
گفتم این نفس رام کی گردد
فتنه انگیز گفتمش چه کس اند
گفتم اهل ستم چه طائفه اند
گفتم آخر سزای ایشان چیست

گفت زالی کشید وخالی چند
هفته[1] عیش و غصه سالی چند
گفت چوں یافت گوشمالی چند
گفت سرگشته بدفعالی چند
گفت گرگ و سگ و شغالی چند
گفت در آخرت نکالی چند

گفتمش چیست گفتهٔ حافظ
گفت پنداست وحسب حالی چند

(۱۵)

بر سر بازار جانبازاں منادی میزنند
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است
جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
هر که آں تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
دختر شب گرد تیز و تلخ و گلرنگ است هست

بشنوید ای ساکناں کوی رندی بشنوید
رفت تا گیرد سر خود هاں وهاں حاضر شوید
عقل و دانش می برد تا ایمن از وی نغنوید
در بود پوشیده و پنهاں بدوزخ در دوید
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

(۱۶)

بسمع خواجه رساں ای رفیق وقت شناس
لطیفهٔ بمیاں آر و خوش بخند انش
پس انگهش ز کرم ایں قدر بلطف بپرس

بخلوتی که دراں اجنبی صبا باشد
نکتهٔ که دلش را دراں رضا باشد
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

(۱۷)

بعهد سلطنت شاه شیخ بو اسحٰق
نخست پادشاهی همچو او ولایت بخش
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین

به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
که قاضئی به از و آسمان ندارد یاد
که یمن همت او کارهای بسته کشاد

[1] ساعتی ۱۲

دگر شهنشه دانش عضد لہ که در تصنیف / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل / که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند / خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

(۱۸)

بگذشتن فرصت ای برادر / در گرم روی چو میغ باشد
دریاب که عمر بس عزیز است / گر فوت شود دریغ باشد

(۱۹)

تنم ز جور فلک یکزمان نیاساید / دلم ز انده بیحد همی بفرساید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا / نسیم صبح به یکدم ز جای برباید
ببین زمانه هر آنجا که فتنهٔ باشد / چو نو عروس بچشم منش بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن فرو بندم / حجاب دور شود و فتنهٔ پدید آید
ز کسب فضل بجز نکبتم نشد حاصل / کجاست مرگ که جانم ز جسم برباید
لقب نهادم از انروی فضل را محنت / اگر که فضل مرا هم زمانه برباید
همی شمرد فلک هرچه شادیم میداد / کنون که محنت و غم میدهد نه پیماید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم / ز دیدگانم باران غم فرود آید
دو چشم من رخ زردم را شفق آسا / باشک سرخ ازان رو همی بیندآید
که گر به بیند بدخواه روی من روزی / بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
جهان چو داد طرب قدر آن ندانستم / کنون که میدهدم غم مرا همی شاید
چو من بمهر پی روی خوب تو نگرم / بسی بلا ز رقیب تو بر سرم آید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد دل / که کم همی شودم صبر و غم بیفزاید
چو دوستدار من از من گرفت بیزاری / چگونه دشمن من بر تنم ببخشاید
اگر بنالم گویند نیست حاجتمند / دگر بنالم گویند ژاژ می خاید
ز آسمان سیه کار بر دلم زنگ است / کجاست ساقی کانرا ز باده بزداید

لہ این قاضی عضد استاد شاه شیخ بواسحق بوده در علم کلام مواقف و عقائد عضدیه از وست ۱۲م

غمین مباش دمی کان خدای عز و جل — دری نه بندد تا دیگری نه بگشاید

**حافظ**

فلک ربود ز حافظ هر آنچه بود او را
بغیر محنت کان نزد او همی آید

(۲۰)

حسود خواجهٔ ما را بگو که بد مپسند — وگرنه دور زمان جز بدت جزا ندهد
مکن ستیزه که هرگز بعقل و فکر فضول — فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
بآنکه در نظر جم جهان بیاراید — بترک جوهر جام جهان نما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر ز آسمان بارد — که بار در حرم کبریای ما ندهد
بحق نعمت حاجی قوام دریا دل — ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

(۲۱)

دل مبند ای مرد بخرد بر سخای عمرو و زید — کس نمی داند که کارش از کجا خواهد گشاد
ره توکل کن نمی دانی که نوک کلک مکت — نقش هر صورت که ز و نقش دگر بیرون فتاد
شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد — شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد

(۲۲)

دل منه بر دنیا و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایامی[له] چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد — چون بدیدی خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون می چکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست — گه بهوئی قلبگاهی می درید
سروران را بی سبب می کرد حبس — گردنان را بی گنه سر می برید

له دهر- هر که ایامی الخ لیکن این هر دو خطاست مطلب شعر این است که دنیا بهر ایامی چراغی برفروخت و چون تمام افروخت باد آنرا خاموش کرد- اتصال بابایام بجای هر باعث این همه تصحیفات شده ۱۲

از نهیبش بچه[1] می افگند شیر — در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

(۲۳)

روح القدس آن سروش فرخ — بر قبهٔ طارم زبرجد
می گفت سحرگهان که یا رب — در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

(۲۴)

زو انتش مطلقاً بی بهره باشد — که در دنیا بشادی بهر جوید
بود از شرب شادی صایم الدهر — که جلاب طرب از دهر جوید
کسی چون نوشدارو جوید از دهر — کداین نوشدارو زهر جوید

(۲۵)

صاحبم دوش باده نفرستاد — آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی — ملک مالک رقاب می ارزد
قطعه پیش او فرستادم — کان بصد خم شراب می ارزد

(۲۶)

گلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست — زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
بادا دلش تلخ که عیب نبات کرد — خاکش بسر که منکر آب زلال شد
آنکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش — کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

(۲۷)

عمرم بخیال دوست بگذشت — آری به خیال می رود عمر
دردا که ز ما ملول شد یار — وز ما به ملال می رود عمر

(۲۸)

نساد چرخ نه بینند و نشنوند همی — که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

---

[1] در نسخهٔ عامه بچه می افگند نوشته اند و آن خطاست ۱۲م

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل و خشت گرددش بستر
چه فائده ز زره با گشاد تیر قضا — چه منفعت ز سپر با نفاذ تیغ قدر
به لذت و خوشی و عیش خویش غره مشو — که ظلمت ازلی نوراست و زهر زیر شکر
اگر ز آهن و پولاد سور و حصن کنی — حواله چون برسد زود اجل بکوبد در
دری که بر تو گشایند از هوس مگشای — رهی که بر تو نمایند از هوس مسپر
براه هست اندر چاه است چشم بسته مرو — بجاست اندر زهر است ناچشیده مخور
سپهر گشته انست دایه گریز ازین دایه — زمانه گشته است مادر گریز ازین مادر
دم تو سخت بخواهد کشید سخت مدم — بر تو دشمن خواهد درود تیغ مبر
عناد چرخ ببین و فساد دور بیاب — بساط حرص نورد و لباس آز بدر

(۲۹)

گردون دون اگر دو سه روزی بکام تو — دوری کند مباش بدان غره زینهار
خورشید را شعاع بود عام مشنو آن — کو خواست تا بد از جهت ذره زینهار
این گرگ نفس را که بقصد تو آمده است — حیفی بود تمام مده بره زینهار
خورسند باش و قانع از بوستان دهر — از بهر روی نان مطلب تره زینهار

حافظ سبر تو حاجت خود را به نزد کس — در بر سرت چو سین بنهد اره زینهار

(۳۰)

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از وفاتش
بسوی روضه رضوان روان شد — خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلی پیوسته برخوان — وز انجا فهم کن سال وفاتش

(۳۱)

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر به جفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فگن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکته حلم — هر که برد سرت گهر بخشش

(٣٢)

رحیم منکر خمار بود روزی چند — بدان دلیل که القاص لایحب القاص
بریخت خون صراحی ولی بکشتن او — زمانه نیز درآمد که والجروح قصاص

(٣٣)

زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبک مغزی — هر کو بخورد یک جو بر سیخ زند سیمرغ
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد — یک ذره و صد مستی و یک دانه و صد سیمرغ

(٣٤)

بروز کاف والف از جمادی الاولی — بسال ذال و دگر نون و حا علی الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — خدیو کشور لطف و کرم به استحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال — جمال دنیا و دین شاه شیخ بو اسحق
میان عرصهٔ امید جود و تیغ عدو — نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

(٣٥)

بعلم است آدمی انسان مطلق — چو علمش نیست شد حیوان مطلق
عمل بی علم باشد جهل مطلق — به جهل ایجاں نشاید یافتن حق

(٣٦)

مجد دین سرور و سلطان قضاة اسمعیل — که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب پنج و سه روز — که برون رفت ازین خانهٔ بی نظم و نسق
کنف رحمت حق منزل وی دان آنگه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

(٣٧)

ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست — نقصان بود ز عزل و کمالات نه از عمل
چیزی مگو که از تو پریشان شود دلی — کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچ کس بچشم حقارت نگه مکن — هستند خوب و زشت و بد و نیک در محل
سیر سلوک کن که شهنشاه اختران — از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل
گر از مقام خانه شرف یافتی کسی — در جدی و دلو نیز شرف یافتی زحل
بگذر ز منزلات طبیعت مسیح وار — در دُرد بی خری مکشا بار در وحل

| | |
|---|---|
| بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پند ار | تا همچو مشتری به سعادت شوی شمل |

(۳۸)

| | |
|---|---|
| بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل | هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل |
| خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق | که بران روی چو گلزار بگرید بلبل |
| جمعه بست و دوم ماه جمادی الاولی | در پسین گاه که پیوسته شد از جزو بکل |

(۳۹)

| | |
|---|---|
| حسن این نظم از بیان مستغنی است | بر فروغ خور کسی جوید دلیل |
| آفرین بر کلک نقاشی که داد | بکر معنی را چنین حسنی جمیل |
| عقل در حسنش نمی یابد بدل | طبع در لطفش نمی بیند بدیل |
| معجز است این نظم یا سحر حلال | هاتف آورد این سخن یا جبرئیل |
| کس نیاد گفت شعری زین نمط | کس نداند سفت دری زین قبیل |

(۴۰)

| | |
|---|---|
| صباح جمعه بد و سادس ربیع نخست | که از دلم رخ آن ماه روی شد زائل |
| بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت | چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل |
| دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی | کنون که عمر به بازیچه رفت و بی حاصل |

(۴۱)

| | |
|---|---|
| سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت | بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام |
| سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش | اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام |

(۴۲)

| | |
|---|---|
| شراب لعل مروق بجام گفت که من | چهار گوهرم اندر چهار جای مدام |
| زمردم بر تاک و عقیق در شیشه | سهیل در خم و آفتابم اندر جام |
| مرا حرام که گوید که وقت خوردن من | حلال زاده پدید آید از نتاج حرام |

(۴۳)

| | |
|---|---|
| مدتی پیش پادشاه و وزیر | بندیمی و شاعری بودم |
| دل و جان عزیز را شب و روز | بمدیح و ثنا بفرسودم |

گاه در بزم و گاه در محفل
هر یکی را بقدر بستودم
آخر الامر چون نظر کردم
گشت روشن که باد پیمودم
تا بسر کار خویشتن رفتم
سخن پیر و شیخ نشنودم
طمع از مال و جاه ببریدم
بر تن و جان خویش بخشودم
خوش بکنجی کنون چو حافظ زند
با دو صد عافیت بیاسودم

(۴۴)

ای جهان هر چه هست از آفرینش در جهان
کرده در فطرت طفیلت خالق کون و مکان
خاک بر سر باد جانی را که نبود با تو انس
ای فدای خاک پایت جسم و جان انس و جان

(۴۵)

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سوال
که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان
کدام جوهر نظم است در جهان که ازو
شکست رونق بازار لولوی عمان
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو
که این قصیده فلان گفت و این غزل بهمان
سر آمد فضلای زمانه دانی کیست
ز روی صدق و یقین نه ز راه کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

(۴۶)

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

(۴۷)

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز
روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کو همای آسمان قدر بود
شد سوی باغ بهشت اندر دام این دار المحن

(۴۸)

نبود مهتری چو دست دهد
روز تا شب شراب نوشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن — یا ملون لباس پوشیدن
یا از آنها که زیر دست تواند — هر زمان بی سبب خروشیدن
من بگویم که بهتری چه بود — گر توانی ز من نیوشیدن
همگنان را ز غم رهانیدن — در مراعات خلق کوشیدن

(۴۹)

نیم تیغی ملک سلیمان گرفت — کرد مسخّر همه روی زمین
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش — چشم کشا قدرت یزدان ببین
پای نه و خنگ فلک زیر ران — دست نه و ملک بزیر نگین
این همه او می کند او می دهد — کیست که گوید که چنان یا چنین

(۵۰)

هر که چون کاغذ و قلم باشد — دو زبان و دو روی گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش — بر وی اش چون قلم به تیغ بزن

(۵۱)

ای معزّا اصل عالی جوهرت از حقد و حرص — وی مبرّا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را — از فرشته باز گیری آنگهی بخشی بدیو

(۵۲)

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم — گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو
تناهی الصبر مذ حلت بماوی الاسد سرحانی — وطارت اذ غنت بمغنی الورق غربان
بیا ای طائر فرخ بیاور مژدهٔ دولت — عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

(۵۳)

بروز شنبه و سادس ز ماه ذی الحجه — بسال هفتصد و شصت از جهان ناگاه
ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت — وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

(۵۴)

بگوش هوش رهی منهی ندا در داد — ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواری است نصیب — یقین بدانکه نیاید بزور منصب و جاه

باب زمزم وکوثر سفید نتوان کرد | گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

(۵۵)

ساقیا پیمانه پرکن زانکه صاحب مجلست
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن[1]
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص
دوستداران دوستکامند و حریفان باادب

آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
پیشکاران نیک نام و صف‌نشینان نیکخواه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
جای ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

(۵۶)

گر بحکمت قطره را گر دانه لولو در صدف | گر بقدرت خاره را لعل بدخشان ساخته
شمع را برکرده تا پروانه را پر سوخته | گنج را فرموده تا با گنج ویران ساخته

(۵۷)

ای باد صبا اگر توانی | از روی وفا و مهربانی
از من خبری ببر بیارم | گو سوخته‌ای تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق و می گفت | کای بی تو حرام زندگانی

(۵۸)

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ایجان | در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

(۵۹)

ایام بهار است وگل و لاله و نسرین | از خاک برآیند تو در خاک چرائی
چون ابر بهاران بردم زار بگریم | بر خاک تو چندانکه تو از خاک برائی

(۶۰)

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند | خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه مسکنت | آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی

[1] سلہ کن نقد ۱۲

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
آنکه ده با هفت[۱] و نیم آورد بس سودی نکرد

کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

(۶۱)

خسروا داد گرا بحر کفا شیر دلا
همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
در سر سال انچه بیند و ختم از شاه و وزیر
دوش در خواب چناں دید خیالم که سحر
بسته در آخور او استر من جو میخورد
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست

ای بکمال تو با نواع هنر ارزانی
صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
اینکه شد روز بنزم چو شب ظلمانی
همه بر بود بیکدم فلک چوگانی
گزر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
تبره افشانده بمن گفت مرا میدانی
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

(۶۲)

دریغا خلعت روز جوانی
دریغا حسرتا در واکزین جوی
همی باید بریدا ز خویش و پیوند
وکل اخ مفارقه اخوه

گرش بودی طراز جاودانی
بخواهد رفت آب زندگانی
چنیں رفت است حکم آسمانی
لعمر ابیک الا الفرقدان

(۶۳)

ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار
چشم بد دور قدح دارم و جاں برکف دست
همچو گل در چمن از ناز میفشاں دامن
بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب

تا تن خاکی من عین بقا گرداتی
بسر خواجه که تا آں ندهی نستانی
زانکه در پای تو دارم سر جاں افشانی
وصف آں ماه که در حسن ندارد ثانی

(۶۴)

شاها بشری ز بهشتم رسیده است

رضوال سریره و حور وش و سلسبیل خوی

---

[۱] ده را بهفت و نیم آوردن کنایه است از تخفیف چهار یک و ایں اشاره است بقصهٔ که قبل از منصور وظائف اہل علم را سه ربع نموده بودند چوں منصور تخت نشین شد وظائف را باز بحال اول آورده ۱۲

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر / صاحب جمال و نازک و خوب و لطیفه گوی
گفتم بدین سراچه ز بهر چه آمدی / گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید / نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

(۶۵)

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل / بر آب نقطه شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش / چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
ور گر سرای جهان را سر خرابی نیست / بنای او به ازین استوار بایستی
زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش / بدست آصف[1] صاحب عیار بایستی
چو روزگار جز این یک کریم بیش نداشت / بعمر مهلتی از روزگار بایستی

(۶۶)

گر کسان قدر می بدانندی / شب نخفتی و رز نشانندی
تاکها را ز چوب عود کنند[2] / جویها را گلاب رانندی
سند روسی کنند[3] دیوارش / پاسبانان برو نشانندی
پیش هر خوشه کنیزک ترک / بنشاندے مگس پرانندی

(۶۷)

آفرینش مسخر خرد است / خرد اندر جهان مسخر می
عقل با جان چو آشناست چرا / کرد بیگانگی ز جوهر می
بهره آبروی کوثر و خلد / روی معشوق در برابر می
گر بجوهر عرض بود قایم / بعرض قایم است جوهر می

[1] مراد از قوام الدین صاحب عیار که یکی از وزرای شاه شجاع بوده [2] کنند بجای کنندے استعمال کرده ۱۲
[3] اینجا هم کنند بجای کنندے استعمال کرده ۱۲

# رباعیات

(۱)

برگیر شراب طرب انگیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

(۲)

جز نقش تو در نظر نیاید ما را[1]
خواب ار چه خوش آید همه را در دیده
جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
حقا که بچشم در نیاید ما را

(۳)

روزی که فلک از تو بریده است مرا
چندان غم هجران تو در دل دارم
کس با لب پر خنده ندیده است مرا
من دانم و آنکه آفریده است مرا

(۴)

شاها چو ترا بدانش و عقل و سخا
بد خواه چه کید کرد تا گه که از آن
آن مرد منم که می ستایم بسزا
دیروز نکرد خاطرت یاد مرا

(۵)

شد کعبهٔ عشق ای بتان کوی شما
چون قبلهٔ ماست روی نیکوی شما
هستیم ز جان و دل دعاگوی شما
محراب بس است طاق ابروی شما

[1] این رباعی در دیوان سلمان هم مرقوم است ۱۲م

(۶)

عیبی[عه] است عظیم برکشیدن خود را
از جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

(۷)

با دوست نشین و باده و جام طلب
بوس از لب آن سرو گلندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبند
گو از سر نشتر تیز حجام طلب

(۸)

گفتم[عه] که مگر باتفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبر از فصل گل و ترک شراب

(۹)

آن ترک پری چهره که قصد جان داشت
مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گفتا هیچ است
یعنی که ز من هیچ طمع نتوان داشت

(۱۰)

امروز که روز فرقت احباب است
فی وقت نشاط و عیش با اصحاب است
هشیار از آن نیم که می نیست مرا
می هست ولی حریف می نایاب است

(۱۱)

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

(۱۲)

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت
شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علمدار خط مشکینت
وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

(۱۳)

ای قبله هر که مقبل آمد کویت
روی دل جمله بختیاران سویت

---

عه این رباعی ـ افضل کاشی هم منسوب است عه این رباعی سلمان دهم به خیام منسوب است ۱۲م

امروز کسی کز تو بگرداند روی
فردا بکدام دیده بیند رویت

(۱۴)

با آنکه دلم در غم عشقت خون است
حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم
یارب که در آن شام غریبم چون است

(۱۵)

پیوسته خیال دوست در پیش من است
گویی غم و درد عشق او خویش من است
گر تیر جفا زند بترکش نکنم
قربان شدنم به پیش او کیش من است

(۱۶)

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است
تابندهٔ تو شده است تابنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو
خورشید منیر و ماه تابنده شده است

(۱۷)

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
برگردن دل خوش است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم
تا خون جگر می خورم از جام غمت

(۱۸)

چون چنگ سر زلف توام در چنگ است
هر لحظه دلم را به لبت آهنگ است
شد پسته تنگ تو دلم را روزی
یارب که دل خسته چه روزی تنگ است

(۱۹)

خط بین که فلک بروی دلخواه نوشت
بر برگ گل از بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش می داد خطی
کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

(۲۰)

در شوخی و دلبری بت من طاق است
بیچاره دلم بوصل او مشتاق است
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
شیرین سخن و لطیف[1] و سیمین ساق است

(۲۱)

در صحبت آن کسی که صاحب هنر است
گر زهر خوری بدانکه شهد و شکر است

[1] ظریف ۱۲

اما نفسی بہ صحبت نا اہلاں
گر خلد برین بود کہ نار سقر است

(۲۲)

درکوی تو بیخانہ تراز ماکس نیست
در سلسلہ طنابت آویختہ ایم
نزدیک تو بیگانہ تراز ماکس نیست
زاں روی کہ دیوانہ تراز ماکس نیست

(۲۳)

زلفین تو پیچ و خم و تاب از چہ گرفت
چوں ہیچ کسی برگ گلی بر تو نزد
واں چشم خمارین تو خواب از چہ گرفت
سرتا قدمت بوی گلاب از چہ گرفت

(۲۴)

شب رفت بپایان و حکایت باقی است
گستاخی ما ز حد بروں رفت ولی
شکر تو بگفتیم و شکایت باقی است
المنۃ للہ کہ عنایت باقی است

(۲۵)

گفتم دہنت گفت زہی آب حیات
گفتم سخنت گفت کہ حافظ حقا
گفتم کہ لبت گفت زہی قند و نبات
شادی ہمہ لطیفہ گویان صلوٰۃ

(۲۶)

ماہم کہ رخش روشنی از خور بگرفت
دلہا ہمہ درچاہ زنخداں انداخت
گرد شمنش بنفشہ یکسر بگرفت
وانگاہ سر چاہ بعنبر بگرفت

(۲۷)

لشکر کہ عشق عارض خرم تست
آسایش صد ہزار جان یکدم تست
زنجیر خرد زلف خم اندر خم تست
ای شادی آندل کہ دراں دل غم تست

(۲۸)

ماہی کہ قدش بسرو می ماند راست
دستارچہ پیشش کردم گفت
آئینہ بدست و روی خود می آراست
وصلم طلبی زہی خیالی کہ تراست

(۲۹)

من با کمر تو درمیاں کردم دست
پیداست کزاں میاں چہ بربست کمر
پنداشتمش کہ درمیاں چیزی ہست
ما من زکمر چہ طرف بر خواہم بست

(۳۰)

نام بت من که مه ز رویش خجل است
اول ششم[له] هجا و قلبش روشن

دو حرف ز نام حافظ مرتجل است
لیکن عجب آنکه آخرش خون دل است

(۳۱)

فی قصه آن شمع چگل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست

فی حال من سوخته دل بتوان گفت
یک دوست که با وی غم دل بتوان گفت

(۳۲)

هر روز دلم بزیر باری دگر است
من جهد همی کنم قضا می گوید

در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است
بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

(۳۳)

ای روی تو در لطافت آئینہ روح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام

خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
ترسم که شود پای خیالت مجروح

(۳۴)

از چرخ بهر گونه همی دار امید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود

وز گردش روزگار می لرز چو بید
پس موی سیاه من چرا گشت سپید

(۳۵)

اشکم چو رخ نگار من گلگون شد
محبوب من از ناز چنین گفت مرا

وز خون دلم خانه چشمم خون شد
کای یار عزیز حال چشمت چون شد

(۳۶)

اول بوفا جام وصالم در داد
پر آب دو دیده و دل پر آتش

چون مست شدم دام جفا را سر داد
خاک ره او شدم بباد م برداد

(۳۷)

این گل ز بر همنفسی می آید

شادی بدلم ازو بسی می آید

---

له ششم هجا حرف حا است و چون آنرا قلب کنند اح حاصل شود اگر آخران خون دل که در عربی دم قلب گویند آرند دوم را قلب کنند مد شود واح و مد از ترکیب احمد شود و همین اسم است مراد شاعر ۱۲

پیوسته ازان روی کنم همدمیش
کز رنگ ویم بوی کسی می آید

(۳۸)

با یار کسی دست در آغوش نکرد
تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی زر بت شوخ دیده هرگز سخنم
با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

(۳۹)

بردار دل از مادر دهر ای فرزند
با نصف[1] اخیر شوهرش در پیوند
بی قلب ندانی اینچنین نقادی
چون حافظ اگر نشوی بهوشی خرسند

(۴۰)

بلبل بهزار خون گلی حاصل کرد
باد از سر غیرتش پریشان دل کرد
طوطی بهوای شکری دل خوش بود
مرگ آمد و نقش املش باطل کرد

(۴۱)

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست تهمتنون[2] می نوشی
سرمایه عیش جاودانی باشد

(۴۲)

چشمان سیاهت بیکدگر پیوستند
بر خون من دل شده محضر بستند
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی
خطی است پریشان و گواهان مستند

(۴۳)

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود
نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب
هم بر در میخانه سرانداز شود

(۴۴)

خلعت بسرا پردهٔ سر می گردد
بازار تکبرت تبه می گردد
ما را خجل و دروغ زن می گفتی
پیداست که روی که سیه می گردد

---

[1] از شوهر با در دهر آسمان مراد داشته و نصف اخیر آن مان است پس مراد شاعر این است که مادر دهر را ترک کن و زنده و باقی بمان ۱۲ م

[2] تهمتنون نام ساقی شاه شجاع بوده و در نسخ عامه جامی که ز دست صنمی الخ نوشته اند ۱۲ م

دل در خم زلف دوست جائی طلبید
جان پیشکش ابروی جانان کردم
در بند بلا گره کشائی طلبید
چون حاجب او در رونمائی طلبید

(۴۶)

راه طلب تو خار غمها دارد
دانی که که روشناس عشق است آنکو
کو راه روی که این قدم‌ها دارد
بر چهره جان چراغ دمها دارد

(۴۷)

روزی که فراق از تو دورم سازد
گر چشم بروی دیگری باز کنم
وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
حق تنگ حسن تو کورم سازد

(۴۸)

شیرین دهنان عهد بپایان بزنند
معشوقه چو برمراد ورای تو بود
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
نام تو میان عشقبازان ببرند

(۴۹)

عشق تو من غمزده را دل خون کرد
تن کاست مرا ز عشق لیکن عشقت
وان خون ز ره دو دیده ام بیرون کرد
چون حسن تو هر روز غمم افزون کرد

(۵۰)

گفتم که نگار یار مرا خواهد بود
کی دانستم که از گلستان رخش
وز لعل لبش کار مرا خواهد بود
گل با دگری خار مرا خواهد بود

(۵۱)

گر خاطر تو بر من غمناک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر من بانگ
گز مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
حیف است که آواز تو بر خاک افتد

(۵۲)

گنج گهر از گفته ما یافته اند
درج از در ناسفته ما یافته اند

---

۱ در بعض نسخ این رباعی هم دیده میشود

دل با رخ تو سر تعشق دارد ۝ چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم چو دل ۝ کان وجه بناز کی تعلق دارد

بر

| | | |
|---|---|---|
| هر نکته که در دلی قراری گیرد | | از خاطر آشفتهٔ ما یافته اند |
| من بنده آنکسم که شوقی دارد | (۵۳) | بر گردن دل ز عشق طوقی دارد |
| تو لذت عشق و عاشقی کی دانی | | این باده کسی خورد که ذوقی دارد |
| وقت است که بلبل به گل آواز کند | (۵۴) | این ناله درافزاید و آن ناز کند |
| بلبل سخن فصاحت آغاز کند | | تا گل بشکر خنده دهن باز کند |
| وقت است که مستان بطرب برخیزند | (۵۵) | و اندر می و معشوق و رباب آویزند |
| یکچند تقاص[1] عمر فانی شده را | | در جام و قدح خون صراحی ریزند |
| هجرت که بجان من دلریش آمد | (۵۶) | گوئی نمکی بر جگر ریش آمد |
| می ترسیدم کز تو شوم روزی دور | | دیدی که همان روز بدم پیش آمد |
| هر بنده که عیب خویش کم دیده بود | (۵۷) | احوال بد خویش پسندیده بود |
| آن لحظه که عیب دیگران باید گفت | | سر تا قدم وجود او دیده بود |
| هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد | (۵۸) | هر پاک روی که بود تر دامن شد |
| گویند شب آبستن غیب است عجب | | چون مرد ندید از که آبستن شد |
| یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود | (۵۹) | شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود |
| او مردم دیده بود کز دیده برفت | | چون مردم دیده رفت از دیده چه سود |
| یا کار بکام دل مجروح شود | (۶۰) | یا ملک تنم بی ملک روح شود |

[1] تقاص به تشدید صاد از کسی حق گرفتن را گویند ۱۲

امید من آنست بدرگاه خدا | کابواب سعادت همه مفتوح شود

(۶۱)

یاران چو بهم دست در آغوش کنند
چون دور بمن رسد نمانم برجای
این گردش چرخ را فراموش کنند
بریاد من آن دور بقا نوش کنند

(۶۲)

خوبان جهان صید توان کرد بزر
نرگس که کله دار جهان است ببین
خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
کو نیز چگونه سر برآورد بزر

(۶۳)

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
وآغاز پری نهاد پیمانه عمر
حمال زمانه رخت از خانه عمر

(۶۴)

عشق رخ یار بر من زار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان می دانی
بر خسته دلان خرده بیکبار مگیر
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

(۶۵)

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
گفتم من سودا زده را چاره بساز
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

(۶۶)

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
دردت که بکس نمی توانم گفتن
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

(۶۷)

مردی ز کننده در خیبر پرس
گر تشنه فیض حق بصدقی حافظ
اوصاف کرم ز خواجه قنبر پرس
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

(۶۸)

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بکشا ای
با روی نکو شراب روشن درکش
وز نا اهلان تمام دامن درکش

(۶۹)

ای شاه جهان بر من درویش ببخش
دشمن مگذار زنده وز فتنه بترس
وی مرهم جان بر جگر ریش ببخش
بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

(۷۰)

ای کرده وداع کنج ویرانهٔ خویش
در کلبهٔ ما اگر نفسی بنشینی
بشنو سخن راست ز دیوانهٔ خویش
زنهار مبر ز یاد کاشانهٔ خویش

(۷۱)

چشم تو که سحر بابل است استادش
وان گوش که حلقه کرد در گوش هلال
یا رب که فسونها مرواد از یادش
آویزهٔ دُر ز نظم حافظ بادش

(۷۲)

در گوش دلم گفت سخنگوی خوش
بر آتش دل اگر بسوزی چون عود
کای یافته حسن خلق را خوبی خویش
از تو بدماغی برسد بوی خوش

(۷۳)

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل
سرو ار چه بآزادی خود می نازد
گر گریهٔ ابر بین و گر خندهٔ گل
از راستی که داشت شد بندهٔ گل

(۷۴)

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

(۷۵)

هرگز نکنم یاد تو ای شمع چگل
دردی که مرا از عشق تو دارم بدل
نزد من اگر چه هست کاری مشکل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

(۷۶)

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا باد حدیثی ز لبش می گوید
یا نفخهٔ گلزار ادب می شنوم
القصه حکایتی عجب می شنوم

(۷۷)

از غمزۂ تو مست و خراب است دلم
زاں روی که این روی بہ نسبت کردا
در آتش عشق تو کباب است دلم
زاں روی ہمیشہ در حجاب است دلم

(۷۸)

از یار وفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بی وفائی چکنم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
از عمر وفا که دید تا من بینم

(۷۹)

جانا چو شبی با تو بروز آوردم
از مرگ نترسم پس ازیں کآب حیات
گر بی تو دمی بر آورم نا مردم
از چشمۂ نوش آبدارت خوردم

(۸۰)

در آرزوی بوس و کنارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم
در حسرت لعل آبدارت مردم
یا باز آ کز انتظارت مردم

(۸۱)

در ہجر تو من ز شمع افزوں گریم
چوں ساغر بادہ ام که از دلتنگی
مانند صراحی اشک گلگوں گریم
چوں نالۂ چنگ بشنوم خوں گریم

(۸۲)

عمری ز پی مراد ضایع دارم
با ہر که بگفتمش که ترا دوست شدم
وز دور فلک چیست که نافع دارم
شد دشمن من وه که چه طالع دارم

(۸۳)

لب باز مگیر یکزماں از لب جام
در جام جہاں چو تلخ و شیریں بہم است
تا بر داری کام جہاں از لب جام
این از لب یار خواه و آں از لب جام

(۸۴)

مقبول دل خواص و مشہور عوام
در خطۂ شیراز بنام است و نشاں
خوش لہجہ و موزوں حرکت بدر تمام
رُدُّو آوری[۱] محمد حافظ نام

---

۱؎ در فرہنگ ناصری گفته که رود آور نام مقامی است در تویسرکان نهاده که اصل حافظ از انجاست و از ہمیں جہت خود را رود آوری گفته ۱۲

(۸۵)

من جای غم تو در دل خویش کنم
چندانکه تو بر دلم جفا بیش کنی
درد تو دوای جگر ریش کنم
من بر سر آنم که وفا بیش کنم

(۸۶)

من ترک تو ای نگار آسان ندهم
یاقوت لبت که قوت جان است مرا
تا بیش ز مرد خطت جان ندهم
وازابد و صد هزار مرجان ندهم

(۸۷)

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
یک همدم و مساز ندارم جز درد[۱]
در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک مونس نامزد[۲] ندارم جز غم

(۸۸)

امروز درین زمانهٔ عهد شکن
تنهائی را ازان گرفتم دامن
کو دوست که عاقبت نگردد دشمن
تا دوست نه بینم بکام دشمن

(۸۹)

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین
از دست دل و دیده به تنگم منشان
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
بر آتش انتظار و فارغ منشین

(۹۰)

ای دوست ترا دوست که دارد جز من
هر جا که روم خوی بدت خواهم گفت
با خوی بدت که پای دارد جز من
تا هیچ کست دوست ندارد جز من

(۹۱)

ای باد بگو ز راه دلداری من
تو خفته بمهد ناز شبهای دراز
آن را که نباشد غمی از زاری من
آیا داری خبر ز بیداری من

(۹۲)

ای رای تو صحرای امل پیمودن
تا چند بر آفتاب گل اندودن

---

۱ نفسی ۲ معتمد ۱۲

گر در دهن شیر شوی بهر طمع
آخر نه شکار گور خواهی بودن

(۹۳)

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن
با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سبز است لبت کشا غر از دور مدار
می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

(۹۴)

حافظ ورق سخن سرائی طی کن
وین خامه تزویر و ریائی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست
دم در کش و جام عیش را پر می کن

(۹۵)

سر تا سر آفاق بهادن سودن
نه طاق فلک بخون دل اندودن
صد سال دگر اسیر زندان بودن
به زانکه دمی همدم نادان بودن

(۹۶)

گر مست نهٔ مست نمائی می کن
دیوانه نهٔ کله ربائی می کن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند
رندی بنما و پارسائی می کن

(۹۷)

ای شرم زده غنچه مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد
کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

(۹۸)

ای باد حدیث من نهانش می گو
سوز دل من بصد زبانش می گو
می گو نه بدانسان که ملالش گیرد
می گو سخنی و در میانش می گو

(۹۹)

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغی است بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

(۱۰۰)

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو
زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

(١٠١)

آں جام طرب شکار بر دستم نہ
آں می کہ چو زنجیر بپیچد بر خود
واں ساغر چوں نگار بر دستم نہ
دیوانہ شدم بیار بر دستم نہ

(١٠٢)

ای سایہ سنبلت سمن پرورده
ہمچو لب خود مدام جاں می پرورد
یاقوت لبت دُرّ عدن پرورده
زاں راح کہ روحی ست بدن پرورده

(١٠٣)

غافل منشیں تو یار از تیزی آه
تا در سر کوی خود نہ پنداری سہل
کانش رسدت ز آتش انگیزی آه
شاگردی گریہ و سحرخیزی آه

(١٠٤)

گفتی کہ ترا شوم مدار اندیشہ
کو صبر و چہ دل آنچہ دلش می گوئی
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشہ
یک قطرۂ خون است و ہزار اندیشہ

(١٠٥)

از عاجزی و سلیمی و مسکینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
وز کبر و بزرگواری و خودبینی
بر اسپ اگر نشانمت بہ نشینی

(١٠٦)

ای دوست بکام دشمنانم کردی
در کیش[١] تو من راست بودم چوں تیر
بودم چو بہار چوں خزانم کردی
قربان کشوست چرا کمانم کردی

(١٠٧)

ای کاج کہ بخت سازگاری کردے
از دست جوانیم چو بربود عناں
یا دور زمانہ بازیاری کردے
پیری چو رکاب پائداری کردے

(١٠٨)

بر دل غم روزگار تا کی داری
بگزار جہاں و ہر چہ در وی داری

---

[١] کیش تیردان را گویند و قربان کماندان را و درینجا در ہر دو لفظ ایہام است ۱۲

یاری و شرابی طلب و پای گلی
در دست کنونکه ساغر می داری

(۱۰۹)

در غربت اگر کسی بماند ماهی
بیچاره غریب اگرچه ساکن باشد
گر کوه بود ازو نماند کاهی
چون یاد وطن کند بر آرد آهی

(۱۱۰)

قسّام بهشت و دوزخ آن عقده کشای
تا کی رکود این گرگ ربائی بنمای
ما را بگذار که در آئیم ز پای
سر پنجهٔ دشمن افگن ای شیر خدای

(۱۱۱)

کاج حافظ پسر احمد گنگر بودی
کاج حافظ نشدی ملتفت شعر و هنر
تا همه وقت ز زر کیسهٔ او پُر بودی
ارده دوشاب خوری مسخرهٔ گر بودی

(۱۱۲)

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
گوش تو دو داده اند زبان تو یکی
چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

(۱۱۳)

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ما مست و خراب و رند عالم سوزیم
ای بسکه خراب باده و جام شوی
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

(۱۱۴)

گفتم که چه خال است بدان شیرینی
در آئینهٔ جمال ما خالی نیست
گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
تو مردم چشم خود در آن می بینی

(۱۱۵)

گفتم که مگر سرو خرامان منی
من با تو گمان دوستی می بردم
یا مونس این دل پریشان منی
کی دانستم که دشمن جان منی

(۱۱۶)

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی
من طفلم و بی گنه مرا می سوزند
گفتا بشنو راستی از مرد رهی
ای وای بتو که پیری و پر گنهی

(۱۱۷)

گل گفت اگر دستگہی داشتمی
بابی گنہی مرا چنیں می سوزند
بگریختمی اگر رہی داشتمی
ای وای بمن گر گنہی داشتمی

(۱۱۸)

یارب چو برآرندہ حاجات توئی
من سرّ دل خویش بتو کی گویم
ہم قاضی و کافی مہمات توئی
چوں عالم اسرار خفیّات توئی

# مثنویات

## مغنی نامه

(۱)

مغنی کجائی بگلبانگ رود
بیاد آور آں خسروانی سرود

بمستان نوید سروری فرست
بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ درارغنول
ببر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی
چو نبود ز غم باوی آلایشی

مغنی بزن خسروانی سرود
بگو با حریفان باواز رود

که از آسمان مژدهٔ فرصت است
مرا بر عدو عاقبت نصرت است

که بار غمم بر زمین دوخت پای
بضرب اصولم بر آور ز جای

مغنی ازین پرده نقشی برآر
ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را سازده
بیاران خوش نغمه آوازده

رهی زن که صوفی بحالت رود
وصالش به مستی حوالت رود

مغنی بیا بامنت جنگ نیست
کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند
مغنی کجائی که وقت گل است
همان به که خونم بجوشش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز
مغنی کجائی که لطفی کنی
برون آری از فکر خود یک دمم
مغنی کجائی نوائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی
مغنی بگو قول و بردار ساز
تو بنمای راه عراقم بزود
مغنی بیا بشنو و کار بند
چو غم حمله آرد بیارا صفی
مغنی تو ستر مرا محرمی
بمی دور کن دردلت گر غمی است
مغنی کجائی بزن بربطی
که باهم نشینیم و عیشی کنیم
مغنی کجائی نوایت کجاست
مغنی ملولم دوتائی بزن
درون بزرگان زخود شاد کن
مغنی ز اشعار من یک غزل
که تا وجد را کارسازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت

خروشیدن دف بود سودمند
زبلبل چمن ها پر از غلغل است
دمی چنگ را در خروش آوری
توآیین نوائی نو آغاز کن
دلم نیز چون خرقه صدپاره ساز
زنی آتشی در دلم افگنی
بهم بر زنی خان و مان غمم
بهابی نوایان صلائی بزن
گدائی لبسی به زر شاهنشهی
که بیچارگان را توئی چاره ساز
که بگشایم از دیده من زنده رود
ز قول من این پند دانا پسند
ز چنگ و رباب و ز نای و دفی
زمانی به نی زن دم همدمی
دمی در نی زن که عالم دمی است[1]
بیا ساقی از باده پر کن بطی
دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
نوای خوش غمزدایت کجاست
بیکتائی او سه تائی بزن
ز پرویز و از باربد یاد کن
با آهنگ چنگ آور اندر عمل
برقص آییم و خرقه بازی کنم
بهبین میوهٔ خسروانی درخت

[1] در دیوان جارث اشعار مج در آخر ساقی نامه نوشته لیکن در جمیع دواوین موجوده اشعار مج در آخر مغنی نامه نوشته اند و بنابر اتباع دواوین مشهوره مناسب نمود ۱۲

خدیو زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست / تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهان دار و دین پرور و دادگر / کزو تخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او / که عقل است حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد مدح است بیش / سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم با خلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلا و نعمای تو / بر اسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول و به خلق عظیم
به سرّی که ظاهر نگردد به نقل / بنوری که مخفی است بر چشم عقل
بهر جان که جویای اسرار تست / بهر دل که شوریدهٔ کار تست
که شاه جهان باد فیروز بخت / باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور / فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین / شجاعی به میدان دنیا و دین
به منصوریت شد در آفاق نام / که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم / تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ / که مهراج باجت فرستد ز زنگ
زحل کمترین هندویت در وثاق / سپهرت غلامی مرصع نطاق
سکندر صفت روم تا چین تراست / گر او داشت آئینه آئین تراست
اگر ترک و هند است وگر روم و چین / چو جم جمله داری بزیر نگین
همائی است چترت همایون نظر / که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها / بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار / مدیحت کنم بر دعا اختصار

ز نظم[۱] نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم به نظمی سه[۲] بیت متین — که نزد خرد به ز دُرِّ ثمین
از آن بیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح دگر باش فیروزمند
از آن می که جان داردی هوش باد — مرا شربت و شاه را نوش باد

# ساقی نامه

## (۲)

سر فتنه[۲] دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت — ولی نیست بروی مجال گرفت
یکی را قلم زن کند روزگار — یکی را دهد تیغ در روزگار
فریب جهان قصه روشن است — ببین تا چه زاید شب آبستن است
دگر همچو زند آتشی می زند — ندانم چراغ که بر می کند
دلا بر جهان دل منه زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار
دلا این جهان راست همچو پلی است — ترا در ره آخرت منزل است
همان مرحله است این بیابان دور — که گم شد در و لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب — که دیده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش — کجا شیده آن ترک خنجر کشش

۱؎ این هرسه شعر از آخر سکندرنامه است که در دعای ملک نصرة الدین برادرزادهٔ قزل ارسلان است ۱۲ ۲؎ در نسخهٔ جارٹ این اشعار را در آخر مغنی نامه نوشته حالانکه بحسب مضمون این اشعار تمهید ساقی نامه است ۱۲

نه تنها شد ایوان و کاخش بباد — که کس دخمه اش هم ندارد بیاد
بسی در جهان دیده گردون پیر — سرافراز شاهان صاحب سریر
چو کیخسرو و بهمن و اردوان — فریدون و ضحاک و نوشیروان
همان پهلوانان با طبل و کوس — چو گیو و چو گودرز و رهام و طوس
که اکنون کسی در بسیط جهان — نیابد بجز نام از ایشان نشان
بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت گاویانی علم — برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نے — که یک جرعه ی به ز دیهیم کے
دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلائی به شاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت کشایند باز — در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که یابد ز فیضش دل و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرور است — دل خسته را همچو جان در خور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم
بیا[عه] ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام — وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر — بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن — خراب[له] می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک دران می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم — دماغ خرد را[سله] دمی خوش کنم

عه در نسخهٔ جارث این شعر مفتتح ساقی نامه است ۱۲م له مرید سله تا ابد ۱۲م

بده تا بجوشم بیاد کسے — که هست از غمش در دلم خون بسے
بیا ساقی از می ندارم گزیر — بیک جام باقی مرادست گیر
که از دور گردون بجان آمدم — روان[۱] سوای دیر مغان آمدم
بیا ساقی از کنج دیر مغان — مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر — جوابش چگوئی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت — که بر دل کشاید در معرفت
بده تا صفائی درون آردم — دمے از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت می جویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست وچه دنیا پرست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت — ز روی تو این بزم عنبر پرست
خذ الجام لاتخش فیه الجناح — که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی آن جام یاقوت وش — که بر دل کشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن — جهان جمله هیچ است می نوش کن
بیا ساقی از بی وفائی عمر — ببین ور ز می کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت — دری هر دم از غیب بکشایدت
بیا ساقی از می بنه مجلسی — که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب میت داد ازین نکته یاد — که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل — که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جان تن صبوری کند — دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر — برانست کت خون بریزد بقهر
چو ناکام[۲] خیزد ز تو رستخیز — تو در کام جان خون ساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی — که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که خوش بود — خصوصا که صافی وبیغش بود

۱؎ روان ۲؎ دریں خون فشان عرصه رستخیز / تو خون صراحی بساغر بریز ۱۲

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که بی شک تلف در پی است — بمی ده که درمان دلها می است
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف — بده تا کی از شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام[1] — بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی آن بادهٔ [2]روح بخش — بده تا نشینم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم — بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از من برو پیش شاه — بگویش ز من کای شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی — پس آنگاه جام جهان بین بجوی
غم[3] این جهان را کز و نیست نفع — بمی می توان کردن از خویش دفع
بیا ساقی آن می کز آن جام جم — زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که باشم بتائید جام — چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن جام جم ده مرا — تعلل مکن دم بدم ده مرا
که خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام پر کن زمی — که گویم ترا حال کسرای و کی
بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم باواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام — کنون دورم از وی که آلوده ام
بیا ساقی آن آب آتش نهاد — که خاک خرد زو بر آید چو باد
بمن ده که تا چهره صافی کنم — زمان گزشته تلافی کنم

۱ این ۲ مدام ۳ ذوق ۴ در نسخهٔ جارط بعد این شعر اشعار مدح منصور که در آخر مغنی نامه نوشته شده درج است ۵ لیکن در جمیع دواوین مطبوعه و غیر مطبوعه اشعار مدح منصور در آخر مغنی نامه نوشته اند و درین کتاب اتباع دواوین مشهوره نموده اشعار مدح در ضمن مغنی نامه نوشته شد ۱۲

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
بده تا زنم بر فلک بارگاه

بمن ده که تا گردم از عیب پاک
خرابم بعشرت سر از این مغاک

چو شد باغ تر و حانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل
که دل را بفردوس باشد دلیل

بمن ده که طنبور خوش گفت و نی
که یک جرعه می به ز دیهیم کیے

بدستم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از بادہ‌ہاے کہن
ز جام پیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بیغشت
بمستی بگویم سرود خوشت

من آنم که چون جام گیرم بدست
ببینم در آن آئینه هر چه هست

بمستی در پارسائی زنم
دم خسروی در گدائی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چنگش دهد رود زهره درود

تنبا شیر صبح از طبقهای نور
بگوشش آردم هر دم از لفظ حور

که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس
بجنبان پر و بال و بشکن قفس

بر ایوان شش طاق خضرا نشین
بمنزلگه جان نشیمن گزین

الا ای همای همایون نظر
خجسته سروش مبارک خبر

گر اسفندیاری و روئین تنی
نداری ز تیر اجل ایمنی

اگر پور زالی بدستان و تیغ
سپهرت بخاک افگند بیدریغ

چو این است فرجام کار جهان
بر این بوده باشد مدار جهان

همان به که بر غم کشائی کمین
سمند نشاط آوری زیر زین

بروی بتان جام برمی کنی
بهوشی می و گوش بر نی کنی

بیا تا خرد را قلم درکشیم
ز مستی بعالم علم برکشیم

ز جام دمادم دمی دم زنیم
ز می آب بر آتش غم زنیم

یک امروز با یکدگر می خوریم
چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

---

له شوم ایمن از کثرت هولناک ۱۲

که آنها که بزم طرب ساختند / بزم طرب هم نه پرداختند
ازین دامگه دیر تاری مغاک / برفتند و بردند حسرت بخاک
بدین تخت فیروزه فیروز کیست / ز ایام عمر آنکه بهروز کیست
دریغا جوانی که برباد شد / خنک آنکه از عالم آزاد شد
بیا ساقیا می که تا دم زنیم / قلم بر سر هر دو عالم زنیم
سبک باش و رطل گرانم بده / وگر فاش نتوان نهانم بده
که این چرخ و این انجم آبنوس / بسی یاد دارد چو بهرام و طوس
کسی کو زدی طبل بر پشت پیل / زدندش بناکام کوس رحیل
جزین مرکز هفت پرگار نیست / جزین هفت پرگار پرکار نیست
تو در خانهٔ ششدری ششدری / گرو مانده تا بنگری بگذری
بده ساقی آن آب آتش فشان / ازان پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم / همانا که آبی بر آتش زنم
که فیروز فرخ منوچهر چهر / شنیدم که در عهد بوزرجمهر
نوشته است بر جام نوشیروان / که بفزای از جام نوشین روان
اگر پور زالی وگر پیر زال / بدستان نمانی شوی پایمال
ز من بشنو این پند آموزگار / مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل درد و جای غم است / درین دامگه شادمانی کم است
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ / که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان در ده آن می چو آب روان / نه آب روان کافتاب روان
شهانی که اینجا نشستند شاد / برفتند و از کس نکردند یاد
کدام است جام جم و جم کجاست / سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که می داند از فیلسوفان حی / که جمشید کی بود و کاؤس کی
چو سوی عدم گام برداشتند / درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای / که چون بگذری باز مانند بجای
وران بستن دل ز دیوانگی است / بدو آشنائی ز بیگانگی است

درین دار ششدر نیابی بکام[۱] — محل[۲] سرور و مقام مرام
بروطی کن این هفت طومار را — قلم درکش این هفت پرگار را
بده ساقی آن آب آتش خواص — کزان آب یابم ز آتش خلاص
که در آتش است این دل روشنم — همانا که آبی بر آتش زنم
بدین سقف شش پایهٔ نه رواق — توان زد به یکجام می چارطاق
که بر بام نه قبهٔ بی ستون — توان شد گر از خود توان شد برون
قدح در ده اکنون که ما در وهیم — سرت کی دهیم ار بجا سر نهیم
درین ده گروهی سیاوش وشند — که پیران ده را بآتش کشند
اگر عاقلی خیز و دیوانه شو — مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی دُردی درد کش — دم گرم خواهی دم سرد کش
پی کار دانان هشیار زن — ره دُرد نوشان خمار زن
مشو قید این دیر خاکی مغاک — که ناگه دهد هم بباد ت چو خاک
بده ساقی آن خسروانی قدح — که دل زو طرب یابد و جان فرح
مراد از قدح باده سرمدی است — وزین باده مقصود ما بیخودی است
جوانی چو برق یمانی گذشت — چو باد صبا زندگانی گذشت
برو ترک این دار ششدر بگوی — بیا دست ازین مار نه سر بشوی
سر و زر درین ره روان برفشان — وراز رهروانی روان برفشان
روان شو روان سوی دارالبقا — فنادان همه شیٔ بغیر از خدا
بده[۳] ساقی آن جوهر روح را — دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود — اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عمر است ناپایدار — بنقد این نفس را غنیمت شمار
نمانده است پرویز فیروز بخت — که افگنده چرخش ز فیروزه تخت
کسی را که دستت رسد دستگیر — که فردا همان باشدت دستگیر

۱ توکام ۲ مجال مجال و مقام مقام ۳ بده ساقی آن گوهر روح بخش ؛ دوای دل ریش مجروح بخش ۱۲

شه داد گستر که ناگه بمرد — نگر ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی — چنان کابدی باز بیرون روی

رهائی نیابد کس از شست خاک — که بر خاک نه نشست از دست خاک

بدین گنبد سبز چندین مناز — که هم مهره دزد است و هم مهره باز

بیا ساقی آن آب افسرده را — بیا زنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظریست — سر کیقبادی و اسکندری است

هران گل که در گلستانی بود — مه عارض دلستانی بود

هران شاخ سروی که در گلشنی است — قد دلبری زلف سیمین تنی است

بجز خون شاهان درین طشت نیست — بجز خاک خوبان درین دشت نیست

شنیدم که شوریدهٔ می پرست — بخمخانه می گفت جامی بدست

که[1] هر کس که در دور گردون بود — ز گردون درونش پر از خون بود

که یابد ازین کرسی زرفشان — بدین سفره بیرون ز دونان دو نان

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار — که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود — بدار اندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت — نبودش بجز گور و تابوت تخت

که چون بگذرد عمر و تو بگذری — ازو باز مانی و حسرت خوری

دگر هوشمندی بیا باده نوش — چو نوشی دمی باده آئی بجوش[2]

که این طغرل آبنوسی قفس — نیفتد ازین دانه در دام کس

در خاک روبان میخانه کوب — ره میفروشان میخانه روب

مگر آب آتش خواصت دهند — به مستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آورندت ز خویش — بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ که در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

[1] که گردون گردان که دون پرور است ؛ ازو شاد تر هر که نادان تر است ۱۲ [2] بهوش ۱۲

(۳)

من[1] ازآنکه گردم بمستی هلاک — بآئین مستان بریدم بخاک
بتابوتی از چوب تاکم کنید — براه خرابات خاکم کنید
بآب خرابات غسلم دهید — پس انگاه بردوش مستم نهید
مریزید بر گور من جز شراب — میارید در ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطیکه در مرگ من — ننالد بجز مطرب وچنگ زن
تو خود حافظا سرزمستی متاب — که سلطان نخواهد خراج از خراب

(۴)

الا ای آهوی وحشی کجائی — مرا با تست بسیار آشنائی
دو تنها رو دو سرگردان دو بیکس — دد و دام[2] در کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یک دیگر بدانیم — مراد هم بجوئیم از توانیم
که می بینم که این دشت مشوش — چراگاهی ندارد خرم وخوش
که خواهد شد بگوئید ای حبیبان — رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید — زمین[3] همتش کاری برآید
مگر وقت عطا پرورن آمد — که فالم لاتذرنی فرداً آمد
بوقتی رهروی در سرزمینی — بلطفش گفت رندی ره نشینی
که ای سالک چه درانبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دانه دارم — ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش — که از ما بی نشان است آشیانش
بگفتا گرچه این امر محال است — ولیکن ناامیدی هم وبال است
زمن چه وزن آرد بدین ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز

[1] در نسخه خود این اشعار را ننوشته [2] مخفف دام است بمعنی جانور غیر درنده در نسخه قدسی دو راه اندر کمین
[3] زمین مقدمش کاری برآید یا زمین همتش این ره سر آید ۱۲

ولی تا جان بود در تن بکوشم
بود کز جام او یک جرعه نوشم

چو آن سرو روان شد کاروانی
ز شاخ سرو می کن پاسبانی

نظر کن حافظ اندر چرخ افلاک
که گردان است دایم بر سر خاک

چرا با بخت خود چندین ستیزی
چرا از طالع خود مے گریزی

مده جام می و پای گل از دست
ولی غافل مباش از چرخ بدمست

لب سرچشمه و طرف جوئی
نم اشکے و با خود گفتگوئی

بیاد رفتگان و دوستداران
توافق کن تو با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش
مدد بخشش ز آب دیدۂ خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا
مسلمانان مسلمانان خدارا

چنان بی رحم زد تیغ جدائی
که گوئی خود نبوده است آشنائی

برفت و طبع خوشباشم حزین کرد
کسی با دوست هرگز اینچنین کرد

مگر خضر مبارک پی تواند
که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر
ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم به تحریر
تو از نون والقلم می پرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید
که تا در وادی هجران نمانید

مقالات نصیحت گو همین است
که حکم انداز هجران در کمین است

روان را با خرد درهم سرشتیم
وزو تخمی که حاصل گشت کشتیم

بر اینگونه دمد این عشق در دل
هر آنکس را که گشت این کام حاصل

فرح بخشی درین ترکیب پیدا است
که مغز[1] شعر و مغز جان اشیاست

مرا بگذشت آب فرقت از سر
درین عالم مدار این نیست درخور

هم اکنون راه شهر دوست گیرم
که اگر میرم هم اندر راه میرم

غریبانی که عالم را ببینند
بهم گر بر سر بالین نشینند

غریبان را غریبان یاد آرند
که ایشان یکدگر را یادگارانند

خدایا چارهٔ بیچارگانی
مراد بنده را چاره تو دانی

چنان کز شب برآری روز روشن
ازین اندہ برآری شادی من

[1] که شعر نغز مغز جان اشیاست ۱۲

ز هجرانت بسی دارم شکایت
نمی گنجد بدفتر این حکایت
بیاور نکهتی زان طیب امید
مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حوراست
نه زان آهو که از مردم نفوراست
درین وادی ببانگ سیل بشنو
که صد من خون معصومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند
بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یاراست اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

(۵)

ایا ریح الصبا قلبی کئیب
مشامی من بخورک یستطیب
گزاره ی کن سحر بر طرف گلزار
بسرو و گل زما پیغام بگزار
تو با رویش ز حسن ای گل مزن لاف
که زر دوزی ندانند بوریا باف
منازه ای سرو با بالایش از قد
که با قدش یقین می افتی از حد
بکش ای سرو پیش قد او سر
ازین فکر تبر زنهار بگزر
بیا ساقی که ایام بهاراست
بر غم آنکه او پرهیزگاراست
شراب ارغوانی را بیاور
بده جامی که زهدم نیست در خور
بده در گوش ره پند ادیبان
چه آن پند و چه آواز خطیبان
همین می گویدت در باغ بلبل
که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت
بمی خوردن مصمم کن عزیمت
مشو غافل که فرصت می شود فوت
دمادم وقت عشرت می شود فوت

ز حافظ گوش کن این پند یکدم
همی زن جام می والله اعلم

(۶)

هر که آمد درجهان پر ز شور
عاقبت می بایدش رفتن بگور
دهره عقبی است دنیا چون پلی
بی بقا جائی و ویران منزلی

دل منہ بر این پل پر ترس و بیم
نزد اہل معنی این کاخ سپنج
راستی دُرِّ حقیقت سفتہ اند
خان اقامت را نشاید در گزر
دور باش از دوستیٔ مال و جاہ
من گرفتم خود توئی بہرام گور
گر نہ کوری اگور می بین
گفتمت
ہیچ کس را نیست زین منزل گزیر
ای کہ بر ما بگزری دامن کشان

برگ رہ ساز و مشو این جا مقیم
ہست چون ویرانۂ خالی ز گنج
عارفان کین سکنی خانہ را خان گفتہ اند
این جہان با کس نماند درگزر
زانکہ مالت مار و جاہت ہست چاہ
خواہی گفتاد آخر اند ردام گور
یکزمان بیکار منشین گفتمت
از گدا و شاہ واز برنا و پیر
از سرِ اخلاص الحمدی بخوان

نہ حافظ الحمدی ہمی خواہد بخواں ۱۲م

ای دادہ بباد دوستداری — این بود وفای عہد و یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم — جز شیفتگی و بی قراری
ای جان عزیز بر ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری
ہرچند کہ سوختی بجورم — گردم من خستہ سازگاری
گفتم مگر از سر ترحّم — دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکہ روزی — بر عاشق خستہ رحمت آری

آن بہ کہ ز صبر رخ نتابم
باشد کہ مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانہ — دردہ دو سہ جام عاشقانہ
تا در سر من ز عقل باقی است — از دست مدہ می مغانہ
برداشتہ اند صوت داؤد — مرغان چمن ز آشیانہ
ای مطرب ما تو نیز یکدم — مگذار ز کف دف و چغانہ
برگوی بہ یاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانہ
می نوش تو حافظا بہ شادی — تا چند خوری غم زمانہ
دیری است کہ آتش غم دل — در سینہ ہمی کشد زبانہ

چون نیست بهیچ گونه پیدا | دریای فراق را کرانه
:---: | :---:

آں بہ کہ ز صبر رخ نتابم
باشد کہ مراد دل بیابم

| | |
|---|---|
| در سختی عشق اگر بمیرم | من دل ز غم تو بر نگیرم |
| بی شک دل ماه و خور بگیرد | گر سوی فلک رسد نفیرم |
| پیوسته کماں ابروانش | از غمزه همی زند به تیرم |
| نتوان بقلم نوشت شوقش | گر تیر فلک شود دبیرم |
| پیر غم عشقم ار چه طفلم | طفل غم عشقم ار چه پیرم |
| وارم سر آنکه همچو سعدی | بنشینم و صبر پیش گیرم |
| چوں کرد زمانه ستمگار | دور از تو به بند غم اسیرم |

آں بہ کہ ز صبر رخ نتابم
باشد کہ مراد دل بیابم

| | |
|---|---|
| ای غیرت لعبتان طنّاز | بر قع ز رخ چو مه بیند از |
| تا من ز سر جهاں بکلّی | برخیزم و تو به بنشینم باز |
| ای دوست ز رهگزار دیده | شد فاش میان مردماں راز |
| تا خود چه بود مرا سرانجام | در عشق چو هجر کرد آغاز |
| سرمایه عمر داد برباد | هر کو بغم تو گشت انباز |
| در آتش عشق و مجمر غم | می سوز دلا چو عود و می ساز |
| حالی چو نمی دهد مرادست | بوسیدن پای آں سرافراز |

آں بہ کہ ز صبر رخ نتابم
باشد کہ مراد دل بیابم

| | |
|---|---|
| ای سرو سمن بر گل اندام | از عارض تو خجل مه تمام |
| بازا ای که هجر جاں گدازت | بر داز دل من قرار و آرام |

از دانهٔ خال و دام زلفت — مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل — قانع شده ام بهجر ناکام
ماییم و غم فراق حالی — تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد گوئیا نیست — دور از تو نصیب من ز ایام
مقصود وجود حافظا چیست — جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمی شود مهیا — کام دلم از تو ای گلندام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم — امید دل امیدوارم
شادم به غمت که در همه حال — سوز غم تست سازگارم
تا رفتهٔ از کنارم ای دوست — یکباره ز عیش برکنارم
در آرزوی وصال حالی — عمری بفراق می گزارم
امشب بگذشت خواهد از دوش — طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان — من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد به سعی حاصل — کام دل خستهٔ فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای[1] زخم تو مرهم غم دل — عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان — چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش — ما را غم اوست نی غم دل

[1] زخم غم تو مرهم دل ہے

نزدیک شد آنکه من ز دوری — گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی — نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد — آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ما شی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان ندای نی
با درد درا ببوی درمان — کونین نگر ز عشق لا شی
اسرار دل است در رهٔ عشق — آواز سماع و نالهٔ نی
یک مفلس پاکباز در عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریروی — می آید و خلق شهر از پی
مردم نگران به روی خویش — وز شرم روان ز عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد — آخر من دل شکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — نیک است ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — در خورد رخت بیان ندارد

لہ نسخہ لہ با درد و غم تو یار باشم ؎ وز عیش جهان کنار باشم ۱۲

هر دل که ز جان ندارد دست | میدان بیقین که جان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پروانه | دیگر سر آشیان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است | کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت | مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز | پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شه معتصم بعز و تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است | در خورد هزار آفرین است
نوباده خاندان ملکاست | گلدسته بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است | هم نقد خلیفه زمین است
آثار و دلائل سعادت | تابنده چو نورش از جبین است
در بحر جهان بی سر و پائی | انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نه سپهر | فیروزه چرخ در نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام | ستریست ولیک آهنین است
آنجا که کمال رفعت اوست | خورشید فلک چو خوشه چین است
جائی که شکوه و شوکت اوست | گردون چه بود چه جای این است

کلک از کف دست اوست گوهربار
شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی | وی غنچه باغ پادشاهی
ای رونق بزم خوبروئی | وی خسرو ملک دادخواهی
هرگز بشمایل تو سروی | نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جلال را تو مهری | هم برج جمال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون | بختت بدعای صبحگاهی
برنام تو مهر کرده گردون | منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف | تمکین تو می دهد گواهی

با این همه احتشام خورشید | از لشکر تو چو یک سپاهی
نام تو یقین که می برآرد | آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دُرّی چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا | وی غرّه دولت از تو غرّا
ای آمده نو عروس دولت | بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری | از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه | این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت | از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید | هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق وصلت[1] | گل ساخته دسته خویشتن را
تا[2] روی مبارک تو بیند | نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش | لولوی خوشاب گشته لالا

از قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت | جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید | ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق و یمنیت | تائید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی | در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دایم | در بزم کمینه پرده وارت
آراسته چون بهشت گیتی | از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت | تا دهر بجاست کار کارت

---

[1] روایت . گل ساخته چاک پیرهن را ۱۲

[2] در آرزوی جمال روایت ۱۲

جاوید بعون جاہ و عزّت | بادا ہمہ چیز بر قرارست
آسودہ چو حافظند خلقاں | در سایۂ بخت کامگارست

کارت ہمہ حفظ ملک و دیں باد
تا باد ہمیشہ ایں چنیں باد
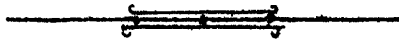
# تخمیس غزل سعدی
ح

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک — بر خون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک — گر خانہ محقر است و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم

هر چند ستمگری ترا خوست — کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن و روست — آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو کشتنیم بزاری — وان پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری
من طالع بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو نزد کس نخواهم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم
ور ترک فلک کند اسیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم
من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم نه در وفا کشودیم
نه مهر به مهر می فزودیم
نه بود هر آنچه می نمودیم
آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم
از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم
من مهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند
جز راه مزار من نه پویند
خاک من زار چون ببویند
گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی
هر یک به صفا به از سهیلی
جز تو نکنم بغیر میلی
مجنونم اگر بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما ور آرزویت
آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمی رسم بکویت
شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی
دایم به مراد دل بمانی
بر[1] حافظ خود چه می فشانی
هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن مرانم

---

[1] با حافظ خود بگو عیانی ۱۲م

## یکی از شعرا در وفات او گوید

بہفتصد و نود و یک بحکم لم یزلی
یگانہ سعدی ثانی محمد حافظ

جہان فضل و ہنر در جوار رحمت رفت
ازین سراچہ خانی بباغ جنت رفت

## دیگری گفتہ

چراغ اہل معنی خواجہ حافظ
چو در خاک مصلی ساخت منزل

کہ شمعی بود از نور تجلی
بجو تاریخش از خاک مصلی

## بالخیر

بوجوہیکہ در دیباچہ دیوان مذکوراست ایں غزلیات از حافظ نیست بلکہ کلام دیگران است چنانکہ طرز کلام و اسلوب سخن براں دلالت می کند وچوں غرض از تدوین ایں دیوان ضبط کلام حافظ است نہ کلام دیگراں لہذا ترک آں واجب بود لیکن تنبیہًا للناظرین بعضی ازانہاکہ در دواوین مطبوعہ وغیر مطبوعہ دیدہ شد اینجا نوشتہ می شود ۱۲م

(۱)

ای فروغ طلعت خورشید نور اصفیا — طرّہ شام قدر عارض آفتاب والضحی
بر صفای سینہ پاکت الم نشرح گواہ — پیشتر زادم صفی گردیدہ بودی مصطفی
سرور عالم محمدؐ خواجہ ہر دو سرا — باز بر معراج سبحان الذی اسریٰ بیا
گو چنیں نور تجلی با دل افگاران نما — کافتاب روی تو آئینہ نور خدا

ہست حافظ در مناجات تو ای شاہ غریب
مرحبا ای مرحبا ای مرحبا

(۲)

صبح چوں خمّار بزم آرا شود میخانہ را — قلقل آواز صراحی جاں دہد مستانہ را
دور گردوں آمدہ آخر دریں محفل بمن — ساقیا برخیز پر ده آخریں پیمانہ را
عاشق شوریدۂ تو زاں بخود نازد کہ او — سوختن آموختہ ہم شمع و ہم پروانہ را

ـلہ گرد شمع جان معشوق ار بگردد عاشقی کہ عاشقی آموزد اندر سوختن پروانہ را ۱۲م

زنگ شرک آنکس کہ از آئینہ دل دور کرد
ہر نفس دید اندرین آئینہ آں جانانہ را
رشک لیلی غیرت مجنوں مرا کرد و بعشق[1]
عاقلا پندی مدہ ہمچو من دیوانہ را
صید چوں مرغ ہوا گرداں شود نادان دل
میکنند در کار خود صد اعتراض دانہ را
**حافظ** از زہد ریائی بت پرستی بہتراست
ہمچو رنداں برزمین زن سبحۂ صد دانہ را

(۳)

ہنگام نو بہار گل از بوستان جدا
یارب مباد ہیچکس از دوستاں جدا
بلبل بنالہ درچمن آمد بہ صبحدم
کز وصل گل ہمی شود اندر خزاں جدا
دنیاست باغ کہنہ و انسان گل نو اند
ہر یک ز شاخ عمر کند باغباں جدا
افسوس کین حیات بہاں رایگاں گزشت
افسوس دیگر آنکہ شود تن زجاں جدا
بسیار خفتہ اند دریں خاک تیرہ گوں
شاہ و عروس ہمچو گل از گلستاں جدا
ہشدار و پای بر سر آسودگاں منہ
تنہا بگور خفتہ و از ہمدماں جدا
گر فی المثل چو **حافظ** در عشق صادقی
بہر وصال دوست شو از خانماں جدا

(۴)

سری است در حقوق محبت برای ما
عشاق از دو دیدہ کشند ابتلای ما
ما آدم از بہشت بروں زاں کشیدہ ایم
تا قدر تم ہمی نگرد درسرای ما
ما نوح را ز طوفاں سرشتہ کردہ ایم
موسیٰ شعیب یا ید بیضا عصای ما
مداح ماست یوسف مصری بقعر چاہ
یونس بہ بطن حوت بگوید ثنای ما
گاہی بیفگنیم در آتش خلیل را
قرباں کند اگرچہ پسر در رضای ما
نمرود را ز قدرت ما مملکت رسید
قاروں غنی ز نعمت بی منتہای ما
شداد را ز نعمت چنداں بدادہ ایم
ہشتم بہشت آورد اندر سرای ما

[1] چوں شدم مجنوں بروی عشق لیلی در جہاں ۱۲ [2] حافظا از زہد ریائی تو بہ کن پیش کہ پس بروبکشای آخر شب در میخانہ ۱۲

فرعون را نه داویم ایدوست درد سر | زیرا که او نداشت سر دردهای ما
انگشتر سلیمان با دیو داده ایم | یعقوب خود نگاه کند در قضای ما
اره بتارک زکریا فرو کشیم | یحیی کشیم و دم نزند در بلای ما
دندان مصطفی را ایدوست بشکنیم | ایوب صابر آمده در مهرهای ما
گه زهر را نصیب به حلق حسن کنیم | گه تیغ بر حسین کشد کبریای ما
ما پروریم دشمن و ما می کشیم دوست | کس را چه حد چون و چرا در قضای ما
بیگانه را چه کار بود در بلا و غم | آنرا رسد که خاص بود آشنای ما

حافظ همیشه ناله کند در بلا و غم
باشد که خود علاج کند دردهای ما

## ردیف با

چنانکه در دیباچه مذکور است این غزل از سلمان است و در دیوان حافظ از ملحقات است

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

## ردیف تا

(۱)

این دم که یار قاتل جان فگار ماست | شمشیر تیز کرده و در فکر کار ماست
سعی کند بکشتن من هر که یار ماست | ما عاشقیم کشته شدن اعتبار ماست
ما را کشیده یار سوی دار می برد | ساقی بیار باده دم گیر و دار ماست

ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم / گویا که سنگهای ملامت حصار ماست

بی زخم تیغ عشق ز عالم نمی رویم / بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست

(۲)

باد سحری نافهٔ تاتار دریده است / نی نی غلطم بر سر زلف تو وزیده است

گر با دهنت غنچه نگیرد به تبسم / باد سحری بهر چه اش پرده دریده است

چون دید تهی زلف تو زنجیر دلم گفت / دیوانه نداند که دران زیر چه دیده است

پرسی تو چه حال دل بدروز که تیره است / وز زلف تو بس رنجش از ناز کشیده است

بخشا به سرشکم که چو باد از پی بویت / سرگشته به دنبال تو بسیار دویده است

گفتم سر گیسوی تو من راست کشم گفت / بگذار بلا جانب خود کس نکشیده است

از حال دلم زلف سیاه تو چه آگاه / آنکس که گهی مار سیاهش نگزیده است

تا کی غم پنهان تو در سینه گذارم / چون از غم آهم به نهم چرخ رسیده است

گفتی که چه حال است فلان چشم پر آبت / از خانه چه پرسی که همه سال چکیده است

تا چند دهی وعده که نزدیک رسم باز / بس تا که کسی بخت سیه روز کشیده است

گفتی تو شب از حافظ بدروز خبر چیست

عمری است که بی روی تو صبحش ندمیده است

(۳)

پری روی که رخسارش چو ماه است / هزارش عاشق شیدا چو ماه است

چه باک ار میکشد ما را به مژگان / چو لعل دلپذیرش عذرخواه است

بحال قرب ازان دارد شب قدر / که چون زلف پریشانش سیاه است

مرا چون اشک می اندازد از چشم / نگارینی که عالم را پناه است

بگفتی خواهمت کشتن درین راه / ز شادی روز و شب چشمم براه است

دل و دین چون فدا کردم چو حافظ

لب خشک و رخ زردم گواه است

(۴)

صبح دولت طلوع طلعت اوست / شام ظلمت نشان ظلمت اوست

مهر بر خوان او نواله رسان
ماه نو خم ز بهر خدمت اوست
از قدش پای سرو مانده بگل
لاله را داغ دل ز فرقت اوست
رنگ و بوی گل از رخش بچمن
نالهٔ بلبل از محبت اوست
سوسن ده زبان خموش بباغ
لال مانده ز صنع قدرت اوست
فقر اگر رنج و محنت است اما
گنج عزت بکنج عزلت اوست
بدوا جانب طبیب مرو
صحت عاجل از طبابت اوست
در طریق سلوک سالک را
انچه پیش آید از ارادت اوست
قمری و عندلیب و حافظ نیز
همه گویا بذکر مدحت اوست

(۵)

مرا سر بلندی ز سودای اوست
سری دوست دارم که در پای اوست
مزاج دلم گرم ازان می شود
که پر مهر روی دلارای اوست
مرا زیبد ار لاف شاهی زنم
که در سینه گنج تمنای اوست
نیابی در اجزای ما ذرّه
که آن ذرّه خالی ز سودای اوست
سرم جای شور و تنم جای شوق
لبم جای ذکر و دلم جای اوست
که نزدیک لیلی خبر می برد
که مجنون آشفته رسوای اوست
دلت حافظا کی برآید ز بند
که در بند زلف سمن سای اوست

(۶)

نمیدانم دل بلبل ز عشق روی گل چون است
ولی در غنچه می بینم که پیکانهاش در خون است
عجب نبود که بلبل را قرار و صبر کم گردد
ریاحین را چو هر ساعت جمال و حسن افزون است
نظر کن در گل رعنا که شکل او چه افتاده است
چه جرم بلبل شیدا اگر بیچاره مفتون است
چو از پرده برون آمد گل انگه بلبل مسکین
اگر در پرده می نالد دلش از پرده بیرون است
اگر مستی کند بلبل درین موسم روا باشد
که بر هر شاخ از گلها هزاران جام میگون است
درین موسم که بوی عیش از عالم همی آید
تو خود دانی نگارینا که کار عاشقان چون است

زمانِ عشرت و شادی کہ بہشتی بجاں حافظ
غنیمت داں کنوں عشرت کہ وقتِ عیش اکنون است

(۷)

نعلی نگوں نہاد بر آتش کہ عنبر است
وز طرہ طوق کرد کہ از مشک چنبر است

تعویذ دل نوشتہ کہ ایں خط مسلسل است
شکر بمی سرشتہ کہ یاقوت احمر است

زلف سیہ کشیدہ کہ ایں قلب عقرب است
روئی چو مہ نمودہ کہ ایں مہر انور است

در خواب کردہ غمزہ کہ جادوی بابل است
در تاب کردہ طرہ کہ ہندوی کافر است

برقع ز رخ کشودہ کہ ایں باغ جنت است
وز لب شراب دادہ کہ ایں آب کوثر است

بر طرف مہ فشاندہ سیاہی کہ سنبل است
بر برگ گل فشاندہ غباری کہ عنبر است

سوئی بباد دادہ کہ مشک تتاری است
زاغی بباغ دادہ کہ خال معنبر است

سیمیں علم فراختہ کیں سرو قامت است
از قند حقہ ساختہ کیں تنگ شکر است

قوس قزح نمودہ کہ ابروی دلکش است
ابر سیہ کشیدہ کہ گیسوی دلبر است

از شمع چہرہ دادہ فروغی کہ آتش است
بر گوشوار بستہ دُری را کہ گوہر است

در جوش کردہ چشمۂ چشمم کہ قلزم است
در گوش کردہ نکتہ حافظ کہ گوہر است

## ردیف ثاء

(۱)

الغیاث ای مایۂ جاں الغیاث
کفر زلفت برد ایماں الغیاث

ماہی لبیسیم لب از تشنگی
در لبانت آب حیواں الغیاث

وہ کجا آں شربت دیدار تو
می کشد تلخی ہجراں الغیاث

ما ز گریہ غرق در خوں گشتہ ایم
لعل تو پیوستہ خنداں الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد
جز بہ لعلت نیست درماں الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل | میزند در دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو | زخمها افتاده در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا | گردش گردون گردان الغیاث
پیچش زلف تو در جانم فتاد | رشتهٔ تن گشت پیچان الغیاث
همچو گو از زخم چوگان فلک | هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

باطناب زلف حافظ را بکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

(۲)

بازم هوای آن بت رعناست الغیاث | دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث
آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود | این دم بعزم در دو بلاهاست الغیاث
صوفی که جام صاف دما دم همی کشد | حیران کوی او شد و رسواست الغیاث
زاهد که غرق بود بناموس و ننگ و نام | افتاده در ملامت سوداست الغیاث

از جان زار حافظ و از کشتگان شوق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

(۳)

تا کی بود میانهٔ اہل کتاب بحث | خوشوقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث
از عشق گشت مدرسه و درس مندرس | بگذاشت عقل را نرسد زین کتاب بحث
رحمت بر آنکه عذب شمار و عذاب دوست | زحمت ببر فقیه و مدار از عذاب بحث
چشمم شمارد انجم وزان ماه دم زنم | همچو منجمی که کند ز آفتاب بحث

حافظ ملاف در بر آهوی او بسحر
هشیار را خطاست بمست خراب بحث

(۴)

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب | میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر می رسد زین حریف سست پیمان الغیاث

ای دل از زلف و خط و خال لبش وز دو چشم مست و مژگان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن گشته ام گریان و نالان الغیاث

## ردیف جیم

(۱)

آتش اندر آب افسرده است یا می در زجاج یا درخشان در میان چشمه حیوان سراج

یا چنین یاران غم بر سر نیابد حادثات جز بوصل یار خود دل را نمی یابیم علاج

از کف آزادگان غایب مدار آن جام را کاهل دل را کار عشرت زان همی گیرد رواج

ساقیا در ده ز بهر روح روح اهل دل آنچنان راحی که با جان هست آنرا امتزاج

هست خود از آغاز فطرت عاشق و مست آدم بر تمامی روز این در تا بوقت اندراج

بر فگن برقع ز رخ کز تازگی مانی مدار تازه گل کز وی رباید باد شبگیری رواج

احتیاج هست بوصل خویشتن دانسته دوستان را دستگیری کن بوقت احتیاج

عاشقان کوی جانان با گدائی سرخوشند اینچنین شه را کجا باشد نظر بر تخت و تاج

بشنو این نکته تو از حافظ که باشد سودمند باده نوش و خیر کن کین به ز بودن میر حاج

## ردیف جیم فارسی

(۱)

از من دلشده آن یار نمی پرسد هیچ
خبری زین دل افگار نمی پرسد هیچ

او طبیب من و من خسته و بیمار غمش
چه طبیب است که بیمار نمی پرسد هیچ

وی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید
گفت چون است ترا یار نمی پرسد هیچ

گفتمش بخت من و طالع شوریدهٔ من
خفته می بینم و بیدار نمی پرسد هیچ

جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار
که ازین دلشده آن یار نمی پرسد هیچ

دوش در خواب چو من ماه رخ او دیدم
گفت گه گاه ترا یار نمی پرسد هیچ

ای طبیب ازلی یک نظری کن ما را
حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ

با که گویم چکنم آه چه سازم حافظ
از من دلشده آن یار نمی پرسد هیچ

## ردیف حاء حطی

(۱)

مگر ز کوی تو آمد سحر نسیم صباح
که زنده گشت ببوی لطیف او ارواح

دو چشم خلق ندانم کرا همی جوید
که دایم است بجستن رفیق چون سیاح

فتاد کشتی قالب میان خشکی ماند
چو سیل آب نباشد چسان برد ملاح

خمار از سر ما کی فرو رود از می
که در الست چشیده است از صبوح ارواح

ز زردی رخ ما و ز سرخی رخ تو
که باده یا رخ ساقی مباح گشت مباح

کشاده پرده ز رخسار خویشتن بصبوح
عجب دو رنگ فتاده است عارض تفاح

درین خزانهٔ غیبت دلی که با قفل است
ز اسم اعظم حق از برای او مفتاح

دل شکستهٔ انسان زجاجی است لطف — ز نور روی تو باید درون او مصباح

کشاد کار چو در دست اوست ای حافظ
چو غنچه گوی نهفته بصبح یا فتاح

(۲)

اگر چه شاهد من همچو یوسف است صبیح — ولیکن از سر تا پا فتاده است ملیح
بحسن طلعت او تا گشاده ایم نظر — جمال صورت خوبان بچشم ماست قبیح
خیال آن خم ابرو نشسته تا در چشم — حضور اوست مرا هم نماز و هم تسبیح
لبش بدم چو مسیح و خطش بچشم چو خضر — که دیده است بیکجا مقیم خضر و مسیح
سیاهی خط و خالش ملاحت افزوده — سواد عارض او چون بیاض بود صبیح
گشاده است دلم سوی گلشن جنت — مگر که از گل و ریحان او رسیدش ریح
غلام کیست که ملک دلم گرفت بحسن — همیشه دعوی شاهی کند بصریح
بهر کرانه شهیدان غمزه چشمش — چو ماهی و ملخ افتاده اند جمله ذبیح
چگونه نطق فصاحت همی زند حافظ — چو بست جذبهٔ عشقش زبان عقل فصیح

خموش گشته حافظ که نطق دایم داشت
چو دید او را گویا بصد زبان فصیح

## ردیف دال

(۱)

اگر خدای کسی را بهر گناه بگیرد — زمین بناله در آید زمانه آه بگیرد
برابر است که کوه پیش حضرت مولی — گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد
گناه روی زمین میلکتی نمی دانی — که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد
تو پاکدامنی آری ولی شود پیدا — گناه های تو فردا که دادخواه بگیرد
شبی ز شرم گنه آنچنان بگریم زار — که سجده گاه من آن شب همه گیاه بگیرد

که وداع بنالم بدان مشابه که یار | بهر زمین که رود آب دیده راه گیرد

چو شاه قصد هلاک کسی کند حافظ
کراست زهره و یارا که پیش شاه گیرد

(۲)

ای پسر دولت باقی بطلب یافته اند | در طلب باش که اینجا بطلب یافته اند

ابجد عشق بیاموز و مگو از آب وجد | که درین راه مراتب به حسب یافته اند

سالک راه طلب باش و دم از خویش مزن | که سعادت نه بخویشی و نسب یافته اند

مست غفلت مشو ای دوست که ارباب حضور | روشنائی و صفا در دل شب یافته اند

اگرت منزلتی هست درین ره حافظ
ادب آموز که دولت بادب یافته اند

(۳)

آن می که دوش ساقی ما در پیاله کرد | تدبیر زهد زاهد هفتاد ساله کرد

با جان تشنگان غمت بادهٔ صبوح | کرد آنچه دوش با گل سیراب ژاله کرد

در باغ دهر غنچه روی تو تا شگفت | بس خون دل که در دل خونین لاله کرد

هرگز بسوی ما ننوشتی تو نامه | با آنکه دل بنام تو چندین رساله کرد

طغرا نویس حسن بدار القضای عشق | بی من برفت نام تو اندر پیاله کرد

بریخ نوشت کاتب دیوان عارضت | هر بوسه که چشم تو ما را حواله کرد

خون گشت جان حافظ مسکین خسته دل
از بس که در فراق لبت آه و ناله کرد

(۴)

ای دولت گوئی که بمیدان تو یابند | فرخنده هر آن سر که بچوگان تو یابند

خاک ره بادی زن آتش زده کورا | گه گه گذری بر سر ایوان تو یابند

چون گم شده دلها بشبستان تو جویند | در هم زده در زلف پریشان تو یابند

هر کس که در ایام تو عمرش بسر آمد | خاکش شده در وادی هجران تو یابند

هر دل که جنون از سر گیسوی تو گیرد | در سلسله زلف زرافشان تو یابند

ایدولت آنانکہ بشب طلعت خورشید
خوش وقت کسانیکہ ز اقبال جمالت
ہر خون کہ در ایام ہمایون تو ریزند
فردا چو شہیدان تو انصاف ستانند
چون حشر شہیدان شود آغاز بہ محشر
نشگفت کہ از آہن مہرت بوجودم

طالع شدہ از زلف پریشان تو یابند
پیوستہ سحرگہ بہ شبستان تو یابند
جوشان بدل ساغر و میدان تو یابند
خون ہمہ در گردن دربان تو یابند
خاک ہمہ در عرصہ میدان تو یابند
سیماب شدہ آہن پیکان تو یابند

ایدولت حافظ برسد گر از سر کویت
خاکیں شدۂ بر سر دربان تو یابند

(۵)

بازم مہ رخساری کسی در نظر آمد
باز این دل سودا زدہ ام گشت ہواگیر
یکبار نظر بر خم ابروش فگندم
این طرفہ کہ ہر روز کہ دیدم مہ رویش

مہری بدل از طلعت آں ماہ برآمد
وز کار خود و بار خود این بار برآمد
صد تیر بلا بر من از آن یک نظر آمد
از روز دگر در نظر خوبتر آمد

حافظ طلب وصل بسی کرد بآخر
از دست غم ہجر تو از پای درآمد

(۶)

با من خستہ شبی وصل تو تقدیر نبود
منکہ سودای سر زلف تو می ورزیدم
خواست دشمن بجفا کز تو بگردانم روی
در عجب ماندہ ام ایدوست کہ شبہا تا روز
خواستم تا غم ایام فراقت گویم
خط زیبای تو کان آفت دور قمر است

ورنہ در کوشش این دلشدہ تقصیر نبود
چہ پشیمان شدنم چارہ و تدبیر نبود
میکنم شکر کہ آں قابل تغییر نبود
خبر از آہ من و نالۂ شبگیر نبود
رخ نمودی و مرا قوت تقریر نبود
غیر مشک ختنش لایق تحریر نبود

من شدم حلقہ بگوش در میخانہ عشق
چون شناسای تو در صومعہ یک پیر نبود

(۷)

بجام وصل جانان چشمهٔ کوثر نمی ارزد
دو عالم پیش مستان یک ساغر نمی ارزد

ز بهر چشمهٔ حیوان مرو چندین بتاریکی
بدین سر گشته بودن ملک اسکندر نمی ارزد

بجام می گرو کن خرقهٔ پشمینهٔ صوفی
که زان کس قلب روی اندود ازین بهتر نمی ارزد

مگو حال دل مستان بعیاران صورت بین
مثل باشد که گوش خر به سیم و زر نمی ارزد

منه جان و دل خود در خطر ای ره رو دریا
که با چندین زیان و سود در و گوهر نمی ارزد

خمار افزا شراب از ساغر زرین مکش حافظ
که یکدم سرخوشی او بدردسر نمی ارزد

(۸)

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند
لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند

در خرامان سرو گلبارش کند میل چمن
سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد
اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بر درد
خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظ این سر وحدت راز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

(۹)

در خرابات عشق مستانند
کز شراب الست غلطانند

دل و دین را بجرعه بدهند
دو جهان را بهیچ نستانند

ای گرفتار عقل و دین ز هوش
دور ازین رهگذر که مستانند

برو ای بی خبر که معذوری
عاشقان قدر عاشقان دانند

تو چه دانی که عاشقان چونند
اصل قل یا عبادی ایشانند

ایمن از بیم و فارغ از امید
اینچنین بوالعجب حریفانند

حافظا بعد ازین سخن کم گوی
کز جماعت همه عزیزانند

(۱۰)

دوای درد من بیدوا که می پرسد — اگر ز درد بمیرم مرا که می پرسد
بکنج حجره اگر جاں دهم بزاری زار — ز حال زار من مبتلا که می پرسد
جفاست شیوهٔ خوباں ایں زمانه وبس — دریں زمانه ز خوباں وفا که می پرسد
برای کشتن من ای شها تامل چیست — اگر کشید تیغ و کشید از شما که می پرسد
مدار چشم که پرسد ترا کسی حافظ — تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد

(۱۱)

دلبر آں روز که از لیس کمثلی دم زد — عشق کوس لمن الملک دریں عالم زد
دوست بر مایدهٔ وصل صلائی درداد — خیمه آں روز که بر آب و گل آدم زد
عقل می گفت که من مبداء موجوداتم — عشق می گفت وجودم همه را برهم زد
در حریم حرمش محرم اسرار نشد — گرچه لاف آں خرد ناقص نامحرم زد
شد قبول حرم آنکس که بامید نجات — دست در حلقهٔ آں زلف خم اندر خم زد
شادم از دولت غمهاش که در روز ازل — نوبت سلطنت عشق قضا در غم زد
بلبل طبع تو حافظ بگلستان وصال — صد نوا بر سر شاخ چمن خرم زد

(۱۲)

قطره اشکی که می ریزم ز چشم تر سفید — می نماید در شب هجر تو چوں اختر سفید
سوی من هرگز نشد مایل همای وصل او — استخوانم گرچه شد از هجر آں دلبر سفید
هنگه تیرت تا به پر بنشسته در پهلو مرا — چوں کبوتر پر بر آوردم ولیکن پر سفید
ساقیا چوں بر لب میگوں نهی جام شراب — می نماید سرخ از عکسش لب ساغر سفید
نیست آں ماهی که از بیداد چیں ترک فلک — بر میاں بسته بخون عاشقاں خنجر سفید
آں لب و دندان او حافظ بهنگام سخن — حقه لعل است گویا پر درو گوهر سفید

(۱۳)

گنبد آں دو که مست و خراب می گردند — بشب نشسته و در آفتاب می گردند

دو ترک زادهٔ خرگه نشین سر مستند
دو بحر یند که در چین دیده می باشند
دو شاهد اند که در دیده راز می گویند
دو صوفی اند که در دلق ازرقند مدام
دو وزد رهزن و دو شوخ مست عیاراند
دو شیر گیر دو روباه خوش نظر بازند
دو راکبند که ملاح وار گرد محیط

بگرد ساقی و جام شراب می گردند
برای آفت جان خراب می گردند
بصد کرشمه کنون در حجاب می گردند
درون صومعه بهر ثواب می گردند
بگرد نقد دل شیخ و شاب می گردند
بگاه صبح درین ماهتاب می گردند
بزورقند که بر روی آب می گردند

دو نازنین بلا جوی فتنه انگیزند
بقصد **حافظ** مسکین شتاب می گردند

(۱۴)

گرچه از غمزه بتان زخمی بدل کاری کنند
هم ستانم دادمی و هم کنم مستانه رقص
گر نباشد از لب لعل تو بوی در شراب
زاهدان را ذوق می گر همچو من حاصل شود
گر خورند[1] از دست تو مانند صوفی یک قدح

گه گهی از مرهمی باشد که دلداری کنند
ساقیان و مطربم امروز گر یاری کنند
صوفیان از دیده دایم کار خماری کنند
مست می آیند هم توبه ز هشیاری کنند
اهل تقوی هر شبی تا صبح بیداری کنند

خاطر مسکین **حافظ** را که شد بی می خراب
چون رسد می ساقیان از باده معماری کنند

(۱۵)

گفتم[2] که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتم که خداداد مرادت بوصالش
گفتم که قرین بدت افگند بدین روز
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند

گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

---

[1] تا خورند از دست تو جام صبوحی در صباح ۵۲ جفا ۱۲م

[2] درین غزل در دیوان سلمان هم بنظر آمده ۱۲م

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی    گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش    گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که توئی[1] عمر چرا زود برفتی    گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین[2] روز    گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود
گفتم که ز حافظ بچه موجب[3] شده دور    گفتا که همه وقت مراد اعیه این بود

(۱۶)

الله الحمد که یارم ز سفر باز آمد    شاد و خرم ز دل اهل نظر باز آمد
به علی الرغم رقیب آنکه همه عمر دراز    دور بود از نظر ما بنظر باز آمد
یار بیرونی ما از در ارباب دول    دولتی بود که یکبار دگر باز آمد
از فراقش دل ما در خطری بود عظیم    همتی دار که جانم ز خطر باز آمد
عاشق بیدل مسکین که دل و جان شد ازو    دل رنجور از آن شهد و شکر باز آمد
تا گرفت از لب چون شهد تو جان چاشنی    گر بپا رفت ز کوئی تو بسر باز آمد
سفر کوی تو تا حافظ پر درد گزید    از غم غربت و از رنج سفر باز آید

(۱۷)

من و رندان که چو نالند بکا نیز کنند    باده نوشند تضرع بخدا نیز کنند
خرقه پوشان صوامع که بطاعت کوشند    رشوه گیرند و تواضع بریا نیز کنند
علم بی حسن عمل موجب حرمان باشد    ناله چون عاصی فردا علما نیز کنند
نازنینان ز سر عربده با اهل نیاز    جنگ جویند ولی رو بصفا نیز کنند
بلبلان در چمن از آرزوی چهرهٔ گل    نغمه سازنده وره برگ و نوا نیز کنند
عارفان نفس دنی را که ز پا افگندند    طلب خوف و طلبگار رجا نیز کنند

[1] تو ای [2] چه رفتی ۔
[3] علت ۔ حجت ۱۲

از عطا ہیچو عزازیل تنگ حوصلگاں | اکبر ور زند و آغاز انانیز کنند

چہرہ بنا و وفا جو کہ کریمان رواق
چوں بہ بخشند گنہگار عطا نیز کنند

(۱۸)

مہر مرا ز دل بدر کرد کہ کرد یار کرد | با من خستہ دل دگر کرد کہ کرد یار کرد
روز بروز خوبتر بود مرا زیک دیگر | روز مرا ز شب بتر کرد کہ کرد یار کرد
جان و دلم بیک نظر برد ز غمزۂ دگر | با من بیدل اینقدر کرد کہ کرد یار کرد
گفتم ازاں لب ای پسر بوسہ بدہ مرا بزر | لب بکرشمہ چوں شکر کرد کہ کرد یار کرد
از من مست بی خبر برد بعشوہ سیم و زر | پس بقریب قصد سر کرد کہ کرد یار کرد
دی بگہ سحر مگر از می ناب بی خبر | بر سر کوی ما گزر کرد کہ کرد یار کرد

خوں ز فراق در جگر دیدہ بخون و اشک تر
بر تن حافظ اینقدر کرد کہ کرد یار کرد

## ردیف ذال معجمہ

(۱)

ای ذوق شہد لعل تو در کام من لذیذ | حلوای قند گرسنہ را در دہن لذیذ
دندان یار در دہن تنگ خوش نمود | در کام حقہ دانہ دُرّ عدن لذیذ
شہد و شکر زہر چہ بناز ار عالم است | شیرین از وست در دہن من سخن لذیذ
خطی دہد معنبر زلفت دماغ را | باشد بمغز نغمۂ مشک ختن لذیذ
مارا بباغ دیدہ ز اشک سپید و سرخ | خطی است چوں بباغ گل و یاسمن لذیذ
گر خلق را بکام بود لذت از ہمی | بیمار عشق را شدہ سیب ذقن لذیذ
عشق ریخت بخاطر حافظ ز جملہ بہ | در مغز بلبل از ہمہ بوی چمن لذیذ

(۲)

آنی گفتگوی لعل تو در کام جاں لذیذ
ذکر لبت چو طعم شکر در دہاں لذیذ

دندان تست قطرۂ شیر و لبت شکر
در کامہاست شیر و شکر بہر آں لذیذ

خون دل و کباب جگر ہر دو بہر تست
باشد بہم کباب و می ارغواں لذیذ

گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف
کردم بیان وصف لبت شد بیاں لذیذ

دل ناوک تو خواست کہ باشد ہمای را
نسبت بطعمہای دگر استخواں لذیذ

اورا ز بسکہ چاشنیٔ حسن دلبرے است
پیوستہ حرف او گزرد بر زباں لذیذ

سوی مژہ ز گوشۂ ابرو اشارتے
فرما کہ ہست چاشنیٔ زاں کماں لذیذ

حافظ بسی ز شیرۂ جاں پخت حلوۂ
در آرزوی آں لب و نامد چناں لذیذ

(۳)

بنویس دلا بیار کاغذ
بفرست بآں نگار کاغذ

ای باد صبا ببر بآں شوخ
از عاشق بیقرار کاغذ

ہرگز ننویسد او جوابم
بنویسم اگر ہزار کاغذ

تا نام تو نقش شد بروماند
بر صفحۂ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مہربانی
بر حافظ دل فگار کاغذ

(۴)

ز بہر نامہ نوشتن کنم زباں کاغذ
کہ عرض حال کند ہم بصد زباں کاغذ

ولی ز رشک نخواہم ز بہر آنکہ مگر
کہ چوں نظر فگند ماہ من براں کاغذ

کجاست پیک صبا تا بدوست نامہ برد
کہ التماس نماید بصد زباں کاغذ

بنامہ یاد نکردہ است ہرگزم آں یار
ز بخت ماست کہ گم گشتہ از جہاں کاغذ

---

ﻋﮧ ایں غزل در دیوان آصفی ہم دیدہ شد ۱۲ ﻟﮧ مقطع ایں غزل در دیوان آصفی بدیں طور دیدہ شد۔
حلوا بسی ز شیرۂ جاں پختم آصفی الخ ۱۲

که غیر دوست نه بگشاید سر نامه — ز خون دیده کنم مهر بر دهان کاغذ
مرا ز بهر خدا یاد کن بنوک قلم — بسوی این دل گشته کن روان کاغذ

بکاغذ از دل و جان دوست هست حافظ را
که گشت محرم اسرار دوستان کاغذ

(۵)

عشق تو رسیده است بما هوش کن اخذ — تا دیده و دل را کند از جمله بتان اخذ
دستار ستاند ز سر عالم و عابد — زنار کند از کتف برهمنان اخذ
هم دین ز دل مومن و مصلح برباید — هم کفر کند از دل ترسا و مغان اخذ
با آنکه بتان دل ز خلایق بربایند — آن دلبر عیار کند هم ز بتان اخذ
زان فتنه که در گوشه چشمی بنشاندی — دل از همه عشاق کند گوشه نهان اخذ

حافظ که چه گویای جهان است که این است
شد گنگ مگر عشق تو اش کرد زبان اخذ

(۶)

غمهاست ای نگار مرا آنچنان لذیذ — بیمار را چنانکه شود ناروان لذیذ
یارب چه لذت است بغمهای هجر تو — جز شربت وصال نباشد از آن لذیذ
دل راده ترا که ز خون و تشش غذاست — حلوا کجا موافق تلخی جان لذیذ
غمهای تست میوهٔ دلهای عاشقان — در کام شاه تلخی آن جاودان لذیذ
از چاشنی لعل لبت یافته است خلق — آن لذتی که هست بباغ جنان لذیذ
در جام می ز عکس رخ ساقیان فتاد — می گرچه تلخ بود شد از لعل شان لذیذ

زان پسته دهن شده معلوم واعظان
حافظ تراست میوهٔ این بوستان لذیذ

# ردیف راء مهمله

(۱)

ای برامید وصل تو موقوف کار عمر
عمر منی که پیر شوی در کنار عمر

عمر عزیز همدم ما باش یک زمان
تا خوش بود بدولت وصل تو کار عمر

عمر منی اگرچه کرا عمر است بی وفا
بادا هزار جان گرامی نثار عمر

دانند عاشقان که نیاید بهیچ کار
عمری که بی تو می گزرد در شمار عمر

زینسان که عمر میگزرد در فراق تو
از جان خود ملول شدم در گزار عمر

چون بر مدار عمر دمی نیست اعتماد
حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

(۲)

ای از شام فراق روز هجران غم مخور
شام هجران هم رسد روزی بپایان غم مخور

هست تاریکی غم را روشنائی در عقب
یعنی از تاریکی شبهای هجران غم مخور

بلبلا گر خواری دیدی ز غمهای خزان
چون بهاری می شود از عالم جان غم مخور

زلف و دل را جمع خاطر از پریشانی بود
گرچو زلف او شدی خاطر پریشان غم مخور

مژده پیراهن یوسف ز مصرت می رسد
غم مخور ای مبتلای بیت احزان غم مخور

کار اگر دشوار باشد خود بدست غم مده
می شود دشوار عالم زود آسان غم مخور

گر ندیدی حافظ از شاه سمرقند التفات
خوش شود حالت ز سلطان خراسان غم مخور

(۳)

بعد ازین هرگز نه بیند کس بهازاری دگر
همچو من میخواره و مثل تو خماری دگر

ساقی داریم ما چندانکه می از دست وی
میخوریم و باز میگوئیم یکباری دگر

خرقه پشمینه بفروشیم و نفروشیم زهد
وز سر گیسوی تو پوشیم زناری دگر

کار گر این است کاین مشتی عزیزان می کنند
پس نمیدانیم ما جز عاشقی کاری دگر

حرمت دستار حافظ را بدار ای میفروش
کو جزین کهنه ندارد هیچ دستار دگر

(۴)

چون صبح کرد عزم جهانگیری اختیار
آفاق را طلیعهٔ مهر جهان فروز
این گوهر از کدام صدف خاست کز سخا

آفاق را ز حلّه زربفت شد شعار
آراسته چو طلعت خورشید کامگار
بروی هزار کوکب رخشان کند نثار

(۵)

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار
از لب جانان همی یابم نشان زندگی
بستهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم
چونکه اندر هر دو عالم یار می باید مرا
قبله و محراب من بروی و لدار است و بس
هر که شد از خود مجرّد در طریق عاشقی
صورت معنوان چه خواهی سیرهٔ مردان گزین

کشته زارم مرا با وصل و با هجران چکار
پس مرا ای جان من با جان بی جانان چکار
مفلس عورم مرا با صاحب دیوان چکار
با بهشت و دوزخ و با مالک و رضوان چکار
چون بهی سناکان مرا با نوگل خندان چکار
از غم و درویش چه آگاهی و با درمان چکار
عاشقان دوست را با صورت ایوان چکار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

ع ۵ این اشعار را در بعض دواوین در ضمن غزلیات نوشته اند و با پنج شعر دیگر غزلی ساخته اند۔ چون آن پنج شعر در ضمن دیگر غزلیات مندرج اند در متن آنرا ترک نموده اینجا نوشته ام۔

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم ۞ یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست ۞ بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
می خور بشعر بنده که زیب دگر دهد ۞ جام مرصع تو بدین درّ شاهوار
فرصت شمار صحبت و بشنو بگوش هوش ۞ از حال گردش فلک و دور روزگار
منصور بهوای تو حافظ کنون چو باد ۞ در دشت غمت دلش افتاد در دو چار

۱ کشته ۲ زمرهٔ ۳ حور و با غلمان ۴ این دل شدیده را با این چه و با آن چه کار ۵ مرد عاشق پیشه را الخ ۱۲

(۶)

نیستی را عارفا گر عاشقی همراه گیر — پای بر فرق خداوند کلاه و جاه گیر

سنگ عبرت بر سر درویش هستی وار زن — داغ حسرت بر دل و بندۂ دنیا خواه گیر

ز آسمان همت در آموز و تواضع از زمین — مردمی از مهر جوی و نور مهر از ماه گیر

تا کی از تر دامنی در صحبت اخوان جاه — رو چو فراشان طناب خیمه و خرگاه گیر

عشق گوید روز و شب در بند هر تر دامنی — گر تو مرد راه باشی این سبکتر راه گیر

گر چو شاهان بر سریر ملک نتوانی نشست — رو چو مردان حلقه درگاه شاهنشاه گیر

تا بکی از لا سخن گوئی بهر کس حافظا — این زمان فتراک عشق از سوی الا الله گیر

## ردیف شین معجمه

(۱)

ای دل غلام شاه نجف باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیک جو نمی خرند — گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافراست — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمی رسد که بچینی گلی ز شاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا شناس که تقوی طلب کند — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن — وانگاه در طریق چو مردان راه باش

# ردیف ضاد

## (۱)

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجب است
رویت روت بلکه بر جمله ملایک است فرض

از رخ تست مقتبس خور بچهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

گر لب روح پرورت گل شکری نه بخشدم
کی دل دردمند من رسته شود ازین مرض

بارخ تو برابری کرد و خجل شد آفتاب
وز قد و قامت تو سرو پای بگل شده بارض

جان حزین من هست مثال قرض تو
روی نمای دلبرا که ادا کنیم قرض

جان که فدای او نشد مرده جاودان بود
تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع فرض

بوسه بخاکپای او دوست کجا دهد ترا
قصه شوق حافظا باد رساندش بعرض

# ردیف کاف

## (۱)

ای که شور انگنده در بزم خوبان از نمک
داد مستان لبت در خنده بستان از نمک

می برد آب گهر لعلت بدرپاشی خویش
میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

گو نمک می ریزد لعلت بر دل بریان من
زانکه میدانم که باشد ذوق بریان از نمک

از نمک خندان کند هر لحظه یارم پسته را
دیده هرگز که گردد پسته خندان از نمک

فتنه می بینیم دران جادوی مست از شراب
ذوق می یابم دران چاه زنخدان از نمک

---

له بدرپاشی دلطف له بهجت سه کند هر دم هنوز ۱۲

گر لبانت می رباید دل بشیرینی و لطف — قند شورانگیز لعلت می برد جان از نمک
هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور — شکر شیرین لعلت می کند آن از نمک
شهد و سم ریشش از لب پرشور شیرینت ولی — میکنی زخم مرا هر لحظه درمان از نمک
آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت — گر چه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

(۲)

دوشینه رفتم نیم شب در کوی جانان سیکنک — نزدک نهادم پای را رفتم بر ایوان سیکنک
دیدم نگار خویش را بر تخت زر در خواب خوش — من از نهیب عشق او چون بید لرزان سیکنک
کردم دو انگشتک دراز آهستک آهستک — برداشتم برقع بناز از روی جانان سیکنک
یک نیمه نرگس باز کرد از خواب جنبانید سر — شد بر رخ همچو مهش زلف پریشان سیکنک
گفتا کئی ای بی ادب گفتم من مسکین تو — تا کسی یابد خبر ای راحت جان سیکنک
ترسان دهان بردم همی نزدیک لعل دلکشش — اول ربودم بوسهٔ زان شکرستان سیکنک
گفتم همی خواهم بتا کاندربرت گیرم دمی — گفتا که اول شمع را برخیز و بنشان سیکنک
باری بکام خویشتن آوردمش در بر همی — با تنگ و تاواداو آنزمان مرغ سحرخوان سیکنک
گفتا که حافظ خیز و رو در خدمت شاه جهان — بر شاه خوان این قصه را از خلق پنهان سیکنک

## ردیف لام

(۱)

ببین که جور تو کردم بجان و دیده قبول — زمان زمان مشو از دوستان خویش ملول
کسی که قبلهٔ ابروی تو شناخت اگر — بسوی کعبه گزارد نماز نیست قبول
کشیده خنجر کین باز چشم قتالت — خوش آن شهید که از دست وی شود مقتول
هزار آیت رحمت بروی تست عیان — ولی چه سود چو بر من نمیکنی تو نزول

کسیکه صورت زیبای تو بدید ای جاں
سوال بوسه کنم گر من از لب لعلت

خطاست گر بدگر چیزی شود مشغول
جواب گوید بر من زہی گدای فضول

ولایت دل حافظ چو عشق تو بگرفت
خراج گشت غم ایدوست در رشد محصول

(۲)

ساقی بیار باده که آمد زمان گل
کوری خار نعره زناں درچمن رویم
درصحن بوستان قدح باده نوش کن
گل درچمن رسید مشو ایمن از خزاں

تا بشکنیم توبه دگر درمیان گل
چوں بلبلاں نزول کنیم آشیان گل
کایات خوشدلی همه آمد بشان گل
یار و شراب خواه و سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلاں
جاں کن فدای خاک ره باغباں گل

## ردیف میم

(۱)

آنکه او فکر دل شاد نکرده است منم
آنکه از دست تو خون خورده و از جور رقیب
آنکه جاں داده نهاں بر لب شیریں زناں
هادی راه فنا پیر مغان ساخت مرا
دهر انداخته بر ساحت دل طرح نشاط
آنکه با یاد تو بنشسته بزانوی غم

وانکه ایں غمکده آباد نکرده است منم
دم بخود برده و فریاد نکرده است منم
خویش را شهره چو فرهاد نکرده است منم
مرشدی کو بخود ارشاد نکرده است منم
آنکه ایں قاعده بنیاد نکرده است منم
ور بدونیک جهاں یاد نکرده است منم

آنکه مجبور بلا مانده چو حافظ شب و روز
خاطر از بند غم آزاد نکرده است منم

(۲)

آه ازاں روز کہ ناگہ اجل آید بسرم — جان شیرین بلب آید کہ شود خون جگرم
تنم از تختہ ناشستہ بتابوت کشند — این و آن ماند و من حسرت واران ببرم
دو فرشتہ کہ در آیند زنند بانگ بمن — مثل روباه شوم گر بہ صفت شیر نرم
چند روزی گزرد کس نکند یاد مرا — زن کند شوی دگر خوش بخورد سیم و زرم
اہل بیتم ہمہ گویند زنند واویلا — قصد میراث کند دشمن شیرین پسرم

توشۂ راه سفر ہیچ نداری حافظ
چند روز یکہ مسافر شدۂ رہگزرم

(۳)

تراگر ماه و خور گفتیم گفتیم — وگر شمس و قمر گفتیم گفتیم
رخ و زلف ترا در حسن و خوبی — اگر شام و سحر گفتیم گفتیم
بگاه خنده آں دندان و لب را — اگر دُرّ و گہر گفتیم گفتیم
بزیبائی و رعنائی نباشد — چو تو در بحر و بر گفتیم گفتیم
بداں ہر دو لب چوں شکر و گل — تراگر گل شکر گفتیم گفتیم
بگوشت گر سخنہای پریشاں — چو زلفت سر بسر گفتیم گفتیم

چو حافظ ماجرای حال خود را
اگر زیر و زبر گفتیم گفتیم

(۴)

دلت را گر حجر گفتیم گفتیم — قدت را گر شجر گفتیم گفتیم
خطت را مشک گر خواندیم خواندیم — قدت را سرو گر گفتیم گفتیم
بگفتیمت کہ داری تا کمر موی — زمویت تا کمر گفتیم گفتیم
زباد آمدم کہ زلفت گشت درہم — زموی حبش گر شمر گفتیم گفتیم
چو گشتی زاں لب شیریں شکر بار — لبت را گر شکر گفتیم گفتیم
نمودی چوں بما رخسار و ابرو — گرت شمس و قمر گفتیم گفتیم
چہ شد گر تو رقیبی را کہ خواہی — گدای در بدر گفتیم گفتیم

ترا در مجلس خوبان عالم — اگر تاج گهر گفتیم گفتیم

چو حافظ حال خود را با دیانت
بوجه مختصر گفتیم گفتیم

(۵)

ذره سان من در هوای مهر رخسار توام — نیست یک ساعت قرار از شوق دیدار توام
جان شیرین در غمت دادم ولی بخشیده‌ام — تازه جانی خندهٔ لعل شکر بار توام
اینچنین مایل که با اغیار می‌بینم ترا — کی کنم باور اگر گوئی که من یار توام
تو کشی گر بلحظه تیغ و من سر اندازم به پیش — چون کنم شرمندهٔ الطاف بسیار توام
بر سر آنم که گر افتد ترا کاری بمن — رو نتابم گر شود سر در سر کار توام

داشتم عمری چو حافظ بر دهن مهر سکوت
عاقبت در گفتگو آورد گفتار توام

(۶)

ترا بنکهت زلف دو تات می‌خواهم — زبادهٔ لعل لب جانفزات می‌خواهم
نسیم گلشن فردوس و آب چشمهٔ خضر — بخاک پات که از خاک پات می‌خواهم
اگر چو فیل برانی در اسپ در تازی — چگونه رخ بنهم من که مات می‌خواهم
جفا مجوی میازار بیش ازین ما را — غلام گرچه تو گوئی جفات می‌خواهم

طبیب درد مرا گفتمش خطی بنویس
جواب داد که حافظ دوات می‌خواهم

(۷)

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم — وز پند پیر دولت خود را جوان کنم
من سالها مجاور میخانه بوده‌ام — باقی عمر خدمت آن آستان کنم
وی شیشه دید با من و بشکست محتسب — من[۱] بعد ازین بزیر مرقع نهان کنم
آن[۲] یار گلعذار اگر از خویش راندم — خاشاک روبی در او را بجان کنم

[۱] نسخه امروز زیر دلق ملمع نهان کنم [۲] آن شوخ گلعذار اگر باز خواندم ۱۲

منکر رسید دی شکند شیشهٔ شراب — تدبیر آن[1] لعین تو بگو من چسان کنم
شیخم بگوش گفت حرام است می مخور — گفتم بچشم هرچه توئی چنان[2] کنم
حافظ مکن فرار ز جور رقیب سگ — کاندر پناه یار ترا در امان کنم

(۸)

ما بدرگاه جلالت به پناه آمده ایم — شرمساریم و پی عذر گناه آمده ایم
تشنگانیم درین بادیهٔ دشت فراق — برلب افتاده زبان بر سر چاه آمده ایم
رخت خود را نتوان برد بسلامت بکنار — کاندرین بحر فنا غرق گناه آمده ایم
غیر تقصیر نداریم بدرگاه تو هیچ — عفو فرمای که با ناله و آه آمده ایم
به تمنای وصالت بره دور و دراز — پا ز سر کرده همه بی ره و راه آمده ایم
حافظا غیر گنه هیچ نیاید از ما — یا مگر روز ازل نامه سیاه آمده ایم

(۹)

مرا چو قبله تو باشی نماز بگزارم — وگرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم
به پیش قبلهٔ خاکی سجود چند کنم — من آن نیم که بدین قبله سر فرود آرم
به پیش روی چو ماه تو سجده خواهم کرد — وگر کشند بفتوای شرع بر دارم
بجز جمال تو ام قبلهٔ دگر نبود — در آن زمان که سر از خاک تیره بر دارم
بجان رسید مرا کار در غم عشقت — بیا و رحم کن و بیش ازین میازارم
مگو که نیست گرفتار دام ما حافظ — چه سالهاست که در دام تو گرفتارم

(۱۰)

مرو که در غم هجر تو از جهان بروم — بیا که پیش تو از خویش هر زمان بروم
سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهم — رها مکن که درین حسرت از جهان بروم

[1] این لعین تو [2] چنان ۱۲)

روا مدار که جان بر لب است ما ز جهان ندیده کام دلی زان لب و دهان برویم
خوش آن زمان که ببینیم در دهان لب تو تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم
کمان خوش خم ابرو نما بما نظری که باز خویش چو تیر از خم کمان برویم
چو در کنار تو بنشینیم بر کنار افتیم چو در کنار ببینیمت از میان برویم
گدای کوی شماییم و حاجتی داریم روا مدار که محروم از آستان برویم
نشان وصل بما ده بهر طریق که هست که باری از پی وصل تو بر نشان برویم
مگو که حافظ ازین کو برو برای خدا
که هر چه رای تو باشد جز این بران برویم

(۱۱)

همین که قصهٔ آن شوخ بی وفا گوییم که باز چون برسد باز بابت آ گوییم
خدا را که ببین ای رقیب مصلحتی که حال خویش بگوییم بیار تا گوییم
شبی بآن مه اگر صحبت اتفاق افتد ز من فسانه اگر بشنود چها گوییم
گره گره شده خون دلم ولی زکسی چو کار من نگشاید از آن چرا گوییم
کنم حکایت او با خیال او همه شب ز آشنا سخنی پیش آشنا گوییم
بیک سخن تنوازی از آن لبم حافظ تو خود بگوی که من این سخن کجا گوییم
مگو دوای خود از دیگران طلب حافظ
کجا روم چه کنم درد خود کرا گوییم

## ردیف نون

(۱)

ای شام ز کوی ما سفر[1] کن وی صبح بحال ما نظر کن

[1] گذرش . در نسخهٔ این شعر بدین طور دیده شده است باز آئی و بسوی ما گذر کن چون صبح بروی ما نظر کن ۱۲

از ظلمت شب تنم بفرسود / یارب شب ظلمتم سحر کن
ای باد سحر بگوی با یار / از درد من و هنش خبر کن
گر کشته[۱] شوم بداغ هجرت / بر کشتهٔ خویشتن نظر کن
از زلف کمان کشش بپرهیز / وز ناوک غمزه اش حذر کن
ای دل چو نمی رسی به مقصود / دم در کش و قصه مختصر کن
چون یار سر وفا ندارد / از دست جفای او سفر کن
حافظ اگرت هوای وصل است / برخیز هلاک[۲] و ترک سر کن

(۲)

دلبر جانان من برد دل و جان من / برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من / زنده شود جان من از لب جانان من
ناله و افغان من از هوس روی تست / از هوس روی تست ناله و افغان من
در تن من جان من بی لب لعلت مباد / بی لب لعلت مباد در تن من جان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست / خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست / واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست / مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست / قامت دلجوی تست سرو گلستان من
مهر سلیمان من نقش خط سبز تست / نقش خط سبز تست مهر سلیمان من
پستهٔ خندان من لعل شکر خند تست / لعل شکر خند تست پستهٔ خندان من
شاه سخندان من حیرت حافظ فزود / حیرت حافظ فزود شاه سخندان من
حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث / نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

(۳)

نافه شد خونین جگر از حسرت آن مو ببین / غرق خون گشت آفتاب از غیرت آن رو ببین

[۱] گر کشته شده بتیغ هجرت [۲] روان ۱۲

بزم رنداں را سرودی گر نباشد گو مباش
آں سر مژگاں نگہ کن واں خم ابرو ببیں

دینی آں دوں زیور ابلیس بر خود بست کرد
آں پل رؤیں تن و افسونگر جادو ببیں

آنچنانم کشت کز خون سرخ شد چون لعل سنگ
تندی آں شوخ بنگر قصد آں بدخو ببیں

آنکه من در جستجوی او رخود بیروں شدم
کس ندیده است و نه بیند مثلش از هر سو ببیں

## (۴)

در بدخشاں لعل اگر از سنگ می آید بروں
آب رکنی چوں شکر از تنگ می آید بروں

در درون شهر شیراز از در هر خانه
دلبری رعنائی شوخ شنگ می آید بروں

از سرای قاضی و مفتی و شیخ و محتسب
باده‌ای بی غش و گلرنگ می آید بروں

بر سر منبر بوقت وجد و ذوق حال
از سر دستار واعظ بنگ می آید بروں

در درون با غبار آواز مطرب صبح و شام
وای بلبل با نوای چنگ می آید بروں

در چنیں شهری بهجر یار و اندوه فراق
حافظ از خانه چنین دلتنگ می آید بروں

## (۵)

دیده ام تا دید حسن طلعت آں نازنیں
رفت بر باد ایں همه تقوی و زهد و عقل و دیں

سرو گلرویم اگر روزی خرامد در چمن
سرو از پا او فتد بر خاک و گل گردد حزیں

اهل جنت گر ببیند طلعت زیبای دوست
حور و رضواں وار خواهد گفت بروی آفریں

تیر مژگاں غرقه خوں می کند عشاق را
گوشه گیر ای دل چو آں ابرو کماں سازد کمیں

چشم بد دل گفت یا رب از جمالش دور باد
گفت بهر ایں دعا آمیں بسی روح الامیں

هر که دید آں روی و قامت گفت از حسب دل
آفتابی بر سر سروی که دید اندر زمیں

گوشه محراب ابرویش چو طاعت خانه است
غسل اگر در اشک کردی حافظا آنجا نشیں

# ردیف واو

## (۱)

عالمی خواهم که نارود ره غم عالم درو
وز جفای مردم عالم نباشد غم درو

نه ز بیداد فلک درد دلی با صد الم
نه ز شمشیر ستم صد زخم و نی مرهم درو

از پریرویان نه بینم خیلی و نی آدمی
نی هزاران دیو از جنس بنی آدم درو

چون توان بر تافت ای دل از در میخانه رو
زانکه باشد هر سفالی کهنه جام جم درو

در دهان غنچهٔ از لعل آب صبر نشست
لیک پندارند مردم قطرهٔ شبنم درو

حافظ در وضع دنیا بر مکن اندیشه زانکه
نکتهٔ نبود که باشد نکته را محرم درو

## (۲)

نمی رود ز سر من هوای خانهٔ تو
که هست خاک من از خاک آستانهٔ تو

همای چون نتواند بمنظر تو نشست
چگونه چغد کند جا در آشیانهٔ تو

بهر بهانه ز من چشم میکشی که شوم
هلاک چشم تو و کشتهٔ بهانهٔ تو

زمانه گرچه بسی را خراب کرد ولی
ز من خرابتری نیست در زمانهٔ تو

سرم بپای تو گر دسترس نیافت چه شد
همین بس است که شد خاک آستانهٔ تو

مراد اهل دل از خلق بر نمی آید
مگر مراد بر آید هم از خزانهٔ تو

ز عشق ناله مکن حافظ و حال مگو
گواه حال تو بس شعر عاشقانهٔ تو

## (۳)

هست پنهان بدلم درد فراوان ز تو
ناله زارم از آن است چه پنهان از تو

چیست بر من همه سنگ ستم ای نخل امید
خوان این عیش مرا میوهٔ احسان از تو

صد جفا بیش مرا گر بدل و جان آید
دلم آنها همه منت بدل و جان از تو

هست حکم تو بجان بندهٔ فرمان ترا
من بجان بندهٔ فرمانم و فرمان از تو

از تو جائی که بشاهان برسد گوشه چشم / نظری بر من درویش چه امکان از تو

خبر مستی عشقت چو به میخانه رسید / خم می برد فرو سر بگریبان از تو

ای پری گر سر حافظ گذری هست ترا / منت سلطنت و ملک سلیمان از تو

# ردیف هاء

## (۱)

ای از رخ چون شمع تو روشن شده خانه / زد در دل ما آتش عشق تو زبانه

چشمت بکمان خانهٔ ابروی کشاده / پیوسته دلی برده ز هر گوشهٔ خانه

تا زلف خم اندر خم تو دام شد افتاد / مرغ دلم از خال تو در حسرت دانه

در پای تو می ریخت دل و می شدم از دست / مشاطه چو مرغول تو می کرد بشانه

بار ستمت بر جگر ریش نهادند / ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

بر ما نتوان خواند فسون گل نوروز / ما و سخن دوست که اینهاست فسانه

ای ساقی گلرخ بده آن بادهٔ گلگون / وی مطرب شیرین منه از چنگ چغانه

یاقوت روان بخش تو چون گشت در افشان / در گرو زود مردمک دیده روانه

بخشش ز سر لطف زبانی بر حافظ / باشد که مساعد شودش بخت و زمانه

## (۲)

گفتمش ای دوست شدم عاشق آن روی چو ماه / گفت لا حول و لا قوة الا بالله

بار دیگر سخن عشق من آغاز مکن / بسکه افتاد حدیث من و تو در افواه

دلم از عشق تو دیوانه و شیداست از آنکه / بند کردیش بزنجیر سر زلف سیاه

گر کنم دعوی عشقت صنما هست مرا / مردم چشم گهربار بدان حال گواه

آفتاب رخ زیبات مبیناد زوال / که از آن جسم من خسته نزار است چو ماه

از در خویش چه رانی بجفا حافظ را
که گدا را ز در خویش نمیراند شاه

(۳)

ای نازنین صنم ز چه ام دور کردهٔ
رنجور بودم از ستم تو همیشه من
ما را همیشه می ندهی غیر درد و غم
زاں لعل لب که آمده همچوں شراب ناب

از کوی خویش راندی و مهجور کردهٔ
باز ایں چه جور بر من رنجور کردهٔ
اغیار را برای چه مسرور کردهٔ
جامی ازاں ندادی و مخمور کردهٔ

گر نیست کونه عاشق روی تو گشته است
حافظ دریں معامله مشهور کردهٔ

(۴)

در جمال و حسن تا مشهور عالم گشتهٔ
باکه بتواں گفت ایں طوری که پیدا کردهٔ
راحت جانم شدی از لعل جاں افزای خود
پیش عشاقت نباشد قدر هی و هم حرمتی

دیده ام بسیار گرد عاشقاں گم گشتهٔ
نازنین و شوخ بودی بیوفا هم گشتهٔ
بوسهٔ بخشیدی و درماں دردم گشتهٔ
ای رقیب از چه پیش او تکرم گشتهٔ

باالف قداں هنوز از جاں نشوی باک مدام
حافظا باآنکه همچوں نون قد خم گشتهٔ

# ردیف یا

(۱)

اگر از آب طربناک نه خوشدل باشی
بندهٔ پیر مغاں باش ز زاهد بگریز
جام مستانه فراگیر و بهوش آ ای دل
نتواں گفت ترا هرگز دیوانهٔ عشق

خوشتر آنست بهر حال که در گل باشی
راحت این است اگر زیرک و عاقل باشی
تابکی بی خبر افتاده و غافل باشی
تا نه بر بستن اغلال و سلاسل باشی

همچو حافظ اگرت یار ز غم باز خرد
صید آن دلبر مطبوع شمایل باشی

(۲)

ای باغم تو ما را پیوند لایزالی
عیش سگان کویت هرزی خبر چه داند
از آب دیده یارا شد رازم آشکارا
خوبان وفاق ندارند ای جمع پاکبازان
ما تشنه لب گزشتیم بر آب زندگانی
من ترک دین و دنیا کردم ز آرزویت

قد ضاع فی هواکم عمری ولا ابالی
یالیت لی مجالاً فی ذالک الحوالی
ارحم علی دموعی یامن علمت حالی
لا ترقبوا وفاءً عین صاحب الجمالی
یا ساقیا اغثنی من شربة الزلال
جاوزت فی هواکم عن حب جاه ومال

حافظ اگر بمیرد بر خاک آستانت
قد صار ذا حیات کانت بلا زوال

(۳)

ای باد صبا بگزر آنجا که تو میدانی
در پردهٔ اسرارش هرگه که شوی محرم
درد دل ریشم را چون نیست دوا پیدا
چون جور و جفایش را دیدی که ز حد بگزشت
چون سرمهٔ بینائی در دیده کشم گردی

احوال دلم برگو زانها که تو میدانی
سرّ بیست بگو با او زانها که تو میدانی
لطفی کن و درمانش فرما که تو میدانی
بنشین و بیان فرما از ما که تو میدانی
گر باد صبا آرد زانجا که تو میدانی

گفتم ز لبت بوسی ور حافظ مسکین جان
هستی تو بدین راضی گفتا که تو میدانی

(۴)

ای گدایان ترا عار ز شاهنشاهی
همه در مسجد و میخانه چه هشیار و چه مست
با تو حاجت نبود شرح غم دل کردن

هر کسی[1] را تو دهی منصب صاحب جاهی
همه خواهند ترا تا تو کرا می خواهی[2]
چون تو از حال ضمیر همه کس آگاهی

[1] هر کس را [2] کرا می طلبند

هیچ کس نیست ز اسرار تو آگاه ولی
بی رضای تو یکی برگ نیفتد ز درخت

تو ز اسرار همه خلق جهان آگاهی
که تواند که بمکافات تو کند بیراهی

حافظا خدمت مردان خدا خوار مدار
زانکه تو بندهٔ دیرینهٔ این درگاهی

(۴)

ای کاج قضا نامهٔ عمرم نه نوشتی
واکنون که نوشت است بزودی به بهشتی

دایم به بغل شیشه نهان دار چو زندان
ورنه ز حسد می شکند چرخ به خشتی

گر بوده ردّ کردهٔ روز ازل این می
تقدیر برای خم او گل نسرشتی

هر کو ز دل واقف اسرار مظاهر
هم آرزوی مسجد و هم میل کنشتی

بهره بود از صلح کل آن راکه در آفاق
سازد به همه خلق چه خوبی و چه زشتی

بودی اگر از ریو و ریا شیخ مرا کار
دامان وی از دست دمی رند بهشتی

تصدیع مده حافظ از افسانهٔ طوبی
خوشتر بودم گوشهٔ باغی ز بهشتی

(۵)

بگرد مه ز عنبر خط کشیدی
دو هفته ماه را در خط کشیدی

عطارد را اگر خواهی خط آموخت
که بر سطح قمر سر خط کشیدی

گر افسون تپ عشقم نکردی
چرا بر گرد شکر خط کشیدی

نهادی خار غم ان لحظه بر گل
که چون لاله ز عنبر خط کشیدی

غم و درد دل حافظ از آن است
که گرد روی دلبر خط کشیدی

(۶)

شد بهار و گذشت موسم دی
بگذران عمر بی می و ساقی

می توان کرد فکر شاهد و می
آگهی گر ز چرخ دگر وش وی

له نسخه کی تواند که کند با تو فلک بیراهی ‌ له نسخه حافظ از خدمت مردان خدا روی متاب کو که تو خود بنده الخ ‌ له نسخه گل ۱۲ ۱۲ منه

سوی من یار آمد و بگذشت — رفت بر باد عمر من هی هی

ویران قصر صد هزار گذشت — همچو کاوس و قیصر و جم و کی

دل بدنیا مبند اگر مردی — زانکه دنیاست لا شی و لا شی

زندگی یا قسم زمی آرے — و من الماء کل شی حی

یار با ماست روز و شب حافظ

همچو جانی که هست در رگ وپی

(۷)

گشته از آتش می عارض تو گل واری — چون ننالم من دل سوخته بلبل واری

دلبرا بر رخ زیبای تو آن زلف سیاه — سایهٔ بر سمن انداخته سنبل واری

وای آنکس که ننوشد می و رندی نکند — شیشهٔ می چو صلا بر زده قلقل واری

میکند قمری محنت زده در گوشهٔ باغ — از غم لاله و گل نالهٔ بلبل واری

ظاهر آنست که از بهر پریشانی ماست — حلقه حلقه شده آن زلف تسلسل واری

کی شود همنفس چون تو گدائی حافظ

پادشاهی که بود اهل تجمل واری

(۸)

گذشتی بر من غمدیده از راه جفاکاری — بلی تو عمری و از عمر کی باشد وفاداری

رقیبت در پی آزار جان ماست واویلا — سگ کوی تو پیدا کرد خوی مردم آزاری

خطا باشد بدو عارض و زلفین او گفتن — سخن از لعبتان چینی و از مشک تاتاری

بده ساقی می ناب که یکدم بی خبر گردم — که جانم بر لب آمد از تکلفهای هشیاری

تو خواهی خون ما ریز و خواهی لطف احسان کن

عنان اختیار ما بدست تست و مختاری

(۹)

دائیم در غم عشق تو و خواب و خیالی — وز ماه رخت گشته تنم همچو هلالی

له چوں ۱۲م

با محنت هجر تو شب و روز قرینم
تا با تو کجا دست دهد روز وصالی

با خیل خیال تو بود عیش دلم را
گر خاطر محزون کند دفع ملالی

حال دل من عرض کنی پیش نگارم
ای باد صبا گر بود آنجات مجالی

ور زانکه زحال من دلخسته بپرسد
گو از غم هجران تو گشته است خیالی

هر کس ز جهان منصب و مالی طلبیدند
ما را غم عشق تو به از منصب و مالی

حقا که نخواهم نه بدنیا نه به عقبی
جز خاک سر کوی تو مالی و منالی

گفتم بجهان آرزوی وصل تو دارم
گفتا چکنی حافظ سودای محالی

تمت الملحقات

۴۲۷ ف

# صحت نامهٔ دیوان حافظ شیراز
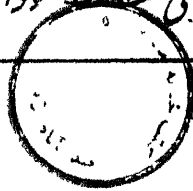
| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۲ | ۸ | رنگین | رنگین |
| ״ | فٹ نوٹ سطر ۳ | ابهام | ایهام |
| ״ | ״ ״ ״ ۱۰ | اہمال است نه | اہمال بمعنی ترک کردن نه امھال بمعنی مہلت دادن - |
| ۳ | فٹ نوٹ سطر ۲ | نه بیای موجده | نه ببای موحده |
| ״ | ״ ״ ״ ۵ | برآمد | برآید |
| ۶ | ۱۶ | بعسق | به عشق |
| ۸ | ۱۴ | مسارا | مارا |
| ۹ | ۱ | وضع مهر و وفا | خال مهر و وفا |
| ״ | فٹ نوٹ سطر ۴ | ودر مصرع ثانی بجای وضع مهر و وفا الخ | این عبارت راحذف باید کرد |
| ۱۲ | ۱ | نزهتگاه | نزهت گاه |
| ۱۲ | ۱۱ | تازنینی | تازنینی |
| ۱۲ | ۱۴ | نکارستان | نگارستان |
| ۱۲ | ۱۶ | مهوش | مهوش |
| ״ | فٹ نوٹ سطر ۳ | پائی کوب | پای کوب |
| ۱۴ | ۸ | صلائی | صلای |
| ۱۵ | فٹ نوٹ سطر ۲ | یار ترسا بچه | یار ترسا بچه |

| صفحہ | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۱۶ | ۶ | کزرہ | گزر |
| ۱۷ | فٹ نوٹ سطر اخیر | ہمتانیت | ہمتا نیست |
| ۲۱ | ۱ | مراط بگو بنباز | مرا و بگو نباز |
| ۲۲ | ۵ | بنزحّجم | بترحّم |
| ۲۳ | ۶ | شادی وبہشت | شادی بہشت |
| ،، | ۱۴ | فسانہ افسوں | فسانہ و افسوں |
| ،، | ۱۸ | ہرکہ | ہر آنکہ |
| ۲۴ | ۳ | یکشبہ | یکشنبہ |
| ،، | ۴ | رخم | زخم |
| ۲۵ | ۱۶ | پیزطرتقیتم | پیرِ طریقتم |
| ۲۸ | ۱۰ | مصرع اول چنیں | خمار عشق تو دیشب درآمد روزم بود |
| ۳۱ | ۱۱ | نرگیس | نرگسین |
| ۳۳ | ۲ | لبش | لبش |
| ،، | ۷ | بزم گاہ | بہ بزم گاہ |
| ۳۴ | ۱۰ | سونیست | سونی است |
| ۳۵ | ۱۹ | زراہ دید | زراہ دیدہ |
| ۴۰ | ۱۳ | تنیں | بہ تن |
| ۴۱ | ۱۴ | نسخہ ۵ | حذف باید کرد و بجای آں نسخہ ۶ را نسخہ ۵ باید خواند |
| ۴۲ | فٹ نوٹ سطر ۳ | نسخہ ۶ فقر | فقر |
| ۴۳ | ۱۶ | برون الی | بروی آی |
| ۴۶ | ۳ | چہ نغمہ کرد و در پردہ سماع | چہ نغمہ کرد کہ در پردہ سماع |
| ،، | ۴ | نوز دید | نور زید |

| صفحہ | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۴۶ | فٹ نوٹ سطر ۳ | زخم | زغم |
| ۴۷ | ۲ | اندازه نیاز | رندازرہ نیاز |
| ۴۹ | ۵ | خرقہ زاہد مرا | خرقہ زہد مرا |
| ۵۰ | ۱۵ | حدیث | حدیث ہول قیامت |
| ״ | ۱۶ | عم ہن | غم کہن |
| ״ | ۱۷ | ازکہ اسم | ازکہ ابرسم |
| ۵۱ | ۱۰ | خیال نظر | خیال منظر دوست |
| ״ | ۱۴ | غلام چاکرادست | غلام چاکر دوست |
| ۵۴ | ۹ | ورزاوی تو | وزر اوی تو |
| ״ | ۱۸ | رشد ماشد | مرشد ماشد |
| ۵۵ | ۱۶ | یرتوی | پرتوی |
| ۵۶ | ۳ | یاری بردبرد | باری بردیرد |
| ״ | ۱۸ | نام نہ ننگ است | نام زننگ است |
| ۵۷ | ۸ | تادره | نادره |
| ۶۰ | ۸ | سره بلندش | سرو بلندش |
| ۶۲ | ۱۷ | افروز کاشانہ | افروز زکاشانہ |
| ۶۳ | ۱۸ | در ودیف | در ردیف |
| ۶۴ | ۱ | ستانی تاج | ستانی باج |
| ۶۵ | ۱۵ | زقایق الاصباح | زغایق الاصباح |
| ״ | فٹ نوٹ سطر ۳ | بیادشہ بند | بپادشہ بنہ |
| ۶۶ | ۴ | نشتی نبروز آور | بشتی بروز آور |
| ״ | ۱۳ | اگر میل دل ہر کن بجائی است | اگر میل دل ہر کس بجائی است |
| ۶۷ | ۶ | تازمزۂ حضور | تازمرہ حضور |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۶۷ | ۱۳ | دوام عیش میسّر نمی شاد | دوام عیش میسّر نمی شود |
| ،، | ۱۱ | ترسم | ترسم |
| ،، | ۱۴ | می داں که رر | میداں که در حریم حرم |
| ۶۸ | ۶ | تبرک جنت | به ترک جنت |
| ،، | ۲۰ | رپس | زپس |
| ۶۹ | ۷ | چشم مست که | چشم مستت که |
| ۷۰ | ۲ | کز عشق کشیده است بو | کز عشق نکشیده است بو |
| ،، | ۳ | اگر بنیم ستم | اگر ببینم ستم |
| ،، | ۶ | پر نیرنگ | پر نیرنگ |
| ،، | ۸ | جای پری مرد | جای پری بود |
| ،، | ۹ | ایں شهر ببوین | ایں شهر ببویش |
| ۷۱ | ۵ | از کریمی گوینا | از کریمی گوئیا |
| ،، | ۸ | باید برید | باید برید |
| ،، | ۹ | حافظ کذو | حافظ که زو |
| ۷۲ | ۳ | به بطلالت | به بطالت |
| ۷۳ | ۵ | می بیعش | می بےغش |
| ،، | فٹ نوٹ سطر ۲ | زدل گدازی اخلاص | زدل کدامی اخلاق |
| ۷۵ | ۶ | خوادرم یاخیند | خوارزم یاخجند |
| ۷۶ | ۱ | ازوی | ازوای |
| ،، | ۱۱ | انکار ما نرسد | انکار کار ما |
| ۷۷ | ۳ | چرخ شعله بیں | چرخ سفله بیں |
| ،، | ۲ | شکر بصیر | شکر به صبر |
| ،، | اخیر | روز محنت وخم | روز محنت وغم |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۷۸ | ۲ | زبر | زبرای |
| ءء | ۴ | بہ جیبر...... کلاه فند | بہ جیبر...... کلانہد |
| ءء | ۵ | بخرمن | بہ خرمن |
| ءء | ۶ | بپیسّر | بہ سیّر |
| ءء | ۱۳ | بیرن | بیرون |
| ۷۹ | ۱ | ایل | ابل |
| ءء | اخیر | شعبده بانه | شعبده باز |
| ۸۰ | ۱ | دورہست | درره است |
| ۸۰ | ۵ | لغاں | فغاں |
| ءء | ۷ | نقش ابل | نقش اهل |
| ءء | ۱۶ | مسکین مں | مسکین من |
| ۸۱ | ۱ | کراریافی واد | کرازیابی واه |
| ۸۲ | ۵ | ثواب | صواب |
| ءء | ءء | زصبا | زسبا |
| ۸۳ | ۲ | بآب دیده خونِ جگر | بآب دیده وخون جگر |
| ۸۵ | ۱ | ثباق | تیاق |
| ۸۶ | ۱ | سنگ لعل اشود | سنگ لعل شود |
| ۸۸ | ۱۴ | نیبذ | نبیذ |
| ۹۹ | ۴ | داساد | داماد |
| ۱۰۰ | ۴ | کارکیست | کارکسی است |
| ۱۰۱ | ۹ | زرلف | ززلف |
| ءء | ۱۵ | بریط | بربط |
| ۱۰۳ | ۳ | دباغ | دماغ |

| صفحہ | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۱۰۴ | ۱ | صراحی کشم | صراحی می کشم |
| ۱۰۶ | ۳ | دختر ہمت | دختر ہمت |
| " | ۶ | انچہ یا | انچہ با |
| ۱۰۹ | ۸ | حبسن | حبس |
| ۱۱۵ | ۳ | از چشم | از چشم |
| ۱۱۹ | اخیر | ازحسن شناسی | ازحسن شناسی |
| ۱۲۷ | ۱۸ | مگر رسم | مگر رسیم |
| ۱۳۳ | ۴ | چاره | چاه |
| ۱۳۷ | فٹ نوٹ سطر ا | نقش سحرام | نقش بحرام |
| ۱۳۹ | ا | از نیم | از نیم |
| ۱۴۳ | ۷ | ازز اطلسکت | ازز اطلست |
| " | ۱۲ | نالہ و فریادلہ دوش | نالہ و فریاد کہ دوش |
| ۱۴۶ | ۶ | وان بکاو | وان بکاد |
| ۱۴۸ | ا | نشان فٹ نوٹ ۶ | نشان فٹ نوٹ ۱ |
| " | ۷ | انچہ تعین | انچہ تعینا |
| ۱۵۶ | ۱۵ | بزن خالی | بزن فالی |
| ۱۵۹ | ۳ | بازر | بازار |
| " | ۱۲ | لعلے ار کان | لعلے از کان |
| ۱۶۳ | ۶ | شلر خواب | شکر خواب |
| ۱۶۴ | ا | اک قدح | آں قدح |
| " | ۱۵ | زہمت | زہمت |
| ۱۶۵ | ۲ | بکام دل | بکام دل |
| " | ۳ | خرم اند واشاد | خرم اندوشاد |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۱۶۷ | ۴ | گوگناه است | گرگناه است |
| ۱۶۹ | ۱ | گروت | گرفت |
| 〃 | مصرع ثانی | ارمی | ازمی |
| 〃 | ۱۰ | درین شناخت | درین نه شناخت |
| 〃 | ۱۴ | بازگویم زدین | بازگویم نه درین |
| ۱۷۰ | ۱۵ | کلبه احران | کلبه احزان |
| ۱۷۱ | ۱۴ | عهده | عهد |
| ۱۷۲ | ۱۲ | جام بعلت | جام لعلت |
| ۱۷۳ | ۱۲ | مشکبو جامی | مشکبو جامے |
| ۱۷۷ | ۳ | تا بید | ناهید |
| 〃 | ۸ | سرمه از | سرمهٔ ناز |
| ۱۷۸ | ۵ | سربهار | سر نیاز |
| 〃 | 〃 | گوئی عشق | گوی عشق |
| 〃 | ۲۰ | هرکس عربده | هرکسی عربده |
| ۱۸۰ | ۱۵ | زکار هر مرغی است | نه کار هر مرغی است |
| ۱۸۲ | ۱۴ | بوسیده لرود | پوسیده گردد |
| ۱۸۳ | ۲ | خبر بُرد | خبر برد |
| 〃 | ۶ | بدلبر بای | بدلربائی |
| 〃 | ۱۰ | بنوی گل | به بوی گل |
| 〃 | ۱۲ | بسر عیب | بسر غیب |
| ۱۸۴ | ۹ | چه چشم مست تو | چو چشم مست تو |
| ۱۸۵ | ۱۵ | فکری مکن | فکری کین |
| ۱۸۶ | ۷ | کمای ابروئیت | کمان ابروئی است |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۱۸۷ | ۳ | تا سخن دانستہ گو | یا سخن دانستہ گو |
| ″ | ۸ | دیگ وسینہ | دیگ سینہ |
| ۱۸۸ | ۱ | بیہودہ ام | بیہودم |
| ۱۹۰ | ۲ | ازمراد | ا رمراد |
| ۱۹۲ | ۹ | سپردی | سپردی |
| ۱۹۴ | ۱ | تا بسوزی | تا نسوزی |
| ″ | ۳ | خاکی سا | خاکی ما |
| ۱۹۵ | ۲ | وزیریم | ورزیم |
| ″ | ۳ | چو تیزی | چہ تیزی |
| ″ | ۴ | چہ غلس | چو غلس |
| ۱۹۷ | ۴ | عام | جام |
| ″ | ″ | حال وجاہ | مال وجاہ |
| ″ | ۱۴ | بخرابات | بہ خرابات |
| ۱۹۹ | ۳ فٹ نوٹ | ازاغ | الفاغ |
| ″ | ″ | نوشتہ | نوشتہ اند |
| ۲۰۲ | ۱۱ | لعل ونگار خندہ جام | لعل نگار وخندہ جام |
| ۲۰۳ | ۱۴ | دو بویت بدہم | دو بوست بدہم |
| ۲۰۷ | ۱ | نیک حریقم | نیک حریفیم |
| ″ | ۱۶ | کیک | کبک |
| ۲۰۸ | ۵ | عن الاطوال | عن الاطلال |
| ″ | ۱۸ | منقسم | مفنسم |
| ۲۰۹ | ۲ | پیرمن | پیرہن |
| ۲۱۰ | ۴ | تشکل شمایل | تشکل وشمایل |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۲۱۰ | ۱۲ | ارشافعی | ازشافعی |
| ۲۱۱ | ۸ | واتهم | واتم |
| ۲۱۲ | ۳ | ساقیا برخیزد | ساقیا برخیز |
| ״ | ۱۰ | ندیم وماه | ندیم ماه |
| ״ | ۱۱ | ان ینیند سوا | ینیند سوّا |
| ״ | ۱۳ | مرتج | مرتجی |
| ״ | ۱۵ | ما الجون | ما الجوانح جمع جانحه یعنی استخوانهای پهلو نزدیک سینه. |
| ۲۱۴ | ۱۱ | دریا و کوه دره من خسته وضعیف. | دریا و کوه دره و من خسته وضعیف |
| ״ | ۱۴ | ازبدبد | اربدبد |
| ۲۱۸ | ۱۴ | راں عرق چینیم | تراں عرق چینیم. |
| ״ | ۱۵ | طعیل | طفیل |
| ״ | ۱۸ | له | لهٔ |
| ۲۱۹ | ۱۴ | بفرما | بفرمای |
| ۲۲۲ | ۳ | تیر | تیز |
| ۲۲۳ | ۱۳ | حزم | خرّم |
| ۲۲۵ | ۱۸ | ورنه افسانه | وز افسانهٔ |
| ۲۲۶ | ۵ | دل زکاری | دل وکاری |
| ״ | ۱۱ | میانجی | میانجی |
| ۲۲۸ | ۱۱ | بعدازیں بارخ حوب نظر | بعدازیں بارخ خوب تو نظر |
| ״ | ۱۵ | جاناں ندهد | جان ندهد |
| ۲۳۴ | ۱۳ | بهند کسی | بپند کسی |
| ۲۳۳ | ۴ | نه غنیبت | نه غیبت |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۲۳۳ | ۱۷ | کزوری مردم | کہ زور مردم |
| ۲۳۸ | ۷ | روی دایمای | روی دریای |
| " | ۱۰ | چشم پار | چشم یار |
| ۲۴۵ | ۸ | رود ورفت | زد ورفت |
| " | ۱۳ | جادثه | حادثه |
| ۲۶۷ | ۱۷ | نی فشاند | می فشاند |
| ۲۸۰ | ۱۷ | کافر بیباد | کافر میبناد |
| ۲۸۱ | ۱۴ | بزم | بازم |
| ۲۸۵ | ۱۲ | تطیب بومی | تطیّب نومی |
| ۳۲۱ | ۱۹ | نہ افتد | نہ فتد |
| " | ۲۱ | نہ بجامہ | نہ نجامہ |
| ۳۲۹ | ۷ | شعشه | شعشع |
| ۳۳۳ | ۷ | ساز دریشیاں | سازد آشیاں |
| ۳۵۸ | ۱۰ | محصر بستند | محضر بستند |
| ۳۶۴ | فٹ نوٹ | لیش | کیش |
| ۳۹۲ | ۱ | در زیر لفظ تخمیس بجای خطی بخط نسخ نوشته۔ | ایں حاشی خطی را حذف باید کرد۔ |